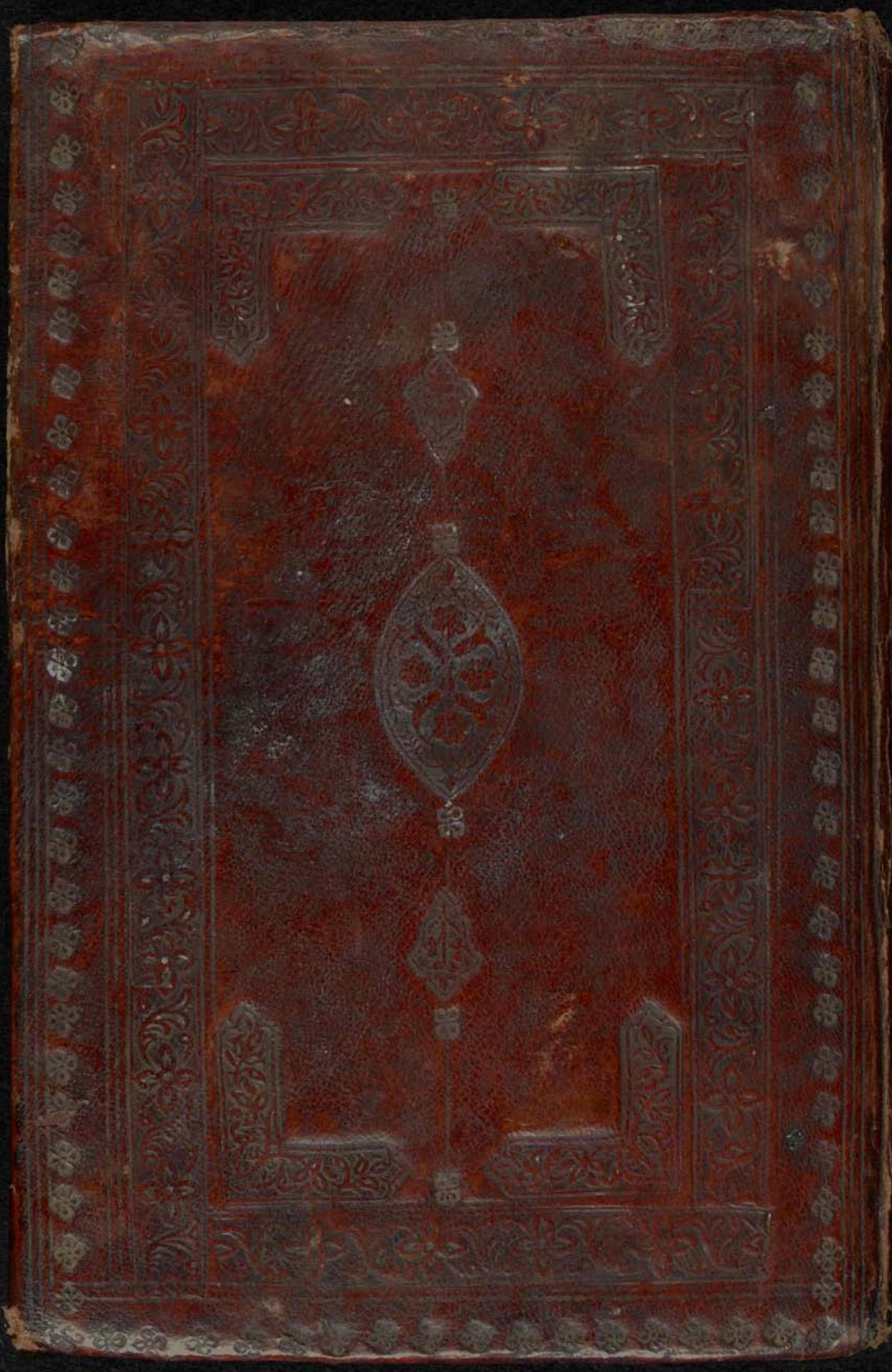

Durrani, Ayishah Afghan

ماشاء الله لا قوة الا بالله

بیمن توفیق جناب باری حسب الفرمان حضرت شهریاری ادام الله ملکه و سلطنته این حدیقه فصاحت و بلاغت

دیوان عایشه

لولوی شاهوار درج عصمت ماه منیر برج عفت شاعرهٔ لاثانی عایشه افغان درانی

مطبع سرکاری شهر کابل گل گل بشکفت

بابیاری

1881

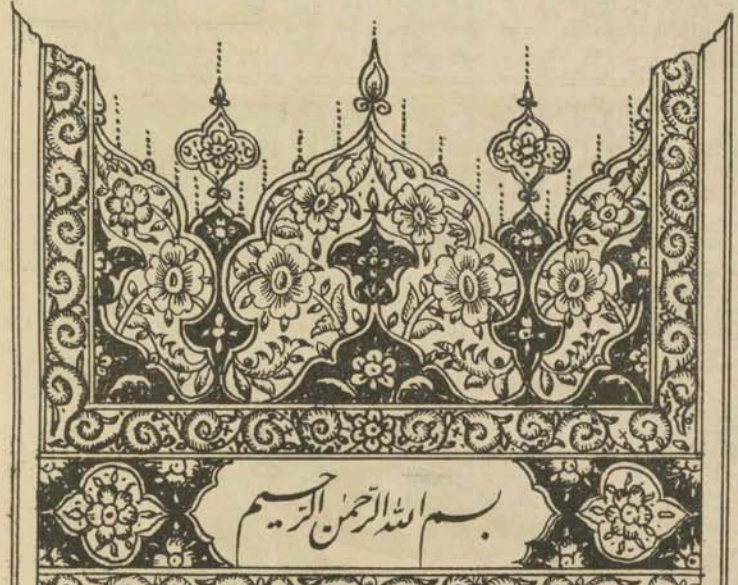

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی حدیث روح فزا میرود بیا — جشن بهار و سیر و صفا میرود بیا
گسترده اند فرش زمرد بصحن باغ — فراشهای باد صبا میرود بیا
گلهای لون لون شگفته بهر طرف — دلبر کشاده بند قبا میرود بیا
هر برگ گل گرفته بمنقار بلبلی — سیلاب غم ز دیده ربا میرود بیا
در هر چمن نشسته عروسان غنچه لب — مشاطه را بگو که کجا میرود بیا
هنگام صبحدم همه خندند یکدگر — کین پنجروزه صحبت ما میرود بیا
بلبل ز بوی گل شده از خویش بی خبر — دیوانه وار بی سر و پا میرود بیا

LC Control Number
2001 287272

جوش گلست و وقت ملست و نسیم خوش — این فصل را خزان ز قفا میرود بیا
شمشاد و سرو سر به ثریا کشیده اند — معشوق رخ نهاده کلا میرود بیا
این موج آب و سایهٔ اشجار را نگر — هر یک بعشوه‌ای جدا میرود بیا
قمری و عندلیب و طیوران خوش لسان — بر هر زبان ثنای خدا میرود بیا
خمخانها بجوش و خروشند در انتظار — درکش که وقت نشو و نما میرود بیا
مطرب بزن نوای عراق از فراق یار — چون آهوی رمیده ز ما میرود بیا
افسوس چند روز درین گنبد سپهر — بی وصل دوست عیش و هوا میرود بیا
در هر فراز مسند نشینی مشو غرور — تاج و ردای شاه و گدا میرود بیا
شاهان جم نشان همه خفتند زیر خاک — از سینهٔ رباب صدا میرود بیا
کیخسرو و شجاع و فریدون و کیقباد — دست تهی ز دار فنا میرود بیا
این طاق زرنگار وفا با کسی نکرد — کارش همیشه جور و جفا میرود بیا

عایشه دل مبند بریں دار بی ثبات
غافل مشو که وقت دعا میرود بیا

ساقی بیار بادهٔ پر کن بجام ما — تا نه رواق چرخ بگردد بکام ما
دامی نهاده ام بره عشقت ای صنم — باشد که مرغ وصل تو افتد بدام ما

رفتم در انتظار دو چشمم چهار شد — کی قاصد صبا بتو آرد پیام ما

شرح فراق خویش کنم عرضه بر شما — گر بشنوی بسمع عنایت کلام ما

کس را زشان همت گردون وقار نیست — گر بر زبان خویش برانی تو نام ما

سر بر سریر عرش رسانم ز افتخار — گر پرتو جمال تو افتد ببام ما

کی باشد آن زمان مسعّد علی الدوام — زیر شکنج زلف تو باشد مقام ما

جاه و جلال و حُسن و کمالات و خطّ و خال — خورشید را کجاست چو بدر تمام ما

شاید که التفات بحال گدا کنی — سلطان هفت کشور عالیمقام ما

سر تا قدم چو شمع شدم محو از فراق — رحمت نشد ز گریهٔ زار مدام ما

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — باشد بگیرد از تو خدا انتقام ما

دستم نمیرسد که بگیرم در اعتناق — ای باد بر بجانب جانان سلام ما

مطرب بزن نوای جگرسوز دلکباب — رمزی بخوان ز زمزمهٔ صبح و شام ما

اوقات خویش صرف نمودم عبث عبث — واحسرتا دریغ ز کار مدام ما

عائشه کلب کوچهٔ پیر مغان بود — کز فیض لطف اوست سراسر نظام ما

صبا بخسرو خوبان رسان سلام مرا — بخاکپای مبارک ببر پیام مرا

که ای ستمگر بی غور از برای خدا
شنو بسمع رضا از عطا کلام مرا

مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش
ز مخزن در و گوهر بده تو کام مرا

کدام صبح سعادت کدام ساعت نیک
بوصل خویش منور کنی تو شام مرا

خجسته طالع و فرخ زمان مسعود است
بنور چهره فروزی تو بزم و جام مرا

شهاز بنده نوازی چنین عجب نبود
ز گنج لعل لبت اردهی تو کام مرا

سر از قدوم تو می برندارد عاشق
قلم صفت کنی ار بند بند عظام مرا

اگر بخواب به بینم جمال رعنا را
سر از سرور بافلاک میرسد مارا

فدای نرگس مخمور و غمزه جادو
بیک اشاره زمن برده دین و دنیا را

بهار گلشن حسنش گرو گرفته ز خلد
خجل چرین ز سر بلبلان شیدا را

طلوع صبح سعادت از ان جبین منیر
بداد زلف معنبر سواد شبها را

ز رنگ عارضش آنسرو بوستان افروز
بنور چهره برافروخت لون گلها را

نگار حور وشی آفتاب عالمتاب
قرار و صبر سکون برده پیر و برنا را

سمنبری که بدی رشک نقش خطه چین
کنایت لب لعلش بود مسیحا را

بتی شکر لب گلچهره پری پیکر
درین پیرهن صبر شیخ و ملا را

اشعهٔ لمعانش فتاده بر صوفی — بسوخت جامهٔ زهد و لباس تقوی را

به مهر و ماه و بحور جنان ندیدم کسی — ضیای پرتو آن شمع مجلس آرا را

کسی اگر بمن آرد پیام آن محبوب — دهم بمژدهٔ او تاج و تخت دارا را

شباب و رزم اگر وصل او دهد دستم — چنانچه داده جوانی ز سهز لیخا را

چو صید گیری افلاک را بنا کردند — نهاده اند ازان طره دام دلها را

دلا شمایل خوبان شنو ز باد صبا — حکایت لب شیرین و زلف لیلا را

ببزم ماه وشان آی و درفشانی کن — نگر کرشمهٔ سرو بلند بالا را

به مهر و عشق بتان خط بندگی دادم — ازان زمان که بیارا سپرد خضرا را

زبان خامه مقاصر شود ز اوصافش — چگونه شرح دهم وصف آن دل آرا را

بسوخت عضو ضعیفم بنار هجر چو عود — فراق و هجر کند آب سنگ خارا را

غریق بحر فراقم گذر نمی یابم — نشد مدد ز کسی این وجود تنها را

ز خوان عیش و طرب شد نصیب من غم و درد — فلک ز خون جگر داده قوت دانا را

طلسم دهر چو ترکیب کرد استادش — به هیچکس نکشودند این معما را

بعایشه لطری کن تفضل لم یزل — چو هست کرده از نیست کل اشیا را

ای چهره گلنار تو رشک گل و گلزارها
آئینه رخسار تو روشن تر از انوارها

خورشد تابان روی تو چون ماه نو ابروی تو
افتاده بر گرد رخت زلف سیه چون مارها

چشمت چو آهوی ختن بر دل قرار از مردمن
اندر گلو افگنده اندر عشق تو زنارها

ای گل رخ سیمین بدن وی طوطی شکر شکن
این شیوه شیرین تو دل بردز دلدارها

ای مه جبین خوش لقا تا کی کنی بر ما جفا
در حلقه گیسوی تو شد مبتلا بسیارها

سرو قدت هر کس که دید عقل و خرد از سر برید
شیخ کبار و صوفیان زد بر زمین دستارها

سرچشمه آب حیات سرمایه عیش و نشاط
از عشق رویت ای صنم دیوانه شد هشیارها

خلد برین است کوی تو مشک و عبیر است بوی تو
یک ذره فیضی یافته از خوی تو عطارها

خوبان عالم چاکرت افتاده بر خاک درت
چون بندگان بگذشته اند از رتبه و مقدارها

هر چند جان کردم فدا از تو ندیدم بوی وفا
بخت سیاه خویش را من آزمودم بارها

چون من نزاران دلفگار بنجور شد در انتظار
آخر طبیب مهربان بگذر برین بیمارها

جانها ز هجر آمد بلب شد موسم عیش و طرب
ساقی بده آب عنب هستند بسی خمارها

ای شوخ شنگ جلوه گر چون میکنی مالگذر
هشیار باش و برحذر کاندر رهند عیارها

هستم غریب و بینوا افتاده در کوی شما
تا کی مرا داری روا در طعنه اغیارها

عایشه هنگام سحر در بوستان میگذرد
در آز روی روی تو دامن گرفته خارها

خون دل می چکد از دیدهٔ پرحسرت ما
ثبت دیوان قضا کرد چسان فطرت ما

چونکه در روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
محنت و رنج و الم شد رقم کسرت ما

تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام
شد باندوه و غم دهر همه شهرت ما

در فلاخن چو فلک سنگ مصیبت بنهاد
زد شکست آئینهٔ بخت جهان نصرت ما

داد بر باد فنا جور و جفای گردون
خانهٔ عیش و نشاط و طرب و عشرت ما

هر کرا رابطهٔ نیک و بدی معتاد است
غیر سودای بتان نیست دگر فکرت ما

ساقیا فصل بهار است می گلگونم
لطف فرما که بگلی ببرد حیرت ما

صرف اوقات بلهو و لعب شد همه حیف
کلر خان زیر زمین اند و نشد عبرت ما

گردش چرخ چو پرکار گرفتم بمیان
حل نزامد کسی هیچ نشد عسرت ما

پادشاهی که بملکش نبود انباری
مگر از لطف و کرم خود بکند غیرت ما

هر چه مانالهٔ وزاری و تضرع کردیم
غیر خوناب جگر هیچ نشد اجرت ما

گفت سلطان ازل مالک ملک ابدی
لب ببند عائشه هر دم بنگر قدرت ما

ای ساقی پری رخ یک جرعه بخش مارا
دل برده و دیم پنهان و آشکارا

جان و دلم ربودی چون رخ بمن نمودی
ای شوخ ناز پرور کشتی بغمزه مارا

ای یار دلنواز

ای یار دلنوازم چون شمع میگدازم
هستم بجان اسیرت ای دل چو سنگ خارا

ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر
یا سر ز تن جدا کن یا ترک کن جفارا

دست از طلب ندارم در راه انتظارم
باشد که باز بینم محبوب دلربارا

بر لب رسیده جانم در آرزوی آنم
یک بار اگر ببوسم آن لعل بی بهارا

تا چند بیقراری چون دسترس ندارے
در دامن قناعت باید کشید یارا

عایشه زار نالد در هر مزار نالد
از هجر یار نالد فریاد رس خدارا

سر در بیابان منهیم دل خوش ندارد خانه را
کین شیوه لیلی وشی مجنون کند فرزانه را

از فرقت آن غنچه لب شبها بدوقارم روز و شب
چون جغد باشد در طلب مرغ دلم ویرانه را

بیخود شدم از خویشتن از دوری آن سیمتن
یعقوب سان گم کرده ام آن یوسف کنعانه را

گر دز احوالم خبر باشد اگر چون شیر نر
خود میشود خون جگر گر بشنود افسانه را

در صحن باغ و بوستان خوش ما دبزم دوستان
عیش و نشاط اگلرخان عاقل کند دیوانه را

شد موسم عیش و طرب افتاد در رندان تشنه لب
ساقی بده آب عنب بکشاد میخانه را

ای شاهد فرخنده پی در انتظارم تا بکے
ساقی تلطف جام می لبریز کن پیمانه را

دل را فراغ از غیر کن سیر و صفا می بر کن
با مستحقان خیر کن بهر خدا خمخانه را

ای شمع بزم انجمن وی طوطی شکرشکن
ای بلبل شیرین سخن مسرور کن غمخانه را

میسوزم اندر تاب تب از لطف تو نبود عجب
یکدم کشائی سوی من آن نرگس مستانه را

شهباز قلبم مبتلا شد در کف خالت دلا
آندم که صیاد ازل بنهاد دام و دانه را

گر بگذری ای مه جبین اندر نگارستان چین
وین شیوه شیرین تو برهم زند میخانه را

ای گلعذار لب شکر سیمین تن بالا بلند
از عارض شمس و قمر پرنور کن کاشانه را

میگردم اندر بحر و بر وادی بوادی در بدر
باشد که یک بار دگر بینم رخ جانانه را

عایشه شد پروانه شمع و صالت ای صنم
نار فراق و هجر تو احراق کرد پروانه را

چگونه شرح دهم داستان هجران را
بدین دماغ نخاهد دست پیر کنعان را

نگر که یوسف مصری ز بیوفائی او
بقعر چاه چه دید ست جفای اخوان را

محبتی نه بدل دارد و حیا به بصر
نهاده دام بره کافر و مسلمان را

بگو به مطرب کیتی بزن نوای فراق
بخوان حکایت فغفور چین و خاقان را

ز بیوفائی دوران هزار افسوس ست
که پایمال جفا کرد قصر شاهان را

صبا بگوش گل اندر چمن چنین میگفت
بباد داد فلک افسر سلیمان را

گل از نسیم سحر چون شنید نام فراق
درید از ستم و جور او گریبان را

فریب و شعبده است سر بسر فنون فلک
به بست رشتهٔ زنار شیخ صنعان را

ز باغ وصل نچید هیچکس گل عشرت
خزان در آمد و تاراج کرد بستان را

ز بس ملول شدم از جفای چرخ کبود
ز فکر محو شدم سهو کرده ام جان را

سرشک دیدهٔ من قاف و قیروان بگرفت
چنانکه نوح ندیدست موج طوفان را

زبان خامه به املا همی شود قاصر
اگر مداد کند قطرهای باران را

جهان و کار جهان را بقا نمی بینم
بهر امور بخوانی غفور و غفران را

مرا بخاک در آن حبیب باز رسان
بوصل گل برسان بلبل خوش الحان را

به بخش عایشه را از عطای ربانی
شفیع بدرگهت آورده جمع قرآن را

ای پری چهره از برای خدا
عارض خویش را بمن بنما

سالها شد که انتظار توام
از تو حاصل نشد بدون جفا

بسر و دست میدهم سوگند
بشنو این نکته را بسمع رضا

پیش از اینم بنار هجر مسوز
دست من دامن تو روز جزا

متکبر مباش نیست نکو
به حقارت مبین بسوی گدا

خسروا من فقیر کوی توام
نظرت نیست سوی بنده چرا

بند بندم اگر کنی چو قلم
من نخواهم شد از در تو جدا

عقل و هوش و خرد برین سر سر
تا شدم مبتلای زلف دوتا

زخم ناصور بر جگر دارم
نیست این درد را علاج و دوا

طوف بینکو به طالعم نبود
که نمیسیایم از تو بوی وفا

عایشه غرق بحر هجرانست
به ترحم نگر بر عین عطا

بیا ببباغ محبت نگر تماشارا
خرد برین ز سر بلبلان شیدارا

به چهرهٔ گل سوری ببین که وقت سحر
ز رنگ و بوی معطر کند چمنهارا

نوای بلبل و قمری و عندلیب شنو
فگنده هر طرفی های و هوی و غوغارا

کنار آب و لب جوی و دلبر رعنا
بدست آر گل اندام مجلس آرارا

بیار ساقی ازان می که صوفیان کبار
به نیم جرعه فروشند دین و دیارا

ازان می که بصد ساله مرده جان بخشد
که داده اند ازان خضر و هم مسیحارا

ازان می که چو منصور هر که زو نوشد
ز فرط عشق کند دار و هم رسنهارا

می مذاب که فرح دلست و قوت روح
کرم نمای محبان باده پیمارا

دلم گرفته ز دنیای دون نیاساید
برای دوست بسر می کنیم سودارا

بابر دین

بآب دیده بشوئیم دفتر عارض
ز فرقت لب لعلی که برده دلها را

هلاک میکندم ترک مست خونریزش
بتا به کشتن بیدل که داده فتوی را

پیاله از کف آن دلربا چو نوشیدم
ربود از دل من فکر موت و احیا را

ازان زمان دلم افتاده است بدام بتان
که داده اند به مجنون عشق لیلی را

صبا بیار نسیمی ز زلف مشکینش
که داده اند ز لونش سواد شبها را

خموش عایشه تا چند خوری تو خون جگر
که هیچ کس نه نمودست صید عنقا را

زد قضا سنگ ملامت چو به پیشانی ما
انس و جن گریه کنانند بحیرانی ما

تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام
گردش چرخ بود در پی ویرانی ما

چونکه بر خوان فلک کرد ضیافت همه را
دهر خوناب جگر داد به مهمانی ما

مصلح هرگز نشود طالع سرگشته من
مختصر هیچ نشد قصه طولانی ما

کوکب بخت من افتاد بزندان مریخ
داد بر باد فنا تخت سلیمانی ما

فارغ البال نشد خاطر محزونم وای
غرقه بحر غم ست کشتی طوفانی ما

باغبان ازلی چونکه بیاراست ریاض
بی ثمر عاقبت ست نخل پشیمانی ما

روز و شب در طلب آن مه کنعان بودم
وصل آن گلرخ رعنا نشد ارزانی ما

خامه قاصر شود از شرح غم هجرانم
زانکه در دهر کسی نیست بغم ثانی ما

گل چو از باد صبا حال من زار شنید
چاک زد دامن خود بهر پریشانی ما

شد به لهو و لعبم عمر گرامی هیهات
گبر و ترسا همه خندند بمسلمانی ما

طبع شعرم که ز شهد و شکرست شیرین تر
حاصلی هیچ نشد زین شکر افشانی ما

داد اوقات عزیزم همه بیهوده گذشت
طفل نادان بکند خنده بنادانی ما

عایشه بخت بدت هیچ اعانت ننمود
حسرتا وای ازین بی سر و سامانی ما

صنما آمدن یار مبارک بادا
عید و نوروز تو بسیار مبارک بادا

می خرامی به چمن سرو قد لاله عذار
رفتنت جانب گلزار مبارک بادا

چشم بد دور از آن دایرهٔ مینائی
غمزهٔ نرگس خونخوار مبارک بادا

شوخ گل چهره که در حسن و لطافت ماهی
شیوهٔ عذب تو دلدار مبارک بادا

گل و مل ساقی فرخنده ات ارزانی باد
بوسه زان لعل شکربار مبارک بادا

چونکه صیاد ازل دام ز زلف تو نهاد
مرغ دل گشت گرفتار مبارک بادا

شکر لله که پس از مدت ایام فراق
دوست پیوست بدلدار مبارک بادا

دوشم از هاتف غیب آمده این مژده بگوش
دشمنت باد نگونسار مبارک بادا

عایشه هست دعاگوی تو هر شام و سحر
دعوتم بر تو بهر بار مبارک باد

از فراقت سینه بریانم نمیدانم چرا
روز و شب چون ابر گریانم نمیدانم چرا

عمر خضر و جاه اسکندر نخواهم بی رخت
گر دهد تخت سلیمانم نمیدانم چرا

می کنی قصد هلاکم هر زمان ای بی وفا
عمر و جاهت را ثنا خوانم نمیدانم چرا

بیوفائی از تو و از من محبت دمبدم
از تو جور و من ثنا خوانم نمیدانم چرا

زخم ناصور از تو دارم بر جگر ای سنگدل
درد خود را ترک درمانم نمیدانم چرا

چشم خود را پیش پایت افگنم خواهم ترا
هم بجای دیده بنشانم نمیدانم چرا

من نمیدانم چه بود سر نوشت بد سرشت
چون سر زلفت پریشانم نمیدانم چرا

عایشه اوقات خود را صرف کرد در انتظار
هم ز فعل خود پشیمانم نمیدانم چرا

ای عزیزا بی رخت گل خوش نمی آید مرا
بیتوای گل صوت بلبل خوش نمی آید مرا

چون تو رفتی از برم عالم چو نارست در نظر
باغ و بستانهای کابل خوش نمی آید مرا

چونکه دور از زلف مشکین تو ام سر در روان
نفحه ریحان و سنبل خوش نمی آید مرا

همچو مجنون سر زنم اندر بیابان فراق
بیخودم دیوانه عاقل خوش نمی آید مرا

ناگزیرست زیستن این پنجروزی پرالم
چون کنم این عمر مشکل خوش نمی آید مرا

می کنی تعطیل اندر قتل من مقصود چیست
این قدر صبر و تحمل خوش نمی آید مرا

مال و ملکم را شجاع الملک شه بر باد داد
دست خالی جیب بی پل خوش نمی آید مرا

می طپد عایشه اندر خون دل از فرقت
همچو مرغ نیم بسمل خوش نمی آید مرا

ای شعاع عارضت صبح سعادت را ضیا
مه جبینی شمس طلعت سرو بستان حیا

بی جمالت در نظر گل همچو خار آید مرا
ذرهٔ اکسیر حسنت مس جان را کیمیا

بیخودم مجنون صفت لیلی وشا از عشق تو
چون خس خشکم جسد شد همچو نقش بوریا

جز خیالت روز و شب در خاطرم نبود دگر
گردش گردون مرا بر سر چو سنگ آسیا

زخم کاری خورده ام از خنجر مژگان تو
بر جراحات دلم حب تو باشد مومیا

بذل می خواهم زکوة حسنت ای صاحب کرم
چون کلید جنت ست جانا بدست اسخیا

جان فدای شیوهٔ شیرینت ای رشک قمر
خاک پایت را کشتم در دیده همچون توتیا

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان
جان بلب آمد مرا تشریف فرما حالیا

فصل گل آمد بجوش و بلبلان دارند خروش
موسم عیش و طرب شد باده خواهم ساقیا

تشنه لب افتاده ام ساقی تلطف جام می
کین بود پاداش خیرت تا قیامت باقیا

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل را بدست آور که حج اکبر است
چند راه کعبه را طی میکنی ای حاجیا

بسملم از تیغ هجران تو ای خورشید خد
لطف فرمایک زمانی بر سر خاکم بیا

اندرین صندل سرائی آبوسی العزیز
عایشه ملجا ندارد جز جناب کبریا

بتا به سنگ ملامت مزن دگر مارا
ز نار هجر مکن داغ بر جگر مارا

مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش
مزن بتیغ فراق و جفا تو سر مارا

مدر تو پیرهن وصل من ز مهجوری
روا مدار مدایم دو چشم تر مارا

بشیوه‌های ملیح تو جان و دل دادم
بکشت غمزهٔ شیرین لب شکر مارا

بدام زلف تو مرغ دلم گرفتار است
که نیست غیر جمال تو در نظر مارا

محیط عشق که هیچش کرانه نبود
فتاده‌ام نبود هیچ سوگذر مارا

چگونه شرح جفا و ستم کنم ای دوست
نشانه کرده غمت سینه چون سپر مارا

اگرچه در نظرت زار و خاکسار شدم
مران ز درگه الطاف دربدر مارا

کجا روم ز که جویم مقاصد دل خویش
به مهر و زی تو ثبت شد قدر مارا

جوان شوم ز سر نو ز زندگی دوباره کنم
وصال دوست میسر شود اگر مارا

در انتظار دو چشم چهار شد میهات
بده جواب سخن نیز مختصر مارا

چو طینتم که برندی سرشته اند ناصح
مکن نصیحت بیهوده این قدر مارا

بگرد شمع رخت میشدم چو پروانه
بسوخت آتش عشق تو بال و پر مارا

گداخت همچو رصاصم حسد ظن ریب
تلف نشد چو زکف مخزن گهر مارا

عنایتی بمن ای خضر از برای خدا
بود که این شب یلدا شود سحر مارا

بده بحق ابوبکرؓ و عمرؓ و عثمانؓ
بحق شیر خدا ابر عدو ظفر مارا

کرشمه بت عیار عقل و هوشم برد
که نیست غیر تمنای او دگر مارا

ندانم از چه سبب نیست بر تنش رحمی
چه ظلم می نکند آن شوخ دل حجر مارا

سر شک دین من همچو رود جیحون است
نمانده روشنی هیچ در بصر مارا

به لب رسیده ز اندوه جان مشتاقم
کجا رسد به تو ام دست در کمر مارا

ز هیچکس نکنم شکوه غیر سستی بخت
چو کرد در نظر دوست بی هنر مارا

به شرح راست نیاید چسان کنم تقریر
چه آمده بسر از گردش قدر مارا

ز لطف خلق تو قطع نظر ز عایشه
که غیر درگه او نیست هیچ در مارا

لیلی صفتی لطیف رعنا
مجنون وشم و نموده رسوا

در کوچه عشق وی رسیدم
عشاق بسی منم نه تنها

حسن حسنش چو ماه کنعان — دارد ز عدد فزون زلیخا
طغیان چو نموده بحر شوقش — زهاد جهان ربوده از جا
از وصف جمال دلربایش — در هر طرفست شور و غوغا
گلزار رخش بهار رضوان — شمشاد جنان بقد و بالا
از رشتهٔ زلف مشکنابش — زنار فگنده شیخ و مُلّا
آشفتهٔ عارض ملیحش — شد پیر و جوان و زشت و زیبا
مفتون وصال نازنینش — بسیار بود ضعیف و برنا
آن ماه وشی خجسته افعال — در دهر بود چو در یکتا
آن گوهر مخزن ملاحت — هست قوت روح و فرح دلها
بیخود ز خودم ز فرط عشقش — سرگشته بکوه و دشت و صحرا
دست از طلبش ندارم هرگز — تا هست بنای چرخ خضرا
بلبل صفت ست در تکلّم — اعجاز ویست چون مسیحا

عایشه بجان خریده عشقش
از عمر عزیز کرده ابرا

ای نازنین پسر به کجا میروی بیا — شیرین لب شکر به کجا میروی بیا

دل برده و غارت دین میکنی چرا — طاوس غمزه گر به کجا میروی بیا

عمرم گذشت در هوس و آرزوی تو — ای شوخ دل حجر به کجا میروی بیا

بهر خدا بحال من بی نوا بکن — از لطف یک نظر به کجا میروی بیا

زین بیشتر مسوز بنار محبتم — سر تا قدم هنر به کجا میروی بیا

رشک پری ز عیب بری یک سخن بگو — چون بلبل سحر به کجا میروی بیا

ای شهریار حسن جهانی گدای تست — سلطان نامور به کجا میروی بیا

سرو روان بجانب بستان یکی گذر — گلزار را نگر به کجا میروی بیا

در انتظار وصل دو چشمم چهار شد — خون شد مرا جگر به کجا میروی بیا

از فکر همچو طایر وحشی پریده است — عقل و خرد ز سر به کجا میروی بیا

کردی رها خدنگ ز مژگان دلفریب — شد سینه ام سپر به کجا میروی بیا

عایشه بینواست تو بذل زکوة دی
از مخزن گهر به کجا میروی بیا

طاقت و تاب و توان شمع چگل برده مرا — عقل و فهم و خرد و صبر ز دل برده مرا

آن پری چهره گل پیرهن شیرین لب — در قضا خانهٔ فطرت به سجل برده مرا

فوج مژگان شه حسن چو آمد ز عتاب — بنده سان قهر کنان پای بگل برده مرا

صبح امید من

صبح امید من از مهر و مه عارض اوست
گونه موی و یست شام زحل برده مرا

زلف مشکین خم اندر خم آن رشک بتان
گردنم بسته بزنجیر و بغل برده مرا

آنچه آمد بسرت عایشه از سستی بخت
سفله پرور شده ایام و خجل برده مرا

می سوزد از فراق دل و جان و تن جدا
می نالد از نفاق زبان و دهن جدا

شد موسم فراق و هزاران دریغ و داد
گل میشود ز بلبل شیرین سخن جدا

سیلاب غم چو خانه عشرت بباد داد
یعقوب شد ز یوسف گل پیرهن جدا

طبع خبیث چرخ عجب سفله پرورست
از زال شد شریف و غریز از وطن جدا

گردون که کار وی همه جور و ستم بود
در دشت کربلاست حسین از حسن جدا

از فرط اشتیاق و می ناب و سوز عشق
منصور گفت انا الحق و دار و رسن جدا

کردند چاک پیرهن خویش از فراق
افتاده اند به کنج لحد مرد و زن جدا

در هر طرف غریو جدائیست وای وای
شیرین جدا ز حسرت او کوهکن جدا

باد خزان وزید و شد اوراق گل پیاد
ریحان و سنبل و سمن و نسترن جدا

قمری و عندلیب ز مهجوری وصال
از ناله و فغان شده در هر چمن جدا

در دهر هر که رسم جدائی بنا نمود
باد ابد الفقار سرش از بدن جدا

یارب بجنبش عایشه از عطای خویش
هم باد و هفت و چار و دو شش پنجتن جدا

چرخ گردون سفله پرور شد نمیدانم چرا
روستا با تاج و افسر شد نمیدانم چرا

اسپ تازی زیر پالان گشته مجروح و ضعیف
طوق زر در گردن خر شد نمیدانم چرا

گرگس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب
بلبلان بی بال و پر شد نمیدانم چرا

نزد صراف فلک خرمهره و سنگ و سفال
قیمتش با دُر برابر شد نمیدانم چرا

چوره و چمیار و حلاف و مصلی پنبه زن
در صف میدان سر عسکر شد نمیدانم چرا

ناخلف گشتند پسرها با پدر دارند نزاع
جنگ دخترها به مادر شد نمیدانم چرا

صوفی از عشق صنم بر خود دریده پیرهن
عاقلان مست و قلندر شد نمیدانم چرا

قاضی و شیخ و مشایخ جامه تقوی بسوخت
رخنه در دین همه پیدا شد نمیدانم چرا

ای عزیز اسرار کار جهانست واژگون
سر همه پا پا همه سر شد نمیدانم چرا

داد ما بین من و دلبر ز جور روزگار
عاقبت سد سکندر شد نمیدانم چرا

چند نالی از فریب و فتنه دنیای دون
نشنود گوش فلک کر شد نمیدانم چرا

عایشه اندر میان نار هجران روز و شب
مسکنش همچون سمندر شد نمیدانم چرا

فلک بیوفا

فلک بیاد فنا داد خانمان مرا
ربود دست قضا طاقت و توان مرا

چو صانع ازلی طارم زبرجد ساخت
گداخت کوره هجر و فراق جان مرا

مرا که صحبت یاران چو گل پریشان شد
بسوخت آتش غم مغز استخوان مرا

ز بسکه نعره زنم از جفای چرخ کبود
ملک بر اوج فلک بشنود فغان مرا

غم زمانه به یک بار پایمال کرد
که انس و جن نتواند کند بیان مرا

زبان خامه به املا همیشود قاصر
اگر شروع کند شرح داستان مرا

بوقت فصل بهاران سحاب نیسانی
تعجبات کند چشم خون فشان مرا

چو بلبل سحری ناله‌های زار کنم
گرفته زاغ و زغن جای و آشیان مرا

شفای درد دل مستمند میباشد
بزر بگیرد اگر شعر دُرفشان مرا

محب آل نبی از برای قتل عدو
بتیغ فتح دهند جوهر زبان مرا

چو بزم عیش بنا می کنند اهل طرب
برای نغمه بر رند رشتهای جان مرا

نماند عایشه طاقت و قرار و شکیب
جنون و عشق ببرد روح و هم روان مرا

طاق ابروی تو چون قبله حاجات منست
سر کوی تو بود طور مناجات مرا

تخت پیشانیت ای مه چو طلوع سحرست
بهر دعوت شده فتاح تجلات مرا

چشم جادوی تو چون عین سواد شب قدر — در بیابان خطر هست چو مشکوات مرا

تیر مژگان پر آشوب تو ای رشک قمر — هست در جلوه گری دفع بلیات مرا

زلف مشکین شکن در شکنت زهره جبین — می کشد رشتهٔ او سوی خرابات مرا

نیست بر لوح دلم جز الف قامت تو — غیر سودای رخت نیست خیالات مرا

ذکر اوصاف جمیلت نتوان گفت ملک — خواندن یک ورق وصف تو هیهات مرا

اوستاد ازلی بر همه تعلیم نمود — داد الحمد و پس آنگه التحیات مرا

گلعذاری که ز شهد و شکرست شیرین تر — گر میسر شود اینست سعادات مرا

چون مه چاردهم زیر نقابست پنهان — گر به بینم بود این اسعد ساعات مرا

طینتم را چو ز خاک در میخانه سرشت — ساکن دیر شدم نیست عبادات مرا

دلق و سجاده گرو شد بهوای می ناب — یک سر مو نبود هیچ ز طاعات مرا

ساقیا گر مدد از پیر مغان می طلبی — جام لبریز بده در همه اوقات مرا

جلوهٔ حسن تو در دار قضا بردم چون — مفتی شوق نمود حب تو اثبات مرا

خرمن زهد مرا آتش عشق تو بسوخت — داد بر باد فنا عقل و کمالات مرا

بند بندم چو قلم تیغ جفای تو نمود — دل سنگت نکند هیچ مراعات مرا

کنده بر خاتم دل نقش نبی عائشه — بو که فریاد رسد سید سادات مرا

این بیداریست

این به بیداریست یارب یا بخواب
هیچکس در شب ندیدست آفتاب

رخ نمود از پرده آن قرص قمر
آفتاب از روی او شد در حجاب

مهر و مه فیضی ز رشکش یافتند
طرهٔ شبرنگ او در پیچ و تاب

طاق ابرو چون هلالِ ماه عید
نرگسِ فتان او مستِ شراب

حقهٔ پر گوهرش آبِ حیات
غنچهٔ لعل لبش یاقوت ناب

گل رخی گل چهره گل پیرهن
درج دندانش بود در خوشاب

انجلای ظلمت شبهای تار
ذرهٔ از پرتو عالی جناب

قامتش سرو گلستان ارم
پیش خوی او خجل ماند گلاب

طوطی منقاد استخدام او
اوست سلطان مدارج در خطاب

می کشد هر یک بسوی خویشتن
رشتهٔ مشکین بگردن چون طناب

در تحیر مانده جمعی مرد و زن
در صفات و وصف آن مالک رقاب

در میان مجلس رندان چو شمع
عاشقان را سینه از هجرش کباب

ذرهٔ در کام مشتاقان بریز ❊
چون تو نی باران رحمت را سحاب

عایشه خواهد ز لطف سرمدی
وارهد از جملهٔ خوف و عذاب

صنما عمر میرود بشتاب — صحبت دوستان دمی دریاب
شیشهٔ شامی و می گلگون — به سرود و ترانه جنگ و رباب
از برای بت جهان افروز — مرغ دل را بزن بسیخ کباب
نوش از دست ساقی گل رخ — جام چون آفتاب پر می ناب
مجلس گل رخان غنیمت دان — خاصه بزمست در شب مهتاب
موسم فصل اعتدال رسید — دختر زر برون شود ز حجاب
ای پری پیکر خجسته خصال — سوی ما هم نگر زبهر صواب
ما هم از محرمان اسراریم — برگشا از جمال خویش نقاب
این نصیحت شنو بگوش خرد — چند غافل گذشت عهد شباب
خانهٔ دهر را ثباتی نیست — چون حبابی که هست بر سر آب
پنج روزی بدهر خرم باش — رفتگان باز کی دهند جواب

عایشه‌هان خموش باده بنوش
نیست درمان عشق غیر شراب

تا بزم محبانست امشب — تماشای گلستانست امشب
ز عکس شمع رخسار سمنبر — همه مجلس چراغانست امشب

بت گل چهره شیرین تکلم — لبش چون غنچه خندانست امشب
دهان درفشان فیض بخشش — برای مستمندانست امشب
مسخر خاتم لعل لبش را — همه ملک سلیمانست امشب
کلید گنج اسرار جهانی — بدست ماه تابانست امشب
ز کوی آن نگار خطه چین — نسیم عطر و ریحانست امشب
بیا ساقی بکن فکر می ناب — سرور عیش دورانست امشب
شراب ارغوان در جام زرین — ز بویش غم گریزانست امشب
چمن گل پیرهن شد مشک آمیز — بهار روی خوبانست امشب
سرود مجلس مستان مخمور — ز شادی سر بکیوانست امشب
ز شوق گلعذار گلشن افروز — شگوفه دامن افشانست امشب
گلستان رخش گل گل شکفته — خروش عندلیبانست امشب
بآن بت هر که همزانو نشیند — ز بخت خویش سلطانست امشب
ز فرط اشتیاق آن گل اندام — هزاران جان بقربانست امشب
بهار عارضش را ماشاالله — که رشک باغ رضوانست امشب
ز گلزار رخ آن ماه کنعان — محبان گل بدامانست امشب

چو بزم عیش را برپا نمودند — رقیبان سینه بریانست امشب
چو من پروانهٔ شمع وصالش — ز حد افزون هزارانست امشب
مرا پیر مغان چون گشت رهبر — همه کارم بسامانست امشب
بحمد الله به تخت شادمانی — بمن سرو خرامانست امشب
چو گستردند بساط کامرانی — عدو در نار هجرانست امشب

سپاس و حمد گو عائشه دایم
مدد از شاه مردانست امشب

بیا جانا سوی بستان که بستان گلشنست امشب — ز دست ساقی گلچهره می نوشیدنست امشب
بتی شکر لبی شیرین سخن محبوب سیمین بر — ز عکس شمع رخسارش شبستان روشنست امشب
قدم آهسته نه در بزم عشاقان بی پروا — که دفتر خانهٔ دل را سخن سنجیدنست امشب
ز بخت خویش سلطانم سر از پا وا نمیدانم — دو زلف یار چون زنجیر طوق گردنست امشب
نگر در مجلس مستان که دارد لطف بی پایان — ز شادی مشتری و زهره در رقصیدنست امشب
بمن آن طائر فرخ بیاورد مژدهٔ دولت — ز باغ وصل آن رشک بتان گلچیدنست امشب
سعادت گر همی خواهی مده این بزم را از دست — که ارباب محبت را بجان کوشیدنست امشب
زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله — نگار نازنین با من بیک پیراهنست امشب

جمال دختر

جمال دختر زرین کبیرون از نقاب آمد
تو شبکن جعد مشکین را که شبکن شبکنست امشب

بیا در کاسه ویژه ای عایشه مسکین
زکوه احسن سلطان جهان بخشید نست امشب

فصل گل میرود از دست مده باد ناب
مجلس آراسته شد ساقی گلچهره شتاب

پنجروزی بجهان خرم وخندان میباش
زانکه اسباب فلک نقش بود بر سر آب

دلبر مهوش شکرلب شیرین گفتار
عارضت برگ گل ونفخه بویت چو گلاب

مضطرب حال شدم از غم هجرت شب و روز
صنما بهر خدا رخ ز من زار متاب

زار و بیمار غمم رشک بتان بهر خدا
بوسه زان لعل شفا بخش بده بهر صواب

جان و دل سوخته در آتش عشقت چو سپند
نرگس عربده جویت جگرم کرده کباب

خسرو حسن بداد من بیچاره برس
لشکر عشق توام کشور دل کرده خراب

اکثر افتاده به چاه ذقنت پیر و جوان
محض لطف برهان خلق جهان را ز عذاب

عایشه شیفته عارض زیبای تو شد
رشته زلف تو در گردنش افکند طناب

بیا که کشتی غم شد برون ازین گرداب
هزار حمد و سپاس ای مسبب الاسباب

رسید مژده که اندوه رفت و فرح آمد
به یمن دوست بیانداخت از جمال نقاب

بیزم ماهوشان باش و کامرانی کن
زدست ساقی گلرخ بنوش بادهٔ ناب

بهار آمد و نرگس پیاله گردان شد
غنیمت ست سرود و ترانه چنگ و رباب

زباد صبح شنیدم بگوش گل میگفت
رسید فصل خزان و گذشت عهد شباب

بگفت جغد به جغدی که شادمانی کن
عمارتی که تو دیدی خراب گشت خراب

درین زمانه کسی فارغ از الم نبود
که عاقبت همه کارش عقوبت ست و عذاب

غمین مباش تو عایشه از جفای فلک
که فطرت همه خاکست و میشویم سراب

سلطان هفت کشور مهمان ما امشب
دارای داد گستر رخوان ما امشب

تنظیم بزم خوبان آمد چو ماه تابان
آسایش دو گیتی در شان ما امشب

آن گلرخ شکر لب در جلوه چون در آمد
از ماه تا بماهی فرمان ما امشب

چون کوکب سعادت میزد ول گشت برما
اندر رواق گردون کیوان ما امشب

آن مهوش سمنبر وان شوخ نازپرور
آمد بعشوه در بر جانان ما امشب

دیدم چو آن پریرخ از فرط شادمانی
حمد و سپاس گویم دوران ما امشب

آمد چو در کنارم محبوب مجلس افروز
از حقه دهانش درمان ما امشب

از فرحت وصالش سودیم سر بافلاک
اسباب کامرانی ساسان ما امشب

در صحن باغ و بستان گلها شگفته بسیار
آن بلبل سخندان خوشخوان ما مست امشب

پیوند عمر قاصر یک رشته بیش نیست
مکر و فریب عالم برهان ما مست امشب

بی می مباش یک دم داری اگر بصارت
رندان باده پیما خاقان ما مست امشب

بر تخت اوج حشمت بنشسته آن دل آرام
جاروب آستانش مژگان ما مست امشب

چون در چمن خرامی با گلرخان سرمست
این گلشن لطافت رضوان ما مست امشب

ساقی تلطفی کن عالیشانی ناب
محو جمیع عصیان غفران ما مست امشب

ساقیا چه می پرسی حال غم پریشانست
بر دل از جفای دوست داغهای حیرانست

در بیان نمی گنجد داستان مهجوری
جام زر پر از می کن زیستن نه چندانست

صبحدم بگوش من این نفیر می آید
در فغان و وصل گل بلبل خوش الحانست

گرد شمع رخسارش می شدم چو پروانه
سوختن بنار عشق شیوه محبانست

عالم جوانیهاست وقت کامرانیهاست
فصل گل بیار آمد موسم گلستانست

شد چمن بهشت آسا هر طرف پر از غوغا
لاله با دل پر خون انتظار یارانست

چند شرح خواهم کرد بیوفائی ایام
کشور دلم بنگر کز فراق ویرانست

چیست دهر بی بنیاد غم مخور بنبری دلشاد
اینکه میرود بر باد حشمت سلیمانست

چشم خویش را بکشایک نظر بکن اینجا
کین خرابه می بینی تاج و تخت خاقانست

ای پیر رخ مهوش جام باده را در کش
تا دمی شوی سرخوش جسم نیز بیجانست

دانم آنکه با اغیار باده خورده امشب
جای دوستان خالی مجلس رقیبانست

وصف دلربای من در عدد نمی گنجد
خسر و همه خوبان رخ چو ماه کنعانست

شیوهٔ ملیح او چون غزال مشکین ست
نخل قد دلجویش سرو باغ رضوانست

پیش شمع رخسارش مهر و مه خجل گردد
حقه گهر بارش رشک آب حیوانست

سوختم سپند آسا در میان نار غم
لیک شوخ بی پروا چون زمن گریزانست

دل مبند بر این دنیا چونکه نیست پایرجا
عاقبت مقام ما وادی خموشانست

شکوه از فلک تا کی می کنی صبوری کن
قسمت ازل هر دم آشکار و پنهانست

صبحدم بعیادتش این پند از غیب آمد
تشنه لب چه میگردی می بجام عرفانست

با ختم دل را قدیرش نمیدانم که چیست
مشکلی دارم بتقریرش نمیدانم که چیست

آنکه چون هاروت بابل عادتش افسونگریست
سحر و کید و مکر و تزویرش نمیدانم که چیست

ترک خونریزش کند هر لحظه قصد بیدلان
بیدل بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

می رمد وحشی صفت آن شوخ شنگ تند خو
شد زمن بیگانه تسخیرش نمیدانم که چیست

طوطی طبعم بدام اشتیاق افتاده است
ناله‌های زار شبگیرش نمیدانم که چیست

چون خدنگ غمزه آن شوخ ستمگر کرد رها
خوردالی سوفار و نخچیرش نمیدانم که چیست

با دو زلفین دراز ش شرح طولانی بود
باعث قلاب و زنجیرش نمیدانم که چیست

کشور دل را خود عشق کرد زیر و زبر
در تفکر مانده تعمیرش نمیدانم که چیست

صبحدم مرغ چمن در بوستان آواز کرد
عقل و هوشم رفته تدکیرش نمیدانم که چیست

غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار
قصه گیتی و تحریرش نمیدانم که چیست

سر نوشتم منشی دوران ز خون دل نوشت
بیقرارم لیک تفسیرش نمیدانم که چیست

شیوه شیرین که صد فرهاد و خسرو می کشد
آرزوی خنجر و تیرش نمیدانم که چیست

سر بسر فن و فسون ست عشوه زال سپهر
این قدر نقل و اساطیرش نمیدانم که چیست

تیر آتشبار آهم می گذشت از نه رواق
در اجابت حال تاخیرش نمیدانم که چیست

چون سمندر عاشق شد مسکنش در نار بحر
شد مقامم نار و تاثیرش نمیدانم که چیست

مرا بطالع شوریده هر زمان جنگ ست
بخواب رفته چو مستانه روز و شب دنگ ست

ز بحر لیلی خود آن چنان شدم مجنون
اگر بروضه رضوان روم دلم تنگ ست

بکوی دوست رسیدن مرا بود دیهیم
سمند بخت ضعیفم درین میان لنگ ست

کجاست مونس جانی کجا من مسکین
درین میانه هزاران هزار فرسنگ است

بگوش من همه صوت فراق می آید
بگو به مطرب دوران که این چه آهنگ است

نوای وصل بزن یکدم از برای خدا
مرا که آئینه دل گرفته خود زنگ است

چرا روم بچمن بی تو سرو سیم اندام
که غیر روی تو در دیدن گلم ننگ است

بیار ساقی گل چهره زان شراب کهن
که در صراحی گلگون ارغوان رنگ است

در اعتدال نگر طائر دل رندان
خراب بادهٔ حمرا و جرعهٔ بنگ است

ندانم از چه سبب با منت نظر نبود
ستمگرا دل بی رحم تو مگر سنگ است

گدای بودن کوی تو خسرو خوبان
بمن شریف تر از تاج و تخت اورنگ است

ز عشق ماه وشان عایشه صباح و مسا
ترا که هر رگ جان در فغان چو سارنگ است

شها کریم ترا اسم و عادتت کرم است
به پیش لطف تو کوهی ز برگ کاه کم است

اگرچه نامه سیاهم هزار حمد و سپاس
که مهر مهر محمد مرا بسر رقم است

گدای بودن درگاه تست سلطانی
مقیم بودن کویت عزیز و محترم است

به نیم جو نخرد تاج خسروی درویش
قلندران حقیقت همیشه محتشم است

فراق و محنت و هجران و رنج و درد و عنا
مرا ز روز ازل رفته این چنین قلم است

شدم به میکده

شدم بمیکده دیدم نشسته پیر کهن ق بکف گرفته ایاغی که رشک جام جم است
در اعتناق گرفته بتی چو حبّ نبات شعاع عارض زیبا طلوع صبحدم است
جمال دختر رز را نقاب بگشودند که فرح قوّت دلها و دفع رنج و غم است
ز عشق گلرخ صنعان و شی به بست زنار فکند رشته بگردن ز زلف آن صنم است
بگفتمش که بنام سخی شه مردان بده ز کوه سنجا چون بدهر مغتنم است
دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب حیات آب روانست و رفتنش ندم است

به بخش عایشه را از عطای ربانی
ترا به عزت و جاه و جلال خود قسم است

بتی ستمگر پرعشوه و عتاب کجاست شکنج طرهٔ پرپیچ مشک ناب کجاست
مرا که کشور دل از فراق ویرانست کجاست فصل بهار و گل گلاب کجاست
کجاست صحبت یاران می پرست عزیز شب مجالس رندان و ماهتاب کجاست
بگو بساقی گل چهره پری پیکر خمار صد شبه دارم شراب ناب کجاست
چمن لطیف و گرفته پیاله نرگس مست سرود بزم کجا باده مذاب کجاست
شکسته خاطر و دل تنگ و دیده گریانم نفیر و نغمهٔ چنگ و ربط و رباب کجاست
قسم به ایزدت ای قاصد صبا برگوی مقام و منزل شاه فلک جناب کجاست

سحر شدم سوی بستان بیاد آن عارض
سمنبری شرف ماه و آفتاب کجاست

تاسف آنکه درین خانهٔ منقش دهر
گذشت عمر بتا موسم شباب کجاست

نشسته زهره جبینی به تخت سلطانی
بگو بساقی گلرخ می و کباب کجاست

کجاست عارض نسرین سرو سیم اندام
مرا ز هجر و فراقش قرار و خواب کجاست

هزار حیف که بنیاد چرخ نابودست
سرور و عیش درین خانهٔ خراب کجاست

نشسته جغد بویرانه همین می گفت
که جای فرح درین عالم خراب کجاست

جهان و کار جهان را بقا همی بینم
حسن کجا و حسین و ابوتراب کجاست

میان مسجد و میخانه حیرتی دارم
درین دو راه ندانم رهصواب کجاست

غریق بحر گناهم گذر نمی یابم
عنایت و کرم و لطف بیحساب کجاست

سخر هاتف غیبم ندا بگوش آمد
بگو به عایشهٔ شعر ترا جواب کجاست

آن گلعذار لب شکر سیم تن کجاست
سلطان حسن و یوسف گل پیرهن کجاست

مه روی و مشک بوی و خط عنبرین چه شد
وان شیوهٔ ملیح و غزال ختن کجاست

محبوب دلربا که بدی رشک نقش چین
تنظیم نرم و طوطی شکرشکن کجاست

نورسته سرو باغ گلستان دلبری
رشک بتان و زینت و زیب چمن کجاست

آن گوهر یگانه که مثلش بدهر نیست
یارب ندانم از نظر چشم من کجاست

فصل بهار و موسم عیش و طرب رسید
الحان و صوت بلبل شیرین سخن کجاست

عیسی دمی بکلبهٔ احزان گذر بکن
انفاس روح پرور و یاس قرن کجاست

پژمرده خاطرم چو گل از نفحهٔ خزان
بوی گلاب و یاسمن و نسترن کجاست

در انتظار وصل دو چشم چهار شد
بحر عطا و مخزن در عدن کجاست

سوز و گداز سینهٔ خیر النساچه شد
گلدسته‌های عرش حسین و حسن کجاست

اولاد مصطفی و شهیدان کربلا
شاه شهید و قاسم خونین کفن کجاست

یارب چه حیرتست که عقلم ز سر پرید
منصور خود کجا شد و دار و رسن کجاست

پروانه وصالم و محروم ز فرط عشق
شمع و چراغ و مهر و مه انجمن کجاست

غرقم به بحر هجر که هیچش کناره نیست
عایشه مضطرست بدیدنتن کجاست

صحبت اهل سلفم آرزوست
صوت نی و چنگ و دفم آرزوست

هم زید ساقی خورشید خد
ساقی عشرت بکفم آرزوست

با صنم گل رخ شیرین سخن
مجلس عیش و شغفم آرزوست

فصل گل و وقت مل است ساقیا
سیر و صفا هر طرفم آرزوست

وحش صفت همچو غزال ختن | در پی آب و علفم آرزوست

عایشه از جور فلک مضطرست | همت شاه نجفم آرزوست

بی جمالت بزم عیش دوستانرا نوریست | بی وصالت خانمان بیدلان معموریست
چون مرا شد از نظر آن قامت رعنا تو | سرو و شمشاد جنان در خاطرم منظوریست
گلعذاری مهوشی شکر لبی شیرین سخن | طرفه العینی زخت زآئینه دل دوریست
گردش چرخ ست مرا بر سر چو سنگ آسیا | یک زمانی این دل شوریده ام مسروریست
داغ هجرانی که من دارم ندارد هیچ کس | چهره ام چون زعفرانست جاحت مذکوریست
سر بسر کار جهان داد است و افسوس و دریغ | نالهٔ چینی نگر خرسرت فغفوریست
نقش گیتی چون حباب روی آبست العزیز | عالمی بنگر تراچشم خرد گر کوریست

عایشه غیر از صبوری چاره نبود دگر | با قضای آسمانی دست و پائی زور نیست

چون جمال آن پریرخ از نظرم گشته است | باغ و بستان جهان بر من جهنم گشته است
بیخودم خود راندانم از جفای روزگار | شب همه شب دیده ام چون چشم انجم گشته است
بر در دیر آمدم چون سایلان تشنه لب | ساقیا طلم بده لبریز این خم گشته است

مست خواب وحدت افتاد در رندان الست | این دل سرگشته چون از بهر قوم گشته است

همچو مجنون سر زنم اندر بیابان فراق
عایشه لیلی صفت رسوای عالم گشته است

ساقی بیا که مجلس مستان غنیمت است | با دوستان به صحن گلستان غنیمت است
چنگ و رباب و اهل طرب جام زرنگار | عیش و نشاط باده پرستان غنیمت است
گل در چمن شکفته و بلبل بسیر باغ | اندر کنار یار به بستان غنیمت است
بشنو ز نی حکایت هجران چه می کند | شرح فراق هم ز نیستان غنیمت است
آب روان و سبزه و روی نگار هم | صوت و نوای بلبل دستان غنیمت است

این نار عشق دوست که در سینه هست تر
عایشه بهر فصل زمستان غنیمتیست

ساقی بیار باده که این دم غنیمت است | گر عیش نیست این دم پر غم غنیمت است
در هیچ حال ساغر و مینا ز کف منه | می نوش کین صفای دمادم غنیمت است
چون ما گدای پیر مغانیم در طریق | گر مفلسیم سایهٔ منعم غنیمت است
بسمل شدم به تیغ جفای تو ای صنم | کشتی مرا ز دست تو مرهم غنیمت است
بخت سیاه من چو شب داج گشته است | لیکن خوشم چو زلف تو با هم غنیمت است

عایشه گفت بمن نظری کن ز روی لطف
هیچش نگفت رجاش چو مبهم غنیمت ست

گر اسپ نیست مرکب لنگ هم غنیمت ست
بستر چو نیست تخته سنگ هم غنیمت ست

محبوب دلربا چو میسر نمی شود
لاچار یار مست و ملنگ هم غنیمت ست

گر نیست دوستان که بگویند راز دل
با دشمنان خصومت و جنگ هم غنیمت ست

ساقی بیا که با تو دمی مشورت کنیم
گر باده نیست جرعهٔ بنگ هم غنیمت ست

خالی ست جای بلبل و قمری درین ریاض
طاوس نیست مرغ کلنگ هم غنیمت ست

یاران یکجهت همه رفتند عایشه
یک رنگ نیست یار دو رنگ هم غنیمت ست

ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت ست
وین پنجروز باد بهاران غنیمت ست

در صحن باغ باده بنوشیم یک دگر
می در کنار لاله عذاران غنیمت ست

آب روان و سبزه و روی نگار هم
هم سایهای سرو چناران غنیمت ست

جوش گلست و وقت ملست و نسیم خوش
فریاد عندلیب و هزاران غنیمت ست

بلبل ز بوی گل شده سرمست و بی خبر
بیخود شدن چو بلبل حیران غنیمت ست

چون لاله داغ هجر بدل دارد عایشه
سوز و گداز سینه فگاران غنیمت ست

هر جا که روم

هر جا که روم مونس جان جای تو خالیست
در هر چمن ای سرو روان جای تو خالیست

آب عنب و ساقی گل چهره مهیاست
در پای گل و آب روان جای تو خالیست

خون شد دلم از حسرت آن نرگس فتان
ای مرهم ریش دل و جان جای تو خالیست

شهد و شکر و قند و نباتست لبانت
سر حلقه شیرین دهنان جای تو خالیست

سجاده و ساغر رهن عشق تو کردم
در صومعه و دیر مغان جای تو خالیست

محبوس بدامم سر زلف تو هلالم
خون جگر از دیده روان جای تو خالیست

چون نقش کف پای تو افتاده بخاکم
از فرقت ای رشک بتان جای تو خالیست

صیت عجب افکنده هزاران بسیاطن
در هر طرفی شور و فغان جای تو خالیست

عالیشه بامید وصالت شب و روز
ای خسرو خوبان جهان جای تو خالیست

پرتو حسن نگار ما جهان را در گرفت
کز شعاع عارضش خورشید و مه زیور گرفت

چهره رعنای جانانا آنچنان افروخته
ذره از رنگ و بویش غنچه احمر گرفت

سرو پا در گل بماند از قامت دلجوی او
دفع اعدا از کمس مستانه اش خنجر گرفت

از سواد گیسوی مشکین او شب شد پدید
شمع صبح و اضحی از طلعتش انور گرفت

صاحب خمخانه وحدت بود سلطان حسن
جرعه از جام خاصش ساقی کوثر گرفت

زینت عرش معظم کرد نعلینش بود
انبیا و اولیا خاک درش بر سر گرفت

افتخار جمله مرسل بهترین ممکنات
آنکه جبریل امینش خویش را چاکر گرفت

خاکساران درش هستند سلاطین جهان
چون همای همتش عالم بزیر پر گرفت

گمرهان را رهنما و صالحان را پیشوا
پیروش هر اولیا اندر صف محشر گرفت

هر سر موئی اگر گردد زبان نتوان که گفت
وصف آن شاهی که از اوج سما برتر گرفت

در مقام حیرتم محبوب را گم کرده ام
آتش هجر و فراقش از قدم تا سر گرفت

الغیاث ای شاه خوبان بیکسان را دستگیر
دامن الطاف تو شاه و گدا یکسر گرفت

چشم بگشا از عنایت بر من عاصی نگر
چون ترا حق بر دو عالم سرور و مهتر گرفت

جز جناب ارفعت ملجا ندارد عایشه
خویش را بر آستانت از سگی کمتر گرفت

شه محمود که وصفش بزبان ناید راست
حیف کز مملکت خویش بسی بیخبرست

عدل و انصاف ندارد نبود غور و تمیز
ورنه ذو الفهم و خرد صاحب عقل و هنرست

ضبط و ربطی نبود حشمت خاقانی را
بو العجب عصر بود بیم پدر از پسرست

قاضی و محتسب و مفتی و اهل علما
بی تقرب شده اند گنج تهی از گهرست

نافذ الحکم همه باده پرستان شده اند
امر و نهی نبود صفحهٔ زیر و زبرست

نبود صوم و

نبود صوم و صلواتی همه منحواره شدند
نبود بذل و زکوتی شجر بی ثمر است

خمر در رسته بازار خورند نیست هراس
دین اسلام تغیر ست شب بی سحر است

پند ناصح نپذیرند نبود شرم و حیا
همه خود سر شده اند و ادی خوف و خطر است

قیمت مهر شد از گوهر یک دانه فزون
آنکه عالی نسبانند همه در بدر ست

مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان
قوت ارباب خرد جمله ز خون جگر ست

سفله پرور شده سلطان چکنم واویلا
خوردن مردم ابله همه شهد و شکر ست

خانها خانه گلک و بی بی زنان جیرانند
در شهوار چو در گردن هر ماچه خر ست

داد از دست شه و وای ز بیغوری او
خنجر کبر بهر سگ صفتان در کمر ست

کرگس و زاغ و زغن کرده به گلشن ماوی
عندلیبان همه سر گشته و بی بال و پر ست

اهل علوی همه سفلی شده سفلی علوی
همچو رقاص نگر چرخ فلک جلوه گر ست

مادر فیض طلب سوخته در نار فراق
کشور روی زمین در نظرش چون سقر ست

باخت در خدمت شه گوهر بحر دل خویش
پرسشی نیست که حالش بچسان در گذر ست

گفته بودند نظر پادشهان اکسیر ست
هر که خدمت بکند مس وجودش زر ست

چونکه پیوسته بود خدمت و عظمت باهم
جانفشان هر که شد الحال بسی بوذر ست

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه بسی
بشکند دست فلک تیر قضا بی سپر ست

خاک حسرت بسرش باد کند مادر او
از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبرست

روز روشن شود از آه وی همچون شب داج
چونکه او ناله کند شیر ژیان را حذرست

این چنین عهد و زمان یاد ندارد ایام
سستی سلطنت ست شورش جنگ مجرست

شکوه تا چند کنی سنگدل سینه کباب
دور گردون نگر یومی و یومش ببرست

پادشاهی که به ملکش نبود انباز و پی
غور خود خواهم از و واقف هر خیر و شرست

قهر سبحان شد و برحلق منال عایشه جان
پاسر و سر شد و پا گردش دور قمرست

صبحدم گشتم ز بوی آن گل بخارا مست
چونکه بلبل میشود در فصل گل بسیار مست

می خرامیدم بسوی بوستان وصل دوست
سرو مست و عندلیب و قمری و گلزار مست

دوش دیدم در خرابات مغان شور عجب
جرعه مست و باده مست و ساقی و خمار مست

در میان کعبه و بتخانه دیدم شعله
کز ضیای پرتوش بود در و دیوار مست

من نمیدانم چه بود آنصنم کز یک نگاه
عاقل و دیوانه مست و دوست مست اغیار مست

هر که نوشد جرعه از باده کاس الکرام
قطب و غوث و اتقیا گردند همه یکبار مست

صوفی و ملا و زاهد عابد و شیخ کبار
اهل ارضی و سماوی جمله چون یکبار مست

شیخ صنعان رشته الفت چو زنار ی گسست
انبیا و اولیا حمید در کرار مست

از سر شام ازل تا آخر صبح ابد
مرد و زن از فرط عشق صاحب اسرار است

چونکه از قالو بلی بشنید جانها همه
زنده مست و مرده مست و باطن و اظهار مست

گل رخان افتاده در کنج لحد یکمشت خاک
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست

کافر و مسلم بامید یکه یار جو پشن شود
دوزخ و اعراف و حور و جنت الانهار مست

کاشکی از بادهٔ عشقش سرشتی طینتم
تا قیامت می قدم در هوای یار مست

موج خون طغیان کند اندر دلم در هر نفس
چونکه بحر آید بجوش از قدرت قهار مست

هر که شد وابسته زنجیر زلف پر خمش
همچو مجنون میشود در دشت و در کهسار مست

قدرتی نهاده اندر رشتهٔ تاک و عنب
چونکه منصور از می توحید شد بردار مست

هر که با عطار میگردد قریب او عاقبت
میشود از بوی فیض کلبهٔ عطار مست

در بیابان تفکر لنگ ماند پای عقل
فهم و ادراک و خرد گردد بسی بسیار مست

پادشاهان جهان افتاده بر خاک درت
تخت مست و تاج مست و خسرو و دربار مست

خرقه پوشد صوفی و زنار بندد بر بدن
در طریقت بی محابا خرقه و زنار مست

شاعران مستند از خمر محبت روز و شب
حافظ اسرار مست و قاسم انوار مست

خلق خواهد از خدای خود بسی لطف و عطا
من بجا دارم شوم از دولت دیدار مست

عایشه لب از شکایت بند کن در این بزم
وافرند همچون تو اندر کوچه و بازار مست

رفتم بدر میکدهٔ پیر مغان مست
دیدم همه بیخود به تمنای تبان مست

عقل و خرد و هوش بدر رفته بیکبار
دل مست و زبان مست و جسد مست و روان مست

خمها همه در جوش و خروشند ز شوق
در پای خم افتاده بسی پیر و جوان مست

چرخ و فلک و ماه و خور و انجم و افلاک
لوح و قلم و کرسی و عرشند همگان مست

جبریل امین مست و ملک جمله خراب
زین شور عجیبانه زمین مست و زمان مست

رفتم بتماشای گلستان و ریاحین
سرو و گل و ریحان و چمن آب روان مست

بلبل به تمنای گلستان شده مدهوش
زاغ و زغن و فاخته قمری و فغان مست

زان نرگس فتان که بود در همه دلها
زنّار و عباد و همه شیخان جهان مست

اندر خم ابروی تو دیدم به حقیقت
بیخود شدم از غمزهٔ آن تیر و کمان مست

یک نفحه ز دگر زلف کل مشکین
فی الفور شود خسرو و خاقان و کیان مست

در صومعه و مسجد و میخانه ندیدم
زنّار و عباد و همه رندان زمان مست

خواهی که سلامت روی از کوچهٔ عشاق
آهسته رو اینجاست بسی شیر ژیان مست

ای بیخبر این جا به ادب باش که بسیار
بی پا و سر افتاده قلندر صفتان مست

زان باده که در میکدهٔ عشق مهیاست
یک جرعه نوشم بخرامم بچنان مست

در خواب عدم رفته نه از خود خبرم بود
بیدار مرا کرد و زان خواب گران مست

ای دوست چرا نپرسی از من مسکین
عایشه ز هجرت شده پیدا و نهان مست

شهریار من چه عالی همتست
کارهای وی سراسر قدرتست

لطف و بیرانیست حد انتها
شاه شاهان خسروی بی منتست

ساعتی موری سلیمان میکند
رفعت او برتر از هر رفعتست

پرتو لطفش کند زر خاک را
کبریای من چه صاحب دولتست

لانعم ممکن بعالم زو شده
کس نمیداند عجایب قدرتست

ذو العطا و ذو البقا و ذو الکرم
خاکساران درش با حرمتست

گنبد مینا مدور ساخته
شیوه های صانع بی آلتست

از غم دنیا و عقبی فارغند
هر که با دلدار ما هم صحبتست

هر که مست از بادهٔ توحید شد
ساغرمی بر کفش پر عشرتست

یک سر موغم ندارد عایشه
شستن عصیان بآب رحمتست

دوش دیدم که ساقیان الست
آمدند شتیشهٔ شراب بدست

بزم عیش و طرب بنا کردند
گلعذاری به تخت گل بنشست

توبه کردم ز می بهار آمد — بلبل طبع بیدلان شده مست
دختر زر درین میان چو رسید — گردن توبهٔ مرا بشکست
جام زرین بکف پر از می ناب — داد با مهوشان باده پرست
گفتمش نوبهار حسن و جمال — سربلندان دهر پیش تو پست
ساغر عشرتم کرم فرما — خرمی در جهان مدام نه هست
موسم اعتدال می گذرد — همچو تیری که می جهد از شست
قدحی داد پر از می گلگون — گفت بنوش آنکه باب توبه نه بست
در کشیدم بیاد پیر مغان — دلم از محنت حوادثه رست

زر و سیم حاصل ست ز معدن پاک
عایشه سکه کی زند بر جست

مصحف روی تو صبح کرمست — بوی تو فرح دل و جان و تنست
سنبل غالیه گرد مه و مهر — خوشتر از مشک ختا و ختنست
غنچهٔ معرفت خلد برین — بلبل شوق تو ویس قرنست
عارضت خورد هنت آب حیات — لب لعل تو عقیق یمنست
طاق ابروی تو محراب حصول — نرگس شوخ تو مشکوة فنست

نیست در انس و ملک چو تو لطیف — قد سرو تو ریاض ارم است
صاحب حلم و حیا علم و ادب — طوطی طبع تو شیرین سخنست
معدن لطف و سخا و کرمی — فیض انعام تو در هر وطنست
شاه بایزید سلطان ازل — صید عشقت دل هر مرد و زنست
ذکر حسنت بزبان نایدراست — چاکرت یوسف گل پیرهنست

گوی تو لعبهٔ حاجات همه
عایشهٔ کلب در آن حرم ست

بی جمالت بوستان عیش مارا نور نیست — جز وصالت هیچکس در خاطرم منظور نیست
تیر عشقت تا بسو فارست نفسی ذاندر دلم — ای صنم هرگز علاج زخم این ناسور نیست
همچو قمری طوق بر گردن مرا از بندگیست — گرچه از خدمت بعیدم قرب همت دور نیست
شهرهٔ شهرم ز بدنامی ندارم هیچ باک — بر زبانم روز و شب جز ذکر تو مذکور نیست
ز هر خندی میکنی هر دم نگار جنگ جو — شهد شیرین نیست و لی جز خانه زنبور نیست
طوطی طبعم شکر خاشد ز کان حسن تو — فیض این دولت بتا جز بادهٔ انگور نیست
سایهٔ همایری عظمت ندارد چون همای — زانکه چون موسی مقام هر یکی بر طور نیست
چند نالم از جفای چرخ و جور ت الصنیم — ناله چینی نگر جز حسرت فغفور نیست

دل بمهر مهوشان هرگز مبند ای عاقل
چون به بینی خوبرویان را وفا کس نیست

عقل بیرون رفت سودای تو در سر حاضر
لشکر عشقت بملک جان و دل ما کرد غارت

آتشی دیدم ز دور آمد گرفت اندر برم
گفتمش بر گو که نامت چیست ای عشق ستمگر

سوخت سر تا پام مرا چو شمع در نار فراق
جسم و جانم از فراق دوست واویلا گرفت

دوش دیدم سایلی بر درگه پیر مغان
جرعه میخواست لیکن جام چون دریا گرفت

گفتمش این دولت ارزانی تر اشد از کجا
گفت هر کس خوشه چید از خرمن ما گرفت

بنده پیر مغانم ز انکه یمن همتش
خاکساران درش بر لامکان ها گرفت

عایشه هست کلب کوی خسرو عالیجناب
پشه خود را در حوالی شوکت عنقا گرفت

دوشم از دیده نور دیده گذشت
مونس قلب آرمیده گذشت

میخرامید با کرشمه و ناز
از تکبر بمن ندیده گذشت

التفاتی نکرد بر من زار
لب لعل از غضب گزیده گذشت

تا بدیدم دو چشم مخمورش
عقل و هوشم ز سر پریده گذشت

سرو بالا بلند رشک قمر
آمد از من قد خمیده گذشت

مست و مدهوش از شراب کهن — جامهٔ خویشتن دریده گذشت
زد نمک بر جراحت دل ریش — چونکه آنماه نور سیده گذشت
آن پری چهره شوخ بی پروا — نالهٔ زار من شنیده گذشت
قاتل العاشقین جیب قلوب — خرم آن کس که بر گزیده گذشت
باغ گیتی که عالم آرا نیست — با غبان یک گلی نچیده گذشت
بلبل بیدل از جفای خزان — خون دل از مژه چکیده گذشت
از فراق سمنبر گل رخ — شب و روزم بآب دیده گذشت
شاه حسن آمد و فغان برخواست — لشکرش نیز صف کشیده گذشت
این منقش سرا چو شد تعمیر — دیده بکشود دم و ندمید گذشت
بیدلان از جفای هجرانش — هم نخون جگر طپیده گذشت
هر که شد واقف رموز نهان — همچو منصور سر بریده گذشت
مالک شرق و غرب و وحش و طیور — شربت مرگ را چشیده گذشت

عایشه شرح رفتگان تا چند
غیر حق جمله آفریده گذشت

دور لف یار چون بزنجیر گردنم شده است — دل ربوده چو بزنجیر در بهم شده است

رمیده میرود از من بهر شب و فراز — چو شام تیره ازان بروز روشنم شده است
فگنده ست مرا روز و شب بهجر فراق — شکایت از که کنم دوست دشمنم شده است
بهر رهی که روم خالی از خطر نبود — ندانم از چه سبب خلق رهزنم شده است
چو رفتم از پی گل چیدن وصال نگار — که خار هجر گرفتار دامنم شده است

قتاد عایشه در بحر هجر و غم نخورد — چو لطفش از سر الطاف ضامنم شده است

چگونم شرح غمت یار عیان کنم ای دوست — حقیقت غم خود چون بیان کنم ای دوست
کجا روم زکه پرسم نشانت ای محبوب — بیا و وصل تو سیر جهان کنم ای دوست
بباغ دل چو رسم سرو قامتت نگرم — بر غم بلبل و قمری فغان کنم ای دوست
سرشک خون برخ زرد سهل میباشد — اگر ز هجر تو هر دم روان کنم ای دوست
ز جور چرخ جفا کام داغها دارم — شکست مدعیان را چسان کنم ای دوست
دمی نیم ز تو غافل مگر دران اوقات — که قطع مرحلهٔ این جهان کنم ای دوست

شود چو کوکب بخت از مدد بعایشه یار — طواف کوی تو هر شب بجان کنم ای دوست

صنما گلشن روی تو چه بسیار خوش ست — چیدن از باغ وصالت گل بیخار خوش ست

چون خرامی به چمن سرو قدِ لاله عذار
دست در گردن تو جانب گلزار خوش است

عشوه پرداز دلارام بتِ شکر لب
بوسه زان حقهٔ شیرین گهر بار خوش است

مجلس آرای جفا پیشه نگر جانب ما
شیوهٔ سامریت شوخِ ستمگار خوش است

نیست در خلد برین حور به مانندهٔ تو
جلوهٔ ناز تو بس ای بت عیار خوش است

عایشه گر مدد از پیر مغان می طلبی
بگذر از لاف و نعم ساکن خمار خوش است

بیا بیا که مرا با تو آشنایی نهاست
دلم مدام خراب از غم جدایی نهاست

بتا دهان تو خوشتر بود ز آب حیات
تبسم از لب لعلت چه دلفشایی نهاست

فراق آمد و برداز برم رفیق شفیق
رضا بمرگ خودم این چه زندگانی نهاست

کجا روم ز که پرسم نشان آن محبوب
بوصل دوست رسید آن چه شادمانی نهاست

بیا بجانب بستان که فرح می بخشد
که موسم طرب و عشرت و جوانی نهاست

ز دست ساقی گل چهرهٔ پری پیکر
بنوش باده که ایام شادمانی نهاست

مرو بصومعه کانجا بسی بود قطاع
بیا بمیکده کین جا امان امانی نهاست

به هیچ در نروم غیر جناب پیر مغان
که بر من از سر لطفش چه مهربانی نهاست

رسید مژده که عایشه غم مخور زنهار
مدد علی ولی وقت کامرانی نهاست

شکنج طرهٔ محبوب عشق پیچانست
بهار عارض جانان همه گلستانست

هزار جان گرامی فدای آن عارض
که پرتو ز جمالش چو ماه تابانست

جهان ز پرتو آن رخ منور است که او
ز چشم خلق بزیر نقاب پنهانست

خوشا کسی که دلش بسته محبت اوست
که ذوق دارد وصالش همیشه خندانست

مراست قبلهٔ حاجات طاق آن ابرو
که سجده گاه ملک تکیه گاه انسانست

همای چون مگس آستانه اش باشد
نسیم کوچهٔ او عطر و مشک ریحانست

ز عکس روی منور طلوع صبح امید
سواد زلف که شب را عبیر افشانست

کسی که قطرهٔ می نوشد از خم وحدت
کمینه جرعهٔ او قلزم است و عمانست

بیا به مجلس رندان و درفشانی کن
میان صحن گلستان خروش مستانست

شهان دهر چو کلبی بر آستانهٔ اوست
که سنگ ریگذرش خاتم سلیمانست

مرا به بخش ز لطف و عطای ربانی
با نتخاب که پشت و پناه خلقانست

اگرچه عاشق تقصیر بیحد دارد
رجای وی بکریم و رحیم و رحمانست

در نار هجر یار مرا جمله تن بسوخت
در وصف آن نگار ز بان و دهن بسوخت

چون آتش فراق تو دل را فرا گرفت
از کثرت شرارهٔ آن انجمن بسوخت

وین شورش عجیب که اندر سر من ست
وز فرط اشتیاق مرا جمله تن بسوخت

این داغ آتشین که مرا هست بر جگر
بر هر که ذره رسد از خویشتن بسوخت

از بسکه گریه میکنم و آه می کشم
شاهین و باز و شهپر زاغ و زغن بسوخت

در هر چمن که شرح غمت را بیان کنم
بلبل بناله آید و سرو و سمن بسوخت

میسوزم از فراق و ندارم چاره
از شعله های سینه ما این وطن بسوخت

بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذری
از شیوه لطیف تو گور و کفن بسوخت

دستم بدامن ستمت روز رستخیز
فریاد میرسم که مرا سیم تن بسوخت

چون مبتلا شدی بغم عاشقه صبر کن
چندین هزار همچون تو از مردوزن بسوخت

دلم بر آتش هجران کباب ست
جگر پر خون و احوالم خراب ست

ز نجت بدمنید انم سبب چیست
پری پیکر بمن اندر عتاب ست

منم در جستجوی آن سمنبر
چو مرغابی که سر گردان آب ست

ز هجر مهوشان شمس طلعت
سرشک دیده ام یاقوت ناب ست

زدند چون خامه اندر روز میثاق
بمهر خوبرویانم خطاب ست

مرا چون مرغ دل آمد به پروان
بقید دام زلف مشکناب ست

بسی مدت شد ای ماه یگانه — جمال دختر رز در نقاب است
بمن ارشاد از پیر مغانست — که غیر از عشق هر طاعت عذاب است
بیا ساقی بده جام لبالب — غنیمت یکزمان عهد شباب است
زمرد فرش شد در صحن بستان — خروش بلبل و قمری کلاب است
دمی بی می مباش ای سرو آزاد — که آب زندگی خمر مذاب است
بتا در مجلس رندان سرمست — شراب کهنه نوشیدن ثواب است
نوائی کان ز دل غم را رباید — نفیر و نغمه چنگ و رباب است
نیابی در جهان عمر دوباره — ز یارانی که رفتند کی جواب است
نگر رعنا ملیحان گل اندام — چو گنج سیم و زر در دفن تراب است
سمند چرخ دایم زیر زین ست — خلایق را نگر پا در رکاب است
دمی بنشین که با هم راز گوئیم — بموت عالم فانی خراب است
چو گردون را همی بینیم بقائی — بگیتی آنچه دیدی همچو خواب است

می توحید چون عایشه نوشید
الی یوم القیامت مست خواب است

ای سمنبر بس خرابم در غمت — سینه بریان دل کبابم در غمت

قوت روحم گشته خوناب جگر | روز و شب اندر رغدایم در غمت
در ازل گشتم به هجرت مبتلا | تا ابد رخ برنتابم در غمت
هر کرا مقدور قسمت داده اند | سر نوشت آمد خطابم در غمت

عایشه بیهوده آمد در جهان | صرف شد عهد شبابم در غمت

من کجایم گلرخِ شکر لبِ شیرین کجاست | بلبل بیدل کجا فصلِ گلِ نسرین کجاست
موسم عیش و طرب آمد دلارامم چه شد | ساقیا مخمور عشقم باده رنگین کجاست
نوعروسان چمن در جلوه شد وقت ملیح | دلربائی روح فزائی مهوش گلچین کجاست
من نمیدانم چه پیش آمد ترا ای سیم بر | عارض چون مهر و ماه و آن خطِ مشکین کجاست
ای مه کنعان ز چشمم تا بکی باشی نهان | در تحیر مانده ام کان شیوه و تمکین کجاست
کرگس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب | شاهباز از راچه شد سر پنجه شاهین کجاست

عایشه تا چند نالی از جفای روزگار | لیلی و مجنون کجا شد خسرو و شیرین کجاست

لایلاف قریش ای قرشیه حافظ جاست | خزان دهر باد دور از سرو خرامانت
همینخواهم سرت سبز و دلت خوش باد جاویدان | بچینی در ریاض شادمانی گل بدامانت

درین صندل سرای آبنوسی روز و شب دایم
رقیبت سرنگون بادا مغرز دوستدارانت

براوج ماه می بینم شعاع شمس رخسارت
سواد لیلة القدرست دو زلف عنبرافشانت

بود آن لوح پیشانی ضیای صبح نورانی
ازانست مشتری و زهره شمع طاق ایوانت

دو چشمت نرگس شهلا قراری برده از دلها
رخت چون مهر و مه تابان دهان چون غنچه خندانت

دو تیغ مصر و ایرانست ابروی هلال آسا
چسان جلاد مشتاقان شدی مهوش بدورانت

دو ترک مست خونریزت بقصد بیدلان کوشد
گروهی مرد و زن گشتند هلاک تیر مژگانت

مطیع خاتم لعل لبت ملک سلیمانست
بسا چون قیصر و خاقان فقیر و خاکسارانت

بهار حسن روزافزون بسان خلد رضوانست
شکرافشان کلام طوطی طبع سخندانت

گرفتارست بس خوبان بدام جعد مشکینت
بیک نظاره میسازند هزاران جان بقربانت

بود در حقهٔ گوهر مرتب شربت کوثر
مریض عشق را باشد شفا از آب حیوانت

بساطین جمالت را ز آفتها خدا حافظ
که فرح قوت روحست از سیب زنخدانت

ازان سلطان بی پروا که نبود مر ورا همتا
مدام عایشه خواهد بخت و دولت را بفرمانت

زیمن همت پیر مغان دلم شادست
کمینه جرعهٔ لطفش چو شط بغدادست

حباب وار بود کارخانهٔ افلاک
جهان و کار جهان جمله باد بر بادست

بیاد پیر مغان

بیاد پیر مغانم بده شراب مذاب
که این دلالت خیرت نه پیر و استاد است

بشاهراه حقیقت ببین و سیر سلوک
که بیوفائی گردون مدام معتاد است

دلم چو طایر وحشی رمیده میگردید
بدام زلف پری چهره ناگه افتاد است

من آنزمان که بزادم زمادر گیتی
نه روز خوش همه رنج و الم مرا یاد است

فراق و محنت و هجران و رنج و گریه و آه
مرا ز قسمت روز ازل همین داد است

ز جور گردش ایام و بیوفائی چرخ
دلم گرفته ز دار خراب آباد است

چو سنگ خاره بود سینه تا خنم تیشه
مرا که کوه کنی پیشه همچو فرهاد است

بود ز خون جگر قوت اهل فهم و خرد
فلک به مردم نادان مطیع و منقاد است

بشرح راست نیاید شکایت دوران
دلم ز هجر نگر سخت تر ز فولاد است

اگرچه مفلس و مضطر غریب و حیرانم
رجای عالیش از دولت خداداد است

نگار را ره و رفتار مرا کشت
ادا و ناز بسیارت مرا کشت

ندیدم مشلت از مه تا بماهی
نگاه چشم خونخوارت مرا کشت

بقد سرو و برخ ماند خورشید
چو بلبل صوت و گفتارت مرا کشت

بقربان دهان در فشانت
لب لعل گهربارت مرا کشت

ترنج غبغب و سیب زنخدان | شکنج زلف تاتارت مراکشت
چه شورست اینکه در عالم فگندی | گل حمرای رخسارت مراکشت
نداری جز ستم رسم و رسومی | روشهای ستمگارت مراکشت
ندارم طاقت روز جدائی | سر اسر کار و کردارت مراکشت

بگفت عایشه کای سلطان خوبان | فسون و سحر و اسرارت مراکشت

بتا گفتار شیرینت مراکشت | نگاه چشم مشکینت مراکشت
بقربان دو لعل باده نوشت | حیا و ناز و تمکینت مراکشت
قدت سرو ریاض کامرانی | سواد زلف پرچینت مراکشت
نگاری مهوشی شمع شب افروز | فسون و لطف و تحسینت مراکشت
تهی شکر لبی شیرین تکلم | سراسر رسم و آئینت مراکشت
بگلزار رخت نظاره کردم | نسیم بوی نسرینت مراکشت
چگویم شرح اوصاف جمیلت | سمنبر لون سیمینت مراکشت
مشو مغرور حسن دل ربائت | طبیعتهای خوبینت مراکشت
بعایشه چه بینی از حقارت | دل چون سنگ سنگینت مراکشت

نگار نازنینم سبزه رنگست — لبش لعل و دهان چون غنچه تنگست
دو ترک مست خونریزش بر آشوب — خمار سرکشش زافیون و بنگست
قدش سرو ریاض کامرانی — کمان ابرو و مژگانش خدنگست
به تعظیم عذارش ماشاءالله — که رشک صورت چین و فرنگست
ز یک نظاره حسن و جمالش — اگر سلطان بود آنم ملنگست
چو شد شهباز عشق او به پروانه — گرفته طایر قلبم به چنگست
بدیدم چونکه گلزار رخش را — مرا از خلد رضوان عار و ننگست
پریشان روزگارم همچو زلفش — بسودایش فهیم و عقل دنگست
عجایب شیشه خوی پر بهانه — گهی در صلح آید گه به جنگست
مرا آئینه بخت نگون سار — گرفته از جفای چرخ زنگست
چو قمری طوق بر گردن ز الفت — مرا از طرهٔ آن شوخ شنگست
بیازم نقد جان را در ره او — که صید غمزه اش شیر و پلنگست
به بحر عشق چون گشتم شناور — نه بیم جان و نی خوف نهنگست
خرد در کوی دلقش کی برد راه — بفکرش دست کوته پای لنگست
چو شمع عایشه راست تا قدم سر — دل پیرحم او دانم ز سنگست

گلشن رویت بهار و نرگس مستت کلست — عاشق بیچاره در شور و فغان بلبلست
از محبت سوختم چون شمع از سر تا قدم — از بتان مهر و وفا جستن خیال باطلست
هر که شد وابسته زنجیر زلف مهوشان — داغ عشقش تا قیامت نقش بر لوح دلست
از فراقش گشته قوتم روز و شب خون جگر — بیوصالش اکل و شربم همچو مهر قاتلست

ایکه میگوئید بخوبان دل مبندی عاشقی — زندگانی در جهان بی یار کردن مشکلست

از عشق تو بیقرارم ای دوست — گر خویش خبر ندارم ای دوست
از زخم فراق و باده هجر — دیریست که در خمارم ای دوست
چشمم دو چهار شد شب و روز — اندر ره انتظارم ای دوست
در دین بجای اشک هر دم — خوناب جگر ببارم ای دوست
بودم گل باغ عشق لیکن — اندر نظر تو خارم ای دوست
گر دست دهد مرا وصالت — غم نیست دگر ندارم ای دوست
افشان بر خم معطر روح — زان طرهٔ مشکبارم ای دوست
عقل و خردم ز سر برون شد — چون دور ازان نگارم ای دوست
پروانه صفت بشمع رویت — امید که جان سپارم ای دوست

گر هر سر موشود زبانم | اوصاف ترا شمارم ای دوست

عایشه ملول فعل خویش ست | از لطف تو شرمسارم ای دوست

صبحدم از گلشن رویت گلچیدن خوشست | چون خنارخ برکف پا تو مالیدن خوشست
از جفای خار هجرانت چو بلبل دایما | در گلستان وصالت زار نالیدن خوشست
صحن بستان پای سرو و سبزه و آب روان | گلرخا از حقه در بار خندیدن خوشست
تا بود عمر گرامی سال و ماه و روز و شب | طاق ابروی ترا چون ماه نو دیدن خوشست
هم زدست ساقی گلچهره خورشید خد | باده گلرنگ را بسیار نوشیدن خوشست
زار و بیمارم ز هجرت جان بلب آمد ترا | ای بت نامهربان بیمار پرسیدن خوشست
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام در دام تو | ای ستمگر از خدای خویش ترسیدن خوشست
چونکه دورم از رخت دایم چو ابر نوبهار | خون دل از فرقت از دیده باریدن خوشست

عایشه لب از شکایت بند صبوری پیشه کن | چون بدامان قناعت پای پیچیدن خوشست

ای دوست از حکایت هجران چکویمت | از انتظار دیده گریان چکویمت
سر تا قدم چو شمع شدم محو در فراق | از شعله های سینه بریان چکویمت

رفتم بباغ صبحدم از بهر وصل گل
از نالهای بلبل حیران چکومیت

آن نوبهار حسن که مثلش بدهر نیست
از شیوه‌های سرو خرامان چکومیت

آن جنگ جو که هر ثمره‌اش قصد جان کند
از فتنه‌های نرگس فتان چکومیت

رفت از فراق وصل دو چشم چهار شد
از فرقت جدائی یاران چکومیت

روحم ز سر بریده و قالب چو مشت خاک
جسم ضعیف را نبود جان چکومیت

سر تا قدم ز عیب بری شهریار حسن
بیدل ز غدر سیب زنخدان چکومیت

عاشقان مباش تو نومید وصل دوست
از موج بحر رحمت رحمان چکومیت

بازم اندر سر هوای وصل یار افتاده است
دل سپند آسا بر آتش بیقرار افتاده است

غمزهٔ جادوی آن بت عالمی بر هم زند
عاشقان از تیر هجرش دلفگار افتاده است

دل چو مرغ نیم بسمل می طپد اندر بدن
تا بدام زلف مشکین تابدار افتاده است

هر دو چشمم چار شد در انتظارش روز و شب
چون نظر بر طاق ابروی نگار افتاده است

تن ضعیف و سینه مجروحست از پیغام ها
از شعاع عارضش در دل شرار افتاده است

از ریاض وصل دلبر گل نچیدم هیچ گه
چونکه روز فطرتم قسمت بخار افتاده است

غرق بحر بی سر و پایم نمی یابم کنار
موج طوفان هر زمانم بیشمار افتاده است

نیک مخمورم بده ساقی ز خمر معرفت
ازمی دیرینه‌ام در سر خمار افتاده است

جرعه نوشان می توحید از جام الست
بی خبر از خویشتن منصور وار افتاده است

چند نالی از غم دنیای پر مکر و فریب
محنت و هجران قرین روزگار افتاده است

هر که شد وابسته آن لعبای رشک چین
چون سر زلفش پریشان روزگار افتاده است

عایشه تا چند گوئی شکوه ایام را
چون تو بر خاک درش چندین هزار افتاده است

همه در زیر خاک باید رفت
با دل دردناک باید رفت

از جفاهای چرخ کج رفتار
هم گریبان چاک باید رفت

جگر ریش و سینه افگار
همه اندوهناک باید رفت

پیر و برنا و زشت و مهرویان
از سمک تا سماک باید رفت

پادشاهان و خسروان جهان
خوار و زار و هلاک باید رفت

لب به بند از شکایت عایشه
گر تو خواهی که پاک باید رفت

ترحم پیشه پیغمبران است
ستم کردن رسوم کافران است

عزیزا تا توانی دل بدست آر
که عرش الله قلوب مؤمنان است

زبد بگریز با نیکان بیامیز — بهشت عدن جای صالحان ست
زخوف ایزدی یک لحظه غافل — مباش او قاهر بیجسم و جان ست
غضب آلوده گر بیند بسلطان — زخاک تیره کمتر بلکه زان ست
رجا میدارد از لطف الهی — که بحر لطف او دایم روان ست
به عین مرحمت بیند به موری — همان ساعت سلیمان زمان ست

بعایشه ترحم کن الها
ترا فیض و کرم بر عاصیان ست

شعلهٔ هجران به تنم در گرفت — ملک دلم سوخته تا سر گرفت
کشور جودم همه تاراج شد — پادشه حسن چو لشکر گرفت
محو شد از یک نگهش جسم من — برقع ز رخ چون مه من بر گرفت
زهره جبین آن صنم سیمتن — لون رخش غنچهٔ احمر گرفت
تاب و توان و خردم شد بباد — نرگس مستانه چون خنجر گرفت
رشک بتان حور وشی گلبدن — مهر و مه از طلعتش انور گرفت
سرو سهی قامت رعنای من — خضر صفت جامهٔ اخضر گرفت
ملک یمن هدیهٔ لعل لبش — روی زمین جمله مسخر گرفت

مهر گیاه رسته بگردرخش | صبر و قرار از دل من برگرفت
هر که شد همبستر هجر و غمش | رتبه بر افلاک چون خاور گرفت
همچو لیخا شود از سر جوان | هر که به بر سرو سمنبر گرفت
شیفته شیوه شیرین او | راه بیابان چو قلندر گرفت
هر که شد او چاکر پیر مغان | مشرق و مغرب چو سکندر گرفت

از الم هر دو جهان رسته است
عایشه چون دامن حیدر گرفت

دل بدام طرهٔ شبرنگ یار افتاده است | جان بخاک رهگذارش چون غبار افتاده است
هر که او با دوست پیوست محو شد از خویشتن | گرد شمع عارضش پروانه وار افتاده است
نرگس شهلا رخ چون ماه و خط عنبرین | غنچهٔ لعل لبش در دست خار افتاده است
دل چو شد وابسته زلفش کجا یابد رها | زانکه بینی بر سر هر گنج مار افتاده است
عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد از من برفت | چون مرا در سر هوای آن نگار افتاده است
آنکه او را نیست همتائی بملک انتظام | ارجمندان بر درش با انکسار افتاده است
عاشق صادق نیندیشد ز خوف این و آن | همچو مجنون روز و شب در کوهسار افتاده است
چند نالی از جفای چرخ و جور روزگار | عاشقان دایم برنج و اضطرار افتاده است

عایشه هرچند گنهکاری بحق ما مول دار
مخزن فیض و عطایش بیشمار افتاده است

دفتر عشق عجب دفتر بی پایانست — نقش این خط مسعد دل دانا یانست
هر که در مکتب عشاق حروف آموزد — تا ابد در پی این مسئله سرگردانست
آنکه شد بسته زنجیر سر زلف دوتا — از ازل تا بابد شیفته جانانست
بحر عشاق طویلست و ندارد پایان — کندرین بحر همه جای دُر و مرجانست
غوطه زن تا بکف آری تو یکی دُر یتیم — زانکه غواص درین بحر جوانمردانست
دل بدلدار بده از سر و از جان بگذر — عشقبازی بجهان را لطف شیرانست
آتش عشق برافروخت جهان را لیکن — در سموات نگنجد بدل انسانست
عاشقی شیوهٔ رندان حقیقت باشد — هر کرا روز ازل داده نصیب آنست
بندهٔ پیر مغان باش که از همت او — برسی تا بمقامی که همه خاصانست
سایل درگه او باش بهر حال که هست — که گدایان در دوست همه سلطانست
هر که یک قطرهٔ می از خم وحدت نوشید — همچو منصور ز خود بیخبر و حیرانست
قطره ریز تو ز مهر خود اندر دل من — معرفت را نم الطاف تو بی پایانست
کردگارا بعنایت بسوی عایشه نگر — عاصیانرا کرمت دولت جاویدانست

ساقی کوثر بده جرعه بهشت
در ازل رندی بمن شد سرنوشت

خاک آدم چون مخمر کرده اند
طینتم از بادهٔ جمراشرشت

در پس دیوار هستی مانده ایم
کس نمیداند که خوب و کیست زشت

از قضا آدم برای گندمی
می نه بینی خلد رضوان را بهشت

از ابتدا تا انتها لیل و نهار
هرچه آید نیک و بد خواهد گذشت

در زمین خشک دهقان حاصلی
بر ندارد تا در و تخمش نکشت

خبر رضای حق نجوئی عایشه
پیش ازان کز خاک تو سازند خشت

ای سمنبر دست من در دامنت
گر بمیرم خون من بر گردنت

من نمیدانم چرا ای سنگدل
اتفاقی نیست هرگز با منت

کی بگیرم در برت همچون قبا
تا شوم آسوده چون پیراهنت

دوش گفتی میدهم کام دلت
گنگ باد اهرکه او شد رهبرت

صم و بکم باد مهرش بر زبان
کور باد اهرکه باشد دشمنت

عایشه خواهد بقایت هر زمان
هم مدد باد الامام ضامنت

بیا بیا که مرا با تو آشنائیهاست
دلم مدام خراب از غم جدائیهاست

خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست
بگو برای خدا این چه انتظاریهاست

فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد
رضا به مرگ خودم این چه زندگانیهاست

مرا که یک نفس از عمر بیتو میگذرد
اگرچه خلد برین است بیقراریهاست

وگر بتیغ زنی سینه را سپر سازم
که سر بر بین عشاق مهربانیهاست

مرا که زلف تو چون طوق کرد در گلزار
ز بندگیت چو قمری نگر نشانیهاست

تو در تکبر حسن و چو بلبل عشاقت
ز خار هجر تو اندر رفغان و زاریهاست

بتیر غمزه مرا کشته ز خاک بگذر
بره فکندن مقتول شرمساریهاست

اگر بتربت من بگذری پس از صد سال
بعالمی ز قدومت چه شادمانیهاست

ملک ختا و ختنم آرزوست
دلبر نازک بدنم آرزوست

نرگس مخمور و رخ مهروماه
لب چو عقیق یمنم آرزوست

شیوه شیرین و عذار ملیح
حُسن حسن در حسنم آرزوست

راحت جان مرهم دلهای ریش
زلف شکن در شکنم آرزوست

حقه پر گوهر و آب حیات
بوسه دگر زان دهنم آرزوست

هم زکف ساقی خورشید خد — باده به صحن چمنم آرزوست
جشن گل و سبزه و آب روان — بلبل شیرین سخنم آرزوست
بزم محبان و شب ماهتاب — ماه وشی سیم تنم آرزوست
ناله چو یعقوب زنم از فراق — یوسف گل پیرهنم آرزوست

مرغ دل عایشه شد سوی هند، طوطی شکر شکنم آرزوست

دوش دیدم ماه من با شیوه موزون گذشت — سیل اشک از دیده‌ام چون دجله جیحون گذشت
در تمنای وصالش بیقرارم روز و شب — ای دریغا نوبهار حسن بر وی زافرون گذشت
در نگارستان چین نقشی نباشد چون رخش — هر که او مهرش ورزید قامت چون نون گذشت
هست یکی دختر من حسنش چو یوسف خوشه چین — بیو صالش عمر من بیهوده بیمضمون گذشت
جام می پر کن بیاد ساقی کوثر بده — ساقیا اشتاب وقت باده گلگون گذشت
گل بکام دل نچید کس ز باغ روزگار — باغبانان فلک آخر دل ما خون گذشت
دل بمال و جاه دنیا بستن است فکر غلط — حشمت و جاه سلیمان مخزن قارون گذشت
چرخ کجرفتار را هرگز نمی بینیم ثبات — کار دنیا سر بسر افسانه و افسون گذشت
دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان — حکمت لقمان جالینوس و افلاطون گذشت

هر جفائی کو رسد از دوست آن عین عطاست | خوش بحال آن کسی کو عاقبت ممنون گذشت

ای ستمگر رحم کن بر جان خود بر حال من | تیره آه عایشه بنگر که از گردون گذشت

اگر هر چند نالم از فراقت | شود هر دم فزونتر اشتیاقت
وگر چون ابر نیسان اشک بارم | ز لوح دل نخواهد رفت داغت
ز تاب آتش روز جدائی | ز مرغان هوا جویم سراغت
همیخواهم پس از ایام فرقت | چو بلبل همچو گل سینم بباغت
وصال دوست میخواهم الهی | همیدانی که طاقم گشته طاقت

بجو عایشه خالق را شب و روز | برون کن فکر باطل از دماغت

عقل و هوشم رفت چون شیرین پسر رفت و گذشت | از نظر چون مخزن گنج و گهر رفت و گذشت
در تمنای وصالش صرف کردم روزگار | با تکبر ناز نینی لب شکر رفت و گذشت
آن پری پیکر که سر تا پا بود چون گلبن قند | هم بشیرینی چو نخل نیشکر رفت و گذشت
جان نثار مقدمش کردم چو خاک ره ولیک | همچو باد صبح هنگام سحر رفت و گذشت
روز عیشم شام شد اندر فراقش داد داد | چون کنم واحسرتا آن دل حجر رفت و گذشت

چون بدیدم حسن روزافزون آن شکرریز
فهم و ادراک و خرد عقلم ز سر رفت و گذشت

در هوای صید مرغ وصل آن شیرین زبان
شاهباز نه فلک بی بال و پر رفت و گذشت

فرش راهش دیده کردم التفاتی می نکرد
از من بیدل ستمگر بی خبر رفت و گذشت

طوطی شکرشکن و آن بلبل شیرین سخن
همچو طاوس جنان آن جلوه گر رفت و گذشت

از فراق عارض آن دلبر حور لقا
صد هزاران همچو من خونین جگر رفت و گذشت

خواستم یک جرعه نوشم ز جام زرنگار
ساقی دوران چو باد بحر و بر رفت و گذشت

هر کرا در دل نباشد سوز عشق آن نخجیر
در پی آب و علف چون گاو و خر رفت و گذشت

پیر و برنا زشت و زیبا جمله رفتند از نظر
ماه کنعان یوسف زرین کمر رفت و گذشت

ای دریغا کامران و کامگاران جهان
از دیار عمر چون شمس و قمر رفت و گذشت

ای دل از دست فلک تا کی همی نالی خموش
شکوه تا چند خسروان نامور رفت و گذشت

عیش تا میتوانی در رضای حق بکوش
آنکه غافل شد از و چون گو رو گر رفت و گذشت

سوختم در نار هجران یا محمد الغیاث
گشته ام خاطر پریشان یا محمد الغیاث

دور نبود گر شبی داج مرا بخشی سحر
از عنایت شاه شاهان یا محمد الغیاث

یک تبسم کرد لعل در فشانت در چمن
در زمان شد غنچه خندان یا محمد الغیاث

گیسوی مشکین نسیمش در گلستان چون وزید
شد گلستان مشک افشان یا محمد الغیاث

کی ز باغ وصلت ای شاهنشه عالیجناب
من بچینم گل بدامان یا محمد الغیاث

عقده ار هر چند که افتادست بکار عاشقه
هست لطفت مشکل آسان یا محمد الغیاث

خون ز دیده اشکبارم یا محمد الغیاث
غیر عشقت نیست کارم یا محمد الغیاث

در چه زندان غم افتاده ام دستم بگیر
طاقت هجران ندارم یا محمد الغیاث

در ره وصلت دو چشمم چار شد سلطان دین
روز و شب در انتظارم یا محمد الغیاث

غرق بحر اشتیاقم در لطفم کن عطا
از محبت بیقرارم یا محمد الغیاث

دیدهٔ الطاف بگشا بر من عاصی نگر
هست جرم بیشمارم یا محمد الغیاث

سید عالی نسب ای مهتر قوم عرب
از کرم امیدوارم یا محمد الغیاث

عمر خود کردم تلف بیهوده در لهو و لعب
از ندامت شرمسارم یا محمد الغیاث

مضطر و محبوس و بیکس نیست غمخوارم کسی
سینه ریش و دلفگارم یا محمد الغیاث

بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم
مخفی و هم آشکارم یا محمد الغیاث

بحر دل از غم بطغیانست چو موج آتشین
جز تو نبود غمگسارم یا محمد الغیاث

تشنه لب افتاده ام اندر بیابان فراق
جرعهٔ امید دارم یا محمد الغیاث

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان — چشم بر لطف تو دارم یا محمد الغیاث
طالع شوریده بامن در ستیز است زمان — روح پاکت با دیارم یا محمد الغیاث
غوطه خوردم در محیط بیکران بود کنار — لطف تو نبخشد کنارم یا محمد الغیاث
در ازل شد سرنوشتم محنت و رنج و فراق — تا قیامت سوگوارم یا محمد الغیاث
چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار — بس پریشان روزگارم یا محمد الغیاث
جان من باد افدای آل و اولادت بسی — هم محب چار یارم یا محمد الغیاث
جرم مم ار هر چند میکند بمیزان عمل — هست بدینت افتخارم یا محمد الغیاث

عایشه خواهد بغیر حضرت خیر النسا — خیر باد اختم کارم یا محمد الغیاث

از جور دهر دون همه فریاد یا مغیث — وز گردشات چرخ فلک داد یا مغیث
صد حیف و صد دریغ که بیهوده شد تلف — عمر عزیز من همه بر باد یا مغیث
نگذشته یک دقیقه بر ما بخرمی — شادم نشد گهی دل ناشاد یا مغیث
این داغ آتشین که مرا هست بر جگر — صد پاره کرد سینه فولاد یا مغیث
شیرین بکام خسرو خود بود در شبی — داغ فراق بر دل فرهاد یا مغیث
این دهر را چو نیست وفائی بجز فریب — لعنت به مکر و حیله او باد یا مغیث

افتاده ام بدام فراق و حبس مدام — از حبس و قید او کنم آزاد یا مغیث
در زیر زلف خال محبت نهاده چون — قیدم بدام و دانه صیاد یا مغیث

عایشه راز لطف بفیض ابد رسان — یا المصطفی و آله الامجاد یا مغیث

ایدل مرو بشیوه شیطان عبث عبث — غافل مشو ز طاعت رحمان عبث عبث
قلب و لسان خویش تو از شرک پاک دار — بر خود مپوش جامه عصیان عبث عبث
عهدیکه بسته ز الست بر بکم — از قول خود مباش پشیمان عبث عبث
تخمی که کشته دروی بیشک عاقبت — رو تخم بد مکار تو دهقان عبث عبث
هر یک نفس که میرود از عمر ای عزیز — چون تاج و تخت قیصر و خاقان عبث عبث
با هر کسی فراخور قسمت حواله شد — هرگز مکن شکایت دوران عبث عبث

عایشه درد عشق ز درمان گذشته است — دیگر مرو تو در پی درمان عبث عبث

پله ام بسیار تنگ ست یا محمد الغیاث — نخست بد با من بخنگ ست یا محمد الغیاث
صورت زیبای گیتی می گدازد مرا — پس عجایب شوخ و شنگ ست یا محمد الغیاث
تا شدم همبستر غمهای ایام و فلک — تیره قلبم همچو سنگ ست یا محمد الغیاث

هر زمان و ساعتم فریادرس یا ذوالعطا
تا جهان را آب و رنگست یا محمد الغیاث

مضطر و خاطر پریشانم ز جور روزگار
هم بدرگاه تو ننگست یا محمد الغیاث

اوفتادم در محیط بیکران دستم بگیر
بیم جان خوف نهنگست یا محمد الغیاث

در بیابان تفکر مانده دزدان در کمین
بیشهٔ شیر و پلنگ ست یا محمد الغیاث

مانده ام راجل سفر در پیش و منزل بس بعید
اسپ گردون کهنه لنگست یا محمد الغیاث

عایشه در اشتیاق وصل آن عالیجناب
روز و شب مست و ملنگست یا محمد الغیاث

بیار باده که امروز پر کنیم زجاج
که غیر باده ندارد مریض عشق علاج

خدا چو صورت زیبای دلفریب تو بست
بیک کرشمه ز خورشید می ستانی باج

سحر چو خسرو خاور نقاب بردارد
بیک نظارهٔ حسن تو میشود محتاج

اشعهٔ ز جمالت به مهر و ماه رسید
زکوة زلف تو بر فرق خسروان شد تاج

اگر بعین عنایت نظر کنی مه من
شبی چو داج محبان ضیا کنی چو سراج

به نیم بوسه ز لعل لبت اگر یابم
دهیم مملکت قاف و قیروان بخراج

بآستان درت دست هر گدا نرسد
کمینه بنده ات عایشه را بخوانی کاج

مست جام محبتم چه علاج
قید در دام الفتم چه علاج

رندی و عاشقی و هجر و فراق
آمد از روز فطرتم چه علاج

سر ز پا پا ز سر نمی یابم
غرقه در بحر حیرتم چه علاج

مرغ دل شد بدام حسن بتان
حبس زندان غربتم چه علاج

چون میسر نمی شود کامم
عبث ست جمله محنتم چه علاج

چرخ عایشه را شدست رقیب
روز و شب در مشقتم چه علاج

ای عزیز اگر تو هستی نکته سنج
هر چه ناصح گویدت از وی مرنج

راستی تلخست در ظاهر چو زهر
چون خلاص از مار نبود هیچ گنج

مستم از سودای عشقت روز و شب
نیست پروای می و افیون و بنج

هر زمان نالم ز فرط اشتیاق
سوختم در نار هجرت چون سپنج

کردگارا لطف کن بر عایشه
هم بحق چار یار و هفت و پنج

دلا مدام مؤبد شو از برای قدح
ز روی صدق مذکر شو از برای قدح

به پیش شمع وصالش تو همچو پروانه
نثار کن دل و جان را تو در هوای قدح

نبوش در قدح لطف بادهٔ عرفان
فزون ز حد و عدست بذل انتمای قدح

زبان خامه مقاصر شود ز اوصافش
که مهر و ماه ندارند انجلای قدح

اگرچه هر سر مو بر بدن زبان گردد
بشرح خامه تو ان کی کند ثنای قدح

مرا که طینت روز ازل سرشت اوستاد
تراب تربت من گشته آشنای قدح

هزار جان گرامی بدی گر عایشه را
فدای آن ید پاکی که کرد بنای قدح

نفس امارهٔ مارالصلاح
آور از فضل و کرم یا فتاح

خبر تو مامول نداریم به نفس
فیض تو قوت جان و ارواح

عاجز و مضطرب و حیرانم
شام هجران مرا کن تو صباح

قفل بسته بکشا از کارم
لطف و انعام تو باشد مفتاح

راه گم کرده ام اندر شب داج
جمله را فضل تو باشد مصباح

گرچه افتاده بگرداب غمم
شیوهٔ فضل و عطای تو نجاح

حاصلی نیست مرا کیسه تهی
نه حلال و نه حرام و نه مباح

عایشه منتظر احسانست
غیر مامول تو اش نیست فلاح

دل برده زمن عارض زیبای پریرخ
بیخود شدم از دست ادا های پریرخ

نبود چو رخش تازه گلی در چمن دهر
شد سرو خجل از قد و بالای پریرخ

مسرورم و مغرور که بشکفته عجایب
در باغ دلم نرگس شهلای پریرخ

مرغ دلم افتاده بدام سر زلفش
بسمل شدم از تیغ جفا های پریرخ

هر لحظه پریشان کندم کاکل مشکین
عمرم همه بگذشت به تمنای پریرخ

گر دست دهد آن شب قدر رم سعادت
مالم رخ خود در اکف پای پری رخ

هم باطن و هم ظاهر و مخفی و هویدا
در سر بودم مایه سودای پری رخ

هر چند که کنم وصف با وصاف نگنجد
سر تا بقدم قامت رعنای پری رخ

اندر طلب وصل تو عایشه شب و روز
مجنون صفت است و اله و شیدای پریرخ

دل برده زمن نرگس فتان پریرخ
از جان شده ام بنده فرمان پریرخ

خون شد جگر از حسرت آن شیوه شیرین
کز غمزه زند ناوک مژگان پریرخ

فرخ دل و جان باشد و فرخنده زمانی
یک جرعه ازان چاه زنخدان پریرخ

گر دست دهد خرمی و ساعت مسعود
یک بوسه ازان لعل بدخشان پریرخ

افتاده بدام سر زلف تو هزاران
چون عایشه در محنت و هجران پریرخ

افضل

افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد
جان بر لبم از حسرت ای لب شکر آمد

در گلشن چشمم نبود جز گل رویت
در باغ دلم سرو قدت جلوه گر آمد

پروانه صفت شمع رخت بال و پرم سوخت
در مجلس خوبان چو تو رشک قمر آمد

از فرقت و هجران تو ای مونس جانم
از دیده سرشکم همه خون جگر آمد

در باغ چو رفتم تماشای گلستان
گل بی رخ تو خار مرا در نظر آمد

خورشید جهانتاب ز رخ پرده بر افکند
فریاد ز احباب و ز اغیار بر آمد

قربان کنمش جان و دل خویش دمادم
گر بشنوم این مژده که شیرین بسر آمد

نومید شدن از کرم دوست بعید
الطاف بعایشه بوقت سحر آمد

دیوانه برو که مست آمد
وان مستِ می الست آمد

گلزار رخش بهار رضوان
شکر لبِ می پرست آمد

آن رشک بتان خطه چین
اسباب طرب بدست آمد

این مژده نسیم صبح آورد
کان صف ز صف شکست آمد

افروخته رخ چو ماه کنعان
صنعان وش بت پرست آمد

چون خامه قضا نوشت از آزو
هر چیز که رفتنی است آمد

عالیشه زمین شاهمردان
تیری که شد از شست آمد

ساقی وحدت چو می اندر خم وحدت کند
شارب مستانه را فارغ ز ننگ و کند

همچو قمری طوق بر گردن فکندم بنده وار
خود بود مختار گر میخواندم و رد کند

ساقیا مخمور عشقم لطف باشد گر مرا
زان می گلگون که یکدم را خودم بیخود کند

بلبلان اندر چمن مستند و جان اندر بدن
بوز جام وحدتم مست ازلی سرمد کند

فصل گل آمد بجوش و غلغل بلبل در خروش
نوعروسان چمن وصف رخ احمد کند

با فریب و رنگ و بوی دهر نتوان شد غرور
پیر دوران خویشرا چون بچه امرد کند

مجرم مم هرچند زمین همت پیر مغان
چشم دارم بر در میخانه ام مرقد کند

عالیشه چون آه دود آلود از دل بر کشد
جامه کروبیان عرش را اسود کند

صبحدم مرغ چمن در بوستان فریاد کرد
کین چه افسونست کین چرخ فلک بنیاد کرد

جز خرابی عادت این بیوفا نبود دگر
افسر و تخت و سلیمان را چسان برباد کرد

دوش مینالید بلبل در سحر می گفت این
کیست کو از وصل گل او خاطر خود شاد کرد

سینه ام سنگ ملامت شد ندانم آخر چرا
ناخنم شد تیشه کندن بیشه چون فرهاد کرد

عمر خود کردم تلف در ناله و شور و فغان
در ازل استاد فطرت غم من ارشاد کرد

باد فضل حق قرینش آنکه از دام جفا
خاص از بهر خدا مرغ دلم آزاد کرد

عایشه بدرگه سلطان حی لایموت
بلبل آسا از جفای خار هجران داد کرد

همه عالم خراب خواهد شد
همه دلها کباب خواهد شد

هر یکی از فراق دلبر خویش
روز و شب در عذاب خواهد شد

پادشاهان و سروران جهان
همه مشت تراب خواهد شد

شب نشینان بارگاه جلال
تا قیامت بخواب خواهد شد

بزربان هم ز مهر خاموشی
هر یکی را خطاب خواهد شد

وین عمارات زرنگار ترا
باطل همچون حباب خواهد شد

زیر این نه رواق فیروزه
جگر سنگ آب خواهد شد

از جفاهای چرخ بوقلمون
همه در اضطراب خواهد شد

عایشه خویش را ملول مدار
فضل حق بی حساب خواهد شد

بآفتاب جمالت جهان منور شد
ز بوی صبح وصالت چمن معطر شد

که دین است چنین صنعت عجایب را
بگرد ماه وطن گاه سنبل ترشد

هر آنکه کشته تیر نگاه او گردید
نه شبه ایست که آنکس شهید اکبر شد

هزار جان گرامی فدای آن عارض
بیک لطافت او عالمی مسخر شد

بخنده چون بگشائی لب از سر الطاف
گلاب از سر خجلت بجوی خود در شد

مسیح بندهٔ لعل گهرفشان تو باد
ترا که یوسف مصری غلام و چاکر شد

چو حب تو بگزیدم همیشه خوشحالم
هزار شکر که این دولتم میسر شد

گر این نداشتنوم سر رسد بافلاکم
که عایشه سگ کوی شفیع محشر شد

سحر از بوستان بوی وصال یار می آید
سمنبر در تماشای گل و گلزار می آید

گروهی مست از و حدت گروهی رفته در غفلت
درین حیرت یکی مست و یکی هشیار می آید

دو گیسوی معنبر چون سواد لیلة القدرست
زهجرش از دو چشمم اشک گوهربار می آید

نوید وصل جانان طایر فرخنده پی آورد
که آن سلطان حسن شوخ شیرین کار می آید

ابوبکر و عمر عثمان علی هست سیر و مردان
زقاف و قیروان با پوس این چار می آید

زباد و آب بشنو نعرهای بی تحاشا را
زبان گویا به مدح حیدر کرار می آید

اگر هر چند گنهکاری شو نومید عایشه
ترا فیض از جناب احمد مختار می آید

رفتم بباغ وصل بچینم گل مراد
بلبل ببناله آمد و میگفت داد داد

عمر عزیز صرف نمودم درین ریاض
امروز رایگان گل من میرود بباد

دست طمع زدامن گل باز داشتم
گفتم که نیست شرط مروت بود فساد

اوقات خویش صرف برای وصال کرد
امروز خامشی بود دم بهتر از جهاد

با یار دیگری نتوان آشنا شدن
قانع بشو بقسمت خود هر چه باد باد

ای نونهال عیش زبستان کیستی
وین نوبهار حسن ترا آفتی مباد

ایکبک خوشخرام که خوش میروی بناز
هرگز دگر زمادر گیتی چنین نزاد

وز باد صبح گل بشنید و بخنده گفت
مثل تو ایضم ندهد هیچکس بباد

گر یکنظر بمن بکنی از راه مرحمت
کسری زشان تو نبود ای پری نژاد

خال تو دانه زلف تو دام بلای جان
مرغ دلم بدام سر زلفت اوفتاد

دل مبتلای ماه وشان شد ازان زنان
خشت و گل زمانه چو معمار می نهاد

وین کاخ زرنگار بقا با کسی نکرد
بر باد داد تاج فریدون و کیقباد

یارب چگویم از ستم و جور روزگار
کردون مراد عایشه را هیچگه نداد

ساقی بیار باده که شاه جهان رسید
سرها ز افتخار بهفت آسمان رسید

حمد و سپاس کز مدد بخت کارساز — امروز وقت عشرت پیر و جوان رسید

شادند اهل علوی و سفلی ازین سرور — کان شهسوار عرصهٔ کون و مکان رسید

صف بسته لشکر مژه در راه انتظار — سلطان هفت کشور گیتی ستان رسید

آراستند بزم محبان بصحن باغ — چون ساعت خجسته و فرخ زمان رسید

وقت بهار ساغر و مینا ز کف منه — جوش و خروش بلبل شیرین زبان رسید

سرو همچو خضر جامهٔ اخضر بسر گرفت — نرگس در انتظار که رشک بتان رسید

آب روان و سبزه و روی نگار هم — روحانیان خاص چو حور جنان رسید

در کوی دوست عابد و زاهد نبرد راه — رند از سر نیاز بکنج نهان رسید

مینوش و غم مخور تو غنیمت شمار عمر — بگذشت بهار و موسم باد خزان رسید

کی باشد آن زمان که کنم جان خود نثار — زین مژده آنکه مهدی صاحب زمان رسید

یوسف ز قعر چاه برآمد عزیز شد — بعد از فراق با پدر مهربان رسید

شد فصل اعتدال و چمن سایه پرورست — هنگام عیش و خرمی دوستان رسید

عائشه شاد باش که انجام روزگار
هر کس که غم کشید بدالامان رسید

جانا غم هجر تو مرا خون جگر کرد — ایام مرا بین ز شب تیره تر کرد

گم گرده بصحرای عدم وادی مقصود
مردان خدا بر من بیچاره نظر کرد

خون شد دلم از غمزهٔ آن نرگس جادو
چون بحر خرد شیده و از دیده بدر کرد

من خاکدر پیر مغانم بحقیقت
کین شام مرا از کرم خویش سحر کرد

از دست بدر رفته وجود من مسکین
عیسی نفسی بر من دل خسته گذر کرد

جوید مدد عائشه ز انفاس مرکب
آنانکه بیکدم ز نظر خاک چو زر کرد

ای عزیز از خدا خواهم مدامت ارجمند
در میان مجلس مستان تو باشی بر سر بلند

زیر زلفت دانهٔ نهاد صیاد ازل
مرغ دل خود را بدام حلقهٔ زلفت فکند

کسر شانت نیست بر من وزعطا کردن بکس
بر در ارباب صاحب همت آید مستمند

در محبان میگریزی می نشینی بار قیب
مینماید این سخن در نزد عاقل ناپسند

بیوفائی میکنی خوفی نداری از خدا
سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند

چند روزی در جهان بهر تماشا آمدیم
دل برین دنیای دون هرگز نه بندد هوشمند

برندارم دل ز مهرت گلرخی نامهربان
چون قلم عائشه را جورت کند ارزبند

خورشید حسن دوست چو زیر نقاب شد
مرغ دلم بر آتش هجران کباب شد

جسمم گداخت نار فراق ستمگرے — وز فرط اشتیاق چو سیماب آب شد
عشق از کجا وجود ضعیف من از کجا — وین مشت خاک بین که چسان در عذاب شد
رنج و فراق و محنت ایام و درد عشق — روز الست با من بیدل خطاب شد
آئینه لقای سیمتن دلربای من — با من ندانم از چه سبب در عتاب شد
لیلی وشی که ثانی او در زمانه نیست — مجنون صفت فریفته اش شیخ و شاب شد
سرو چمان من چو خرامد ببوستان — گل محو شد ز خجلت و نرگس بخواب شد
بنشست عرق بچهره چو شبنم بروی گل — وز خوی دوست شیشهٔ ما پر گلاب شد

عائشه حبس گشته همان دم بدام عشق
زنجیر زلف یار چو در پیچ و تاب شد

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود — جنگ محبتش دل این خسته را ربود
محبوب دلربا چو ز رخ پرده برگرفت — انس و ملک ز حیرت او رفت در سجود
چشمم بخواب رفت و گلستان و جوش گل — دیدم ز خواب جستم و هیچش اثر نبود
من خط بندگی بوی آنروز داده ام — در دست منشیان قضا چونکه خامه بود
سلطان هفت کشور عالیجناب من — میدارم از تو فیض طلب فایض الوجود
ای شهریار حسن خدا باد یاورت — خواهم که کور باد ترا دیدهٔ حسود

وزگردش زمانه خدایا تو حافظت | حسن جمیل تو که فزونست در فزود

مستغرقست عایشه در بحر اضطراب
دستش بگیر وزکرم خویش یا ودود

نگارا زنین مردم چشم خونفشان دارد | اشارت تیغ ابرویش بقصد بیدلان دارد
زرشک عارضش خورشید مه در خلوتست دایم | لب لعلش مسخر عالمی از انس و جان دارد
عجایب صورت زیبا قراری برده از دلها | نمیدانم چه افسونست کین شیرین زبان دارد
قدش چون قامت طوبی بدهر است طاق در خوبی | بدام زلف مشکینش لبی پیر و جوان دارد
بالحان و تکلم عندلیب خلد رضوانست | تراکت همچو برگ گل دلان در فشان دارد
زقاف و قیروان سلطان جنش باج میگیرد | هزاران خادم و چاکر چو جمشید و کیان دارد
زهی الطاف بی پایان که دارد آنشه خوبان | زنین طالع فرخ فلک اندر عنان دارد
نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوشم برد | سلیمان جاه عیسی دم مکان در لامکان دارد
شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایش | مبارکباد تعبیرش حیات جاودان دارد
بتی شکر لب گلرخ بحسن خویش مغرورست | چه پروای منی آواره بیخانمان دارد
چو شمع از فرق تا پا سوختم رحمی نکرد بر من | ندانم این ستمگر چون دل نامهربان دارد
گرفت چون خسرو خاور همه روی زمین یکسر | باقبال حد و مالش ملایک پاسبان دارد

کنار آب و پای سرو جام می لب دلبر
مزیدش باد این دولت که آن کشورستان دارد

ز شربت خانهٔ وصلش ز کوتم بخش ای ساقی
که خم فرقتش دیریست ما را سر گران دارد

بیا جانا بده ساغر بیاد ساقی کوثر
علی شیر خدا حیدر که لطف بیکران دارد

بصورت خانهٔ چین نیست تصویری بدین خوبی
معاذ الله زهی احسن که آن رشک بتان دارد

زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او
اگر هر چند کنم وصفش نه تقریر بیان دارد

رخ محبوب را چشم زلیخا می توان دیدن
نه تاب وصل یوسف دیدهٔ مصر اینان دارد

بگفتم ای پری پیکر غریب خویش را بنگر
بترس از آه مظلومان که در سینه نهان دارد

بوصلم شاد کن جانا و یا جانم ستان زودی
عجب محبوب بی پروانه این دارد نه آن دارد

غریق بحر هجرانم سر از پا وا نمیدانم
که این دریای بی پایان هلاک بیم جان دارد

چو مرغ نیم بسمل میطپد در سینه دل دایم
نه گنجایش نگر اندر زمین و آسمان دارد

شه محمود دین پرور سلاطینش گدای در
بنامش چرخ گردون سکهٔ صاحبقران دارد

بحق سرور مرسل که قرآن شد بر و منزل
خدایش در امان از فتنهٔ آخر زمان دارد

بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر
ورا ایزد مظفر بر جمیع دشمنان دارد

شب قدرست طی شد نامهٔ فرقت بحمد الله
دعا کردم من آمین جملهٔ کروبیان دارد

خدیوانی که سر بر طارم افلاک می سایند
چنین حشمت گدایان در پیر مغان دارد

بسودای رخش عایشه میبازد جان
زهجر وصل آن دلبر سبر شور وفغان دارد

ضمایتیو مرا طاقت گفتار نماند
بی رخت روشنی چشم گهربار نماند

گلشن رویتیوام چون شده غایب ز نظر
در گلستان جهان نرگس گلدار نماند

چمن دهر که بامرده روان نخشد باز
چشم بر هم زدم واین گل وگلزار نماند

سفله پرور شده گردون چیکنم واویلا
اهل دانش همه را رتبه ومقدار نماند

از سمک تا بسمانیت چو لعل لب تو
خرده بینان همه رفتند وخریدار نماند

بشنوای دوست که دل با تو سخن میگوید
عمر بیهوده گذشت صحبت دلدار نماند

صبحدم مرغ چمن گریه کنان مینالید
خار وگل گشته هم آغوش ره یار نماند

زد چو منصور انا الحق بتمنای وصال
جانفدا کرد ولیکن رسن ودار نماند

چند از دست فلک شکوه واقا کنم
دوست بسیار ولی محرم اسرار نماند

عمر خود صرف بتان کردم ولیکن عبث
ای دریغا بجهان یار وفادار نماند

شاعران رفته وعایشه تو هم خواهی رفت
حافظ ومولوی وسعدی وعطار نماند

مرا تا در نظر هر دم جمال یار می آید
سرشک از دیده چون طوفان آتش بار می آید

سحر که از نسیم صبحدم اندر مشام من — شمیم زلف عنبربوی آن دلدار می آید

بدیدم عندلیب دل بصحن گلشن وصلت — گلی روی ترا بگرفته در منقار می آید

جگر پر درد و دل پر خون بسودای گل رویت — بچشمم نشتر هجران ز جور خار می آید

چو بلبل در گلستان وصالت شادمان بودم — ازین بستان بگوشم ناله های زار می آید

دو لعل بی بهایت را نبود هرگز خریداری — چو من قیمت نمودم مشتری بسیار می آید

درین عالم ندیدم از کسی بوی وفا هرگز — تحیر بیحدم از مردم هشیار می آید

بمن از ارجعی امروز فرحت میرسد هردم — طبیب عشق میدانم برین بیمار می آید

چو من بسیار مشتاقان همی نالند و میگویند — که اجر بیدلان سنگ از در و دیوار می آید

همه شب تا سحر هرگز نخفت این دیدهٔ پرغم — چه آواز پر آشوبست کزین گلزار می آید

بتیغ غمزه ات مجروح کردی خسته را لیکن — شکیبائی ندارد با دل افگار می آید

بیا ساقی بده جامی مگر یابم سرانجامی — شراب ناب رمانی کزو اسرار می آید

می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازد — سحاب مرحمت امروز گوهربار می آید

نگر ای یوسف ثانی چسان عائشهٔ مضطر
زلیخا وش بسودای تو در بازار می آید

گفتم صنما هجر توام خون جگر کرد — گفتا چه شکایت چو قضا گفت قدر کرد

گفتم که مرا مهر تو سودای جهان ساخت | گفتا که بلی چون تو هزاران دگر کرد
گفتم دل و جان باخته ام در ره عشقت | گفتا که تمنای منت زنده زسر کرد
گفتم نظری بر من بیچاره نداری | گفتا که ترا بخت بد خویش اثر کرد

گفتم که بعائشه کنی ظلم الی چند
گفت عشق مهر آئینه جهان زیر و زبر کرد

ای ستمگر ز جفا های تو بیداد بتو | همه از جور تو در ناله و فریاد بتو
خال رخسار تو شد دانه و زلف تو چو دام | مرغ دل آمده در دام تو صیاد بتو
سرکش سرو خرامان ز من بی زر و زور | زانکه بالا روشی در پس افتاد بتو
بار رقیبان همه شب ساغر عشرت نوشی | دل من تا بکی از دست تو ناشاد بتو
جگرم سنگ و غمت تیشه خراشد شب و روز | فی المثل کوه کنی پیشه فرهاد بتو
اینکه با من نظرت نیست ز جای دگر است | همه آموختن از جانب استاد بتو
تو مشو غره بحسنت که جهان در گذر است | غیر حق عالم و آدم همه برباد بتو

گر بیارد بسرم تیغ چو ابر نیسان
عائشه منتظر لطف خداداد بتو

عنقریب ست که دیدار میسر گردد | مرلب لعل ترا خلق منحر گردد

گر درائی بچمن سرو قد لاله عذار
خجل از رشک رخت غنچه را حمرا گردد

سنبل و یاسمن و عطر و عبیر و ریحان
ور مشام سر زلف تو معطر گردد

کی بود ساعت فرخنده زمان مجمود
شب تارم بوصال تو منور گردد

خسرو حسن جهانگیر زبان خامه
هم باوصاف جمیل تو مقصر گردد

کامگاران سرافراز و خدیوان زمان
بنده کوی تو ای سرو سنبر گردد

حلقه بر گوش غلام تو شنوند از سر شوق
آستان بوس تو خاقان و سکندر گردد

تاجداران که با فلاک همی سایید سر
تبنای وصال تو قلندر گردد

شوخ ترسا صفتا عایشه بی زر و زور
ساکن نار فراقت چو سمندر گردد

سرو خرامان من بچمن گریه میکند
مینای دل بسینه من گریه میکند

از بسکه خسته گشته و جود ضعیف ام
روحم ز سر بریده و تن گریه میکند

از فرط اشتیاق چنانم ز بیخودی
افتاده دل بچاه ذقن گریه میکند

بسمل شدم بتیغ جفای ستمگری
وحش و طیور بر سر من گریه میکند

جسمم نحیف گشت چو سر زلف پیچ و تاب
گردون بحال خسته من گریه میکند

آن شهریار صید دل مردم شکار من
بهرش نگر غزال ختن گریه میکند

منصور زد انا الحق و جانکرد فدای دوست
عشقش چو دید دار و رسن گریه میکند

روح الامین و جمله کروبیان عرش
بر غربت حسین و حسن گریه میکند

جانم فدای جمله شهیدان کربلا
بر حال شان زمین زمن گریه میکند

عایشه بهر لیلی خود روز و شب بدم
مجنون صفت خفا و علن گریه میکند

بی وصالت جنت الفردوس چون زندان بود
گل بچشمم خار و گلشن دوزخ سوزان بود

روز و شب بر من مساوی شد ز جور فرقت
مستمر و زدیده ام سیلاب چون طوفان بود

سینه قانون گشته و رگهای جانم در فغان
عشق ورزیدن بعالم دردی بی درمان بود

بوسه زان لعل شکر بار دارم آرزو
گر بجان سودا کنی منت بجان ارزان بود

دل ز من بردی و قصد جان کنی مقصود چیست
چشم جادو و تیو دانم آفت دوران بود

خوف کن از خالق و شرم از خلایق ای صنم
پاره پاره سینه ام از تاوک هجران بود

باج گیرد در یمن لعل لب دلفت چین
بندهٔ خاک درت کیخسرو خاقان بود

شهد نوشیدن بدون دوست زهر قاتلست
درد بیدرمان که میگویند این هجران بود

راه طور عشق بس دور است و منزل خوفناک
رب ارنی گو طریق موسی عمران بود

اینقدر مغرور حسن خویش بودن خوب نیست
زشت و زیبا عاقبت خود طعمهٔ دوران بود

عائشه هر چند گنه گاری مشو نومید وار
شیوه مستغفری از رحمت غفران بود

ایدریغا صبح وصلم شام شد
ثمرهٔ نخل مرادم خام شد

روز خوش هرگز ندیدم وای وای
بیمروت بخت نافرجام شد

هر کجا نام غم ست اندر جهان
ثبت میثاقم بسر ارقام شد

محنت و اندوه هجران و فراق
این همه از گردش ایام شد

چونکه شد بزم فلک آراسته
بادهٔ هجران مرا در جام شد

چون قضا دام مشقت می نهاد
شاه باز طالعم در دام شد

چون زدند طبل جدائی و نفاق
هم نفیرش بر من بدنام شد

سر بسر کار سپهر ست واژگون
طیر را محمل شتر بر بام شد

داد از جور فلک افسانه ام
روز و شب اندر دهان عام شد

از جفای چرخ و ظلم روزگار
عاقبت عائشه دشمن کام شد

آن شوخ دل افروز که رشک قمر آمد
آیا چه سبب بود که از پرده برآمد

هر روز ز روز دگرش کبر فزون بود
امروز ندانم که چه سان بیخبر آمد

آن سرو قد لاله عذار شکرین لب — چون بلبل دستان بهزاران هنر آمد

نسرین و گل و نسترن از شوق بخندید — شمشاد چو در صحن چمن جلوه گر آمد

هرگز نظری بر من بیچاره نمیداشت — قطع از کرمش آنکه در آغوش در آمد

عمرم بشد اندر طلبش همچو زلیخا — صد شکر که آن یوسف زرّین کمر آمد

وین مرده تنم باز حیات ابدی یافت — چون عکس جمال تو مرا در نظر آمد

این حسن خداداد ورا حدّ بیان نیست — مشاطهٔ زلفش چو نسیم سحر آمد

المنة لله که رسیدم بوصالش — هر مطلب و مقصود که بودم بسر آمد

بیدوست بر عائشه جهان چون شب داجست
خاک قدمش نیز چو کحل بصر آمد

از دلم یک خدا خبر دارد — آنکه بر عالمی نظر دارد

که بدام بلا گرفتارم — عاقلان زین بلا حذر دارد

آنکه او را فراق میخوانند — تیره بختان ازو حذر دارد

هر که با او رفیق و مونس شد — زخم ناصور بر جگر دارد

وانکه از صحبتش بعید بود — طالع نیک در سیر دارد

اینچنین همدم ستمگر را — قادر ذوالجلال بردارد

عائشه پیش تیر ناوک دوست
سینهٔ خویش را سپر دارد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد
رفاهیت نمی جوید پی غمخانه میگردد

گرفتار شب تارست ز عمر خویش بیزارست
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

ندارد مسکن و ماوی چو مجنون گشته بی پروا
بصحرای عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

بدام زلف مشکین بتان دانم گرفتارست
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید تخت سلطانی نخواهد تاج خاقانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

ندانم قسمت عائشه از فطرت چسان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

عمر بگذشته مرا یاد بسی می آید
وز نسیم سحری بوی کسی می آید

دوش در خواب بامید وصالت رفتم
مژدهٔ وصل چو بانگ جرسی می آید

لب لعل تو که سرچشمهٔ جاویدانست
جرعهٔ باز از آنم هوسی می آید

بهواداری آنسرو خرامان رفتم
دیدم از بهر گرفتن عسسی می آید

گفت سرمست و غزلخوان ز کجا میآیی
گفتمش بهر کرم ملتمسی می آید

پشه را گر نبود وصلت عنقا لیکن
بکرم بخشی سلطان مگسی می آید

تیر چون جست ز کمان باز نیاید در شست
فکر باطل بخیال عبسی می آید

بتمنای رخ دوست شدم سوی چمن
صوت طوطی نفسی در قفسی می آید

گرچه باقی نبود یکنفس از عمر عزیز
شادمان باش که عیسی نفسی می آید

عائشه گر بغم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریادرسی می آید

آمد بهار موسم عهد شباب شد
ساقی بیار باده که دلها کباب شد

رشک بتان بصحن چمن چون ظهور کرد
گل از خجالت رخ او در حجاب شد

شیرین صنم چو کبک خرامیده میرود
بر گردنم دو گیسوی مشکین طناب شد

مخمور جام عشقم و مفتون گلرخی
وز یمن دوست ساغر ما پر گلاب شد

شب تا سحر نخفت دو چشمم ز فرقتش
وز ناله های من جگر سنگ آب شد

طوفان عشق کشور دل را خراب ساخت
بر روی آب خانه ما چون حباب شد

چون برد شرح حال پریشانیم صبا
منت خدای را که پیامم جواب شد

از دست رفته بود وجودم ز فرط عشق
عون از که شد که لطف بمشت تراب شد

عائشه دل بمهروی آنروز داده است
بیدار چون که نرگس شهلا ز خواب شد

طاقتم طاق شد و ناله بافلاک رسید
اثر خون دل از دیدهٔ نمناک رسید

سر بصحرا زده و سیر جهان میکردم
دلبر از طرف چمن پیرهن چاک رسید

گفت کای عاشق دیرینهٔ من حالت چیست
گفتمش شعلهٔ هجر تو باین خاک رسید

سوخت سر تا قدمم نار فراقت صنما
این همه بر سرم از بخت ستمناک رسید

رقم عشق توام گشت نصیب روز الست
می دیرینه بمن از قدح پاک رسید

شکر لله که پس از مدت ایام فراق
لب لعل تو دوای دل غمناک رسید

عائشه درد ترا گرچه دوای نبود
شادمان باش که آن صاحب لولاک رسید

بی بی زنان مضطر و حیران شدند
ما چه خران سلسله جنبان شدند

حجله نشینان حریم حجاب
هم نفس غول بیابان شدند

پیروشان گوشه نشین شد همه
سگ صفتان در صف میدان شدند

گرد فلک بیشهٔ شیران تهی
مسکن روباه و شغالان شدند

بلبل بیدل بتمنای گل
دربدر و بیخود و حیران شدند

دیو لعین چون ز قضا و قدر
در طلب تخت سلیمان شدند

بار نهادند به پشت سمند
گاو و خران قابل جولان شدند

قند و قروت آنکه نمیکرد فرق | مصلحت آمیز و سخندان شدند
لاله عذاران شده دفن تراب | جنبش بچه چون مه کنعان شدند

شهر زنان خانه عائشه شد | اینهمه از گردش دوران شدند

طلوع صبح سعادت ازان جبین باشد | که عاشق رخ او رب العالمین باشد
ظهور عالم و آدم جناب حضرت اوست | که آفتاب جهان تاب اجمعین باشد
مفرح لب یاقوت او شفا بخش است | بروز حشر شفیع المذنبین باشد
هزار نافه مشک تتار عطر و گلاب | فدای نفحه یکبوی عنبرین باشد
مطیع و بنده اش اسکندر و سلیمانست | مسیح بر فلک و خضر بر زمین باشد
چو خاتم همه انبیاست در ید او | مسخر همه دلهاران نگین باشد
نبی و مرسل و انس و ملک وحوش و طیور | بگرد خرمن لطفش چو خوشه چین باشد
کسیکه کلب درآن شه بهشان گردید | سعادت همدم او دولت همقرین باشد
بهر که یکنظر افگنده از سر الطاف | چه باک اگر چه جهان از پی کمین باشد

ز فضل ایزد و الطاف سرور عالم | رجاست عائشه را فیض دائمین باشد

نار هجران شعله زد شهباز عقل از سر پرید
طاق شد طاقت گریبان شکیبائی درید

باغ گردون را چه آراید چو نبود حاصلش
باغبانان فلک را دست میباید برید

ایدریغ از ضعف طالع آنکه دست کوتهم
شد بهار آمد خزان از وصل دلبر گل نچید

الیسمبر از محبت همچو مجنون روز و شب
در بیابان فراق افتاده غم بر غم مزید

سوخت سرتاپا مرا چون شمع نار فرقتت
تا بکی تیغ جفایت میکند ما را شهید

همچو مجنون سان گرفتارم بزندان غمت
ایستمگر چند باشد وعدهٔ لطفت وعید

بادشاه حسنت عالمگیر شد چون ماه و خور
آفرین بر کلک نقاشی که این صورت کشید

از فراق نرگس شهلا و خط عنبرین
دل بخون خود چو مرغ نیم بسمل می طپید

خویش را محبوس قلاب محبت ساختم
رشتهٔ الفت بمقراض پریشانی برید

نزد صراف فلک رفتم برای امتحان
دیدمش خرمهره را بهتر ز گوهر میخرید

حیف اوقاتیکه ضایع ساختم بیفایده
زین ندامت وز دل پر حسرتم چون میچکید

سر بسر گیتی مرا شد چون سواد اندر نظر
دل ز میدان جستن آهوی وحشی رمید

از تعجب نیست گر بخشایش فیض ابد
بشنوم گر این بشائر آنکه محبوبم رسید

دل بمهر مهوشان بستن بود فکر عبث
زانکه از خوبان عالم کس وفاداری ندید

انما اموالکم پندیست از ناصح شنو
جیفهٔ دنیا نمیجویند جز اهل پلید

گر بکیوان بر فرازی جایگاه ای بوالهوس
ور قضای آسمانی هیچکس نتوان رمید

ساقیان موت هر یک ساغری بگرفته اند
لابد هر یک را ازین شربت همی باید چشید

تیر چون از شست بیرون شد نیاید در کمان
عمر چون بگذشت تا کی میکنی گفت و شنید

فرح هر دم از گلستان لطافت میرسد
نفحهٔ عنبر شمیم چون از سر کویش وزید

عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد عائشه را
جمله از سر رفت چون روی همان یوتو دید

توبه کردم ز می بهار آمد
باز اندر سرم خمار آمد

گلرخان توبهٔ مرا بشکست
موسم لعل خوشگوار آمد

وقت گل مل غنیمت ست یکدم
عیش را وقت انتظار آمد

فصل بستان باعتدال رسید
بلبل و قمری و هزار آمد

روح پرور شده نسیم بهشت
نفحه چون نافهٔ تتار آمد

سرو پوشیده جامهٔ اخضر
نرگس هم جام زرنگار آمد

ساقیا بزم را مهیا کن
مهوشی شوخ گلعذار آمد

این بشارت صبا بمن آورد
مونس قلب بیقرار آمد

نغمه پرداز شد وحوش و طیور
صوت کبکان کوهسار آمد

داشتم سر بزانوی حیرت | کان پری چهره در کنار آمد
صید دلها بخواب بود هنوز | ترک مست تو در شکار آمد
شکر لله که بعد هجر و فراق | مرهم ریش دل فگار آمد

عایشه غم مخور بزیر خرم | لطف حق بر تو بیشمار آمد

فصل نوروز شد و گل بچمن باز آمد | موسم عیش و نشاط و طرب و ناز آمد
بزم آراسته شد ساقی گل چهر کجاست | گو بیا کان صنم مهوش طناز آمد
لحن داؤدی و دوشی برده قرار و هوشم | مرغ دل در قفس سینه بپرواز آمد
قالب خاکی من باز ز سر زنده شود | چون مسیحا نفسی بر سر اعجاز آمد
گفت باد سحری با گل نوخواسته | خنده بیهوده مکن نوبت غماز آمد
شاعران چونکه سر از خواب گران بردارند | انتظار ند که مگر حافظ شیراز آمد
بعد صد سال شنو همچو رباب از خم غیب | رشحهٔ جان ز سر شوق بآواز آمد

عایشه هر که بیامد بجهان بادرفت | خاکساران در دوست سرافراز آمد

تمنای خوبان مرا خوار کرد | بدام ملامت گرفتار کرد

ضرنا

خدنگی ز مژگان رها کرد چون
غریق جگر تا بسو فار کرد

شناور نبودم بحر فراق
قنادم از انم نگونسار کرد

بآن دلربا چون شدم آشنا
دلم را چو منصور بر دار کرد

ندانم بدوران چسکردم که او
چرا پایمالم بسیکبار کرد

بخواب عدم رفته بودم عجب
محبت مرا زود بیدار کرد

وصالش چو شد غایبم از نظر
مرا نیز از عمر بیزار کرد

الهنا فلک را کنی سرنگون
مرا روز روشن شب تار کرد

بعایشه آن خسرو بحر و بر
ترحم ز الطاف بسیار کرد

چونکه من نالهٔ کنم جمله ملک مینالد
از غم من ز سما تا بسمک مینالد

انس و جن و وحش و طیور یکه بدهر همه
گل و گلشن خس و خاشاک و خسک مینالد

قمری و بلبل و مرغان سحر خیز همه
عندلیبان چمن زاغ و علک مینالد

سفله پرورشده ایام و ازان نالانم
چون ز قلب کز و سنگ محک مینالد

کردگارا تو بداد دل عایشه برس
کز جفا و ستم و جور فلک مینالد

جان چو نبود جهان چکار آید — تاج و تخت کیان چکار آید
زن و فرزند و اقربا و عیال — بیتو این خانمان و مان چکار آید
طوطی روح چون کند پرواز — قفس و آشیان چکار آید
چونکه از جمع جزو کل رفتی — صحبت دوستان چکار آید
چون روی از بر عزیزانت — شور و شین و فغان چکار آید

عائشه رخ بجانب حق کن
بتو کام و زبان چکار آید

دل بدام طرهٔ شبرنگ شبگیری فتاد — رشتهٔ مشکین بگردن همچو زنجیری فتاد
ترک خونریزی که غیر از ظلم نبود عادتش — کز خدنگ غمزه اش هر لحظه نخجیری فتاد
این بخوابست یا به بیداری که دورم از نگار — خواب هجران مرا یارب چه تعبیری فتاد
دل بدستم بود افگندم بحر اشتیاق — وز قضا در دست غواص جفاگیری فتاد
اینقدر جور و ستم بر من ندانم از کجاست — عاقبت زهرم میان کاسهٔ شیری فتاد
نرگس جادوی آن بت عالمی برهم زند — سامری شرمندهٔ افسون و تدبیری فتاد
بیجمال دوست بودن آتش سوزان بود — اختری نحس من از فطرت چه تقدیری فتاد
در بن ظلمت چو محبوسان گرفتار آمدم — بر من از جرم عمل آیا چه تقصیری فتاد

خواستم

خواستم کز دام هجرش لمحه‌یابم رها
سر نوشت بد سر شتم را چه تاثیری فتاد

گر میسر آمدیم روزیکه بینم وصل دوست
گوئیا چون بلبلی در صد تعیری فتاد

دوش می گفتی که فردا میدهم کام دلت
وعدهٔ دوشینه را امروز تاخیری فتاد

بذل خواهد عایشه از کنز فیض سرمدی
مس جانرا پرتو لطفش چو اکسیری فتاد

بهار آمد و صحن چمن گلستان شد
بنال بلبل بیدل که وقت الحان شد

خوشست سایه بید و کنار دریا یار
بیا ذکر کس جا دو پیاله گردان شد

بتی سنبر گل چهره شکر گفتار
ز عکس رویتو مجلس همه چراغان شد

تبسمی که تو کردی بصحن این بستان
ز انفسات نسیمش شکوفه خندان شد

خوشست بادهٔ احمر بزم مهروبان
ز گلشن رخ محبوب گل بدامان شد

درین دو روز غنیمت شمر نشاط و طرب
که هر که عیش نکرد عاقبت پشیمان شد

چو گنج دفن ترا باند خسروان جهان
قصور های منقش خراب و حیران شد

بهار اگرچه لطیفست خزان بود در عقب
نگر که جمعیت گل چسان پریشان شد

ز بیوفائی گردون بنین که اشجارات
دریده پیرهن خویش را عریان شد

ببخش عایشه را غافر الذنوب لطفت

که خلقتِ کرمت محض بهرِ عصیان شد

شکنج زلفتو در هیچ و تاب میباشد — دل ربوده دمادم کباب میباشد
بفکر رویتو بودیم یقین نظر کردم — که پرتو رخ تو آفتاب میباشد
سواد زلفتو نگذره یافته ثبت قدر — نسیم کوی تو چون مشکناب میباشد
حصول قبلهٔ حاجات طاق آن ابروست — که فتح دعوت هر شیخ و شاب میباشد
کجا رسم بوصال چنین حبیب لطیف — که روز و شب رخ او در نقاب میباشد
در انتظار دو چشم چهار میگردد — خصوصاً آنکه شب ماهتاب میباشد
زکوة حسن شریفت بمستحق صنما — بده که خیر بمسکین ثواب میباشد
ز هجر وصل تو بیطاقتم چه چاره کنم — ترا که چهره چو برگ گلاب میباشد
کسیکه داغ محبت نهاده بر جگرش — سپند وار بر آتش کباب میباشد
مرا که کعبهٔ مقصود کوی محبوبست — چرا که خیر درین فتح باب میباشد
هر انکه نیست شناور کجا توان گذرد — که بحر عشق عجایب عقاب میباشد
گدای بودن او برترست ز خاقانی — بلکن سوال که زودش جواب میباشد
به پنجروزهٔ این چرخ نیلگون مفریب — شتاب عمر چو سیلاب آب میباشد
بقای دهر چنانست ارجمند بدان — چنانچه دیدن چیزی بخواب میباشد

بیت خوب

مراد هیچکسی را نداد این گردون — مدام خانهٔ دنیا خراب میباشد
هزار عیش تصدق کنم بحبهٔ غم — که عیش باد بود غم صحاب میباشد
کسیکه پی بحریم وصال جانان برد — خلاص از غم هجر و عذاب میباشد
بفکر خوف و رجایم آیا چه خواهد شد — که قهر و فضل وی اندر حجاب میباشد
من هر چه عاصیم و زشت فعل و نامه سیاه — امید من بتو عالیجناب میباشد

بعائشه نظری کن که وارهد از غم
عنایت و کرمت بیحساب میباشد

نگار نازنین ای سرو آزاد — نمیدانم که حوری یا پریزاد
برفت از من قرار و طاقت و هوش — ترا ای کاشکی مادر نمیزاد
بتیری غمزه ام کردی نشانه — کنم پیش که از دست تو فریاد
دلم بردی و رخ پنهان نمودی — چه باشد گر بدیدارم کنی شاد
چو شمع از فرق تا پا میگدازم — ز جورت ای ستمگر داد و بیداد
جفاهای که از ظلم تو دیدم — نکرد این ظلم را شیرین بفرهاد
ترا این رسم بدعهدی که آموخت — که هرگز از غریبان ناوری یاد
مسوز ای بیمروت بیش ازینم — قسم بادت بروح پیر و استاد

ترا شمع و مرا پروانه کردند | مزیدت باد این حسن خداداد
وجودم سوختی در نار هجران | چو خاکستر مرا دادی تو بر باد
ندارم طاقت روز جدائی | هزاران جان فدایت شاخ شمشاد
نمیدانم ترا زین جیست مقصود | که دلها را بدام آری چو صیاد
ز کوتم ده که مسکین و فقیرم | همیشه خانه خیرست آباد

ندانم از قضای آسمانی | چسان عایشه در دام تو افتاد

هر که او مست از شراب جام عرفانی بود | ساقی کوثر مدامش همدم جانی بود
در محیط عشق افتادم نمی یابم کنار | در بدست آوردن این بحر طوفانی بود
روز اول من چو دادم دل بمهر مهوشان | گفتم این سودای من محض پشیمانی بود
لاله سان از هجر وصل گلعذار لب شکر | بر دل مجروح ریشم داغ پنهانی بود
لشکر خشش گرفته عالمی را سر بسر | حکم عالمگیر آن سلطان سلیمانی بود
شهسوار عرصهٔ میدان ملک دلبری | اختر برج سعادت ظل سبحانی بود
مهر و مه آئینه دار حسن آن رشک پریست | پرتو رخسار شمع صبح نورانی بود
چشمهٔ لعل لبش آب حیات جاودان | قوت جان خستگان یاقوت رمانی بود

آن سمنبر قبله گاهِ بیدلانِ مستمند — سجده گاهم طاق ابرو تخت پیشانی بود

باج گیرد گلشن رویش ز بستان ارم — گرد مه از سنبل تر خطّ ریحانی بود

کاکل عنبر سرشتش چون پریشان کرده است — طالع شوریده ام اندر پریشانی بود

شرح اوصافش نمی گنجد بلوح روزگار — مرهم دلهای ریش و راحت جانی بود

تا بود گردون مبادا شمس حسنش را زوال — حُسن روز افزون او در حفظ یزدانی بود

یک نصیحت بشنو از پیر خردمند ای جوان — فصل گل بی باده بودن کار نادانی بود

تا توانی یکزمان بی می مباش ای ارجمند — زانکه بر خوان فلک یک چند مهمانی بود

چون خرامی در چمن با مهوشان گلعذار — حور رضوان مر ترا فی الفور ارزانی بود

ساقیا برخیز در ده بادهٔ چون ارغوان — مغتنم دان عیش را آخر جهان فانی بود

شد گلستان روح پرور ساغر عشرت بیار — خسروم محبوب و ساقی آصف ثانی بود

باده خوردن با محبّان در ریاض خرمی — رفعتش برتر ز تاج و تخت سلطانی بود

صوت بلبل نالهٔ قمری خروش عندلیب — جوش گل در بوستان ایّام خوشخوانی بود

آن پری پیکر که رخ پنهان کند زیر نقاب — غمزه و ناز و ادایش مهلک جانی بود

نیست گیتی جای آسایش سراسر غم بود — امتحانش بهر اسمعیل قربانی بود

بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم — لطف و احسان و کرم الطاف خاقانی بود

انتظارم پیش ازین مپسند ارباب کرم
شیوهٔ جور و ستم بعد از مسلمانی بود

ظلم اگر هر چند کنی رخ بر نتابم از درت
عشق دامن گیر ما چون ننگ افغانی بود

جرعهٔ خواهم ز یمن همت پیر مغان
نزد وی عمان و قلزم قطره افشانی بود

صبحدم باد صبا در گوش گل میگفت این
غره بر این رنگ و بو بودن ز نادانی بود

ناگهان از هاتف غیبم ندا آمد بگوش
عائشه کلب حریم شاه جیلانی بود

رخت شمع شبستان آفریدند
لبت لعل بدخشان آفریدند

چو اعجاز مسیحا در تکلم
دهانت آب حیوان آفریدند

سراسر سلک دندان در لطافت
چو مروارید غلطان آفریدند

دو ابرویت چو صمصام هژبر است
پی قتل رقیبان آفریدند

هزیمت فوج اعدا آن زمان شد
چو آن صفهای مژگان آفریدند

ز رخ صبح سعادت گشت روشن
ز مو شام غریبان آفریدند

دو گیسویت سواد لیلة القدر
جبینت صبح خندان آفریدند

چو شمع عارضت افروخت آندم
مرا پروانهٔ آن آفریدند

توئی سر تا قدم کان ملاحت
سراپایت نمکدان آفریدند

ترا چون حسن روز افزون مزید است — مرا از عشقت حیران آفرید
گذر بر جویبار حسن کردند — قدت سرو خرامان آفرید
تو اسمعیل ابر اسم جانی — مرا بهر تو قربان آفرید
تو مست از خمر حسن خویش مارا — خراب از جام عرفان آفرید
ترا لیلی مرا چون قیس مجنون — بکوه و دشت نالان آفرید
بهر خوبی ترا موصوف کردند — حریمت خلد رضوان آفرید
سرشته طینتم در روز میثاق — ز مهرت رشته جان آفرید
ترا مغرور حسن خویش کردند — مرا با آه و افغان آفرید
بعشقت آنزمان دادم دل و دین — چو این گردون گردان آفرید
مرا با عشق تو دمساز کردند — ترا از من گریزان آفرید
برای وصف کلدار جمالت — چو من بلبل هزاران آفرید
ز رنگ و خوی و بوی و هم خصالت — قوام چار ارکان آفرید
سخا و علم و حلم و هم شجاعت — بنام شاه مردان آفرید

بگو عائشه حمد ایزد پاک
ترا عبد مسلمان آفرید

از انروزی که آدم آفریدند — مرا با عشقت همدم آفریدند
ترا بر مسند عزت گزیدند — مرا هم بستر غم آفریدند
بسودا بتو دادم نقد جانرا — چو چرخ پر زماتم آفریدند
برویت خوی زشرم آن لحظه جا یافت — بروی گل چو شبنم آفریدند
لبت با مرده جان بخشد ازان نیش — چو عیسی ابن مریم آفریدند
مرا شد روز روشن چون شب تار — چو گیسوهای او هم آفریدند
سرور عید بر نیک بختان — برای ما محرم آفریدند
برادراک و فهم و عقل و دانش — محبت را مقدم آفریدند
ز نور پاک آن ختم نبوت — بنای هر دو عالم آفریدند

فرونست عائشه لطف الهی
که مجرم را چو محرم آفریدند

صنما عمر گرامی بچپان میگذرد — آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
باغ و بستان جهانرا چو خزان در عقب است — باغبان بنعره زنان جامه دران میگذرد
مست و لایعقل و ارباب خرد شیخ کبار — زشت و زیبا زگران تا بکران میگذرد
صاحب تاج و رد امر دوران خورد و برزن — کافر و مسلم و صاحب نظران میگذرد

غم مخور شاد بزی سود و زیان مخلوط است
عمر نوح ار بود و تاج کیان میگذرد

فکر بیهوده مکن زانکه جهان در گذر است
شهر شوال چو آمد رمضان میگذرد

ساقیا آمدی دیرینه که در خم داری
لطف کن لطف که اوضاع جهان میگذرد

کاروان بار سفر بسته جرس در فریاد
محمل قافله پیر و جوان میگذرد

چند روزی بجهان بنشین خرم و خوش
حیف کین صحبت شیرین دلستان میگذرد

چون نسیم سحری در چمن دهر گذشت
گفت افسوس که بلبل بفغان میگذرد

چند نالی زغم عایشه برو صابر باش
قصه کوته که سلیمان زمان میگذرد

یارب جلوس سرو درین بوستان چه شد
الحان و صوت بلبل شیرین زبان چه شد

نشو و نمای مجلس رندان پاکباز
در پای بید و سبزه و آب روان چه شد

خوابم ربود و دیده گشودم درین بهار
فصل گلاب و یاسمن و ارغوان چه شد

باد خزان وزید و شد اوراق گل پیاد
بزم نشاط و ناظره گل رخان چه شد

آنانکه بود رشک مه و مهر و مشتری
در صید عشق غمزه تیر کمان چه شد

آئینه طلعتان صنوبر بدن کجاست
راز و نیاز فاخره مهوشان چه شد

در بحر فکر غرقم و عقلم زسر پرید
در حیرتم که عشوه شکر لبان چه شد

گلزار حسن باده پرستان خزان مباد — بیدل کجا و چهرهٔ چون زعفران چه شد

بسمل شدم به تیر نگاه ستمگری — عهد و وفای آن بت نامهربان چه شد

بستان روح پرور گیتی و عندلیب — سیر و صفای باغ و گل و باغبان چه شد

آنانکه روز و شب به ثنا اشتغال داشت — طوطی طبع حافظهٔ حافظان چه شد

شیخان دهر و صومعه داران زنده لیل — مخمور خمر و ساکن دیر مغان چه شد

شیرین کلام و سلسله داران نامور — سوز و گداز و زمزمهٔ شاعران چه شد

سعدی و انوری و فغانی و مولوی — قاسم کجا و حافظ غیب اللسان چه شد

اورنگ و شه شجاع و جهان گیر و کامگار — دارا شکوه و بابر و شاه جهان چه شد

این کاخ زرنگار نیرزد بیک جوی — دارای دهر و خسرو صاحبقران چه شد

ادراک و فهم رفته پی جستجوی فکر — فن و فنون و شیوهٔ زیب بتان چه شد

این چرخ واژگون که سراسر تحیر است — ننگ از رجال رفته و شرم زنان چه شد

عایشه هان خموش صبوری کن اختیار
فصل بهار و موسم باد خزان چه شد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد — رفاهیت نمیجوید پی غمخانه میگردد

ندارد مسکن و ماوا چو مجنون گشته بی پروا — بصحرای عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

گرفتارم

گرفتار شب تار است زعمر خویش بیزار است
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

بدانم لف مهرویان گرفتار است چو محبوسان
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید ملک خاقانی نخواهد تاج سلطانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

بیا ساقی بده جامی که دل یابد سر انجامی
بیاد ساقی کوثر بهر خمخانه میگردد

ندانم قسمت عایشه از فطرت چیان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

باغ و بستان بجهان جمله خزان میگردد
باغبان نعره زنان جامه دران میگردد

بلبل از هجر گل از خویش ندارد خبری
دیده بر هم زند و سیل روان میگردد

صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال
در پی ناظره حسن بتان میگردد

چشم بد دور ازان دایره مینائی
که بدو رخ آن بدر جهان میگردد

لعل نوشین ترا هر که بنوشد صنما
پیر صد ساله اگر هست جوان میگردد

شرح اوصاف جمیلت چو کنم معدن لطف
هر سر مو بتنم تیغ زبان میگردد

جام جم بین که دم از سر نهانی میزد
اثری نیست ازو نام نشان میگردد

چند روزی اگرت عمر بود عشرت کن
زشت و زیبا همه در خاک نهان میگردد

جرعه هر که ازان ساغر صافی بچشید
بنده خاک در پیر مغان میگردد

عایشهٔ روضهٔ رضوان طلبد مسکن خویش
چشم امید بلطفش نگران میگردد

عزم کوی نگار خواهم کرد
جان بوصلش نثار خواهم کرد

آهوی چشم آن ستمگر را
هم بمژگان شکار خواهم کرد

لب لعل شکرفشانش را
بوسه ها صد هزار خواهم کرد

گرد مه خط عنبر آسارا
گر به بینم چکار خواهم کرد

چون قلندر ز عشق آن سلطان
خویشرا خوار و زار خواهم کرد

همچو منصور از محبت دوست
سر خود را بدار خواهم کرد

جسد خاکی شکسته خود
در رهش چون غبار خواهم کرد

عایشه جانفدای عشوهٔ آن
گهر آبدار خواهم کرد

مرا دو چشم برابست چهار میباشد
چو تشنه که بآب انتظار میباشد

بگو بساقی جان بخش روح فزا کرم
بیار باده محبان خمار میباشد

بریز باده صافی بجام تشنه لبان
دلم بلطف پس امیدوار میباشد

بشرح راست نیاید حکایت من زار
که سینه ریش و جگر پاره پار میباشد

بیا طبیب بحال مریض خویش نگر
به بین زهجر چسان بیقرار میباشد

بنوش باده بوقت سحر ز شوق حبیب
چمن لطیف و هوا مشکبار میباشد

هزار نافه مشک تتار و عطر و گلاب
فدای نفحه بوی نگار میباشد

بنال بلبل شیدا که وقت الحان است
که عاشقان طلب وصل یار میباشد

قناده همچو تو بر بستان آن محبوب
گدای بی سر و بی پا خوار میباشد

شهان دهر و سلاطین و خسروان جهان
بخاک رهگذرش چون غبار میباشد

مباش غره بعمر و بمال و جاه و جلال
بقای دون دو سه روزی چهار میباشد

تو کیستی که ننالی ز گردش ایام
مدام گردش لیل و نهار میباشد

اگرچه نامه سیاهی بحق رجا میدار
مقام وصل بشبهای تار میباشد

مشو ملول ز کردار زشت عایشه
عنایت و کرمش بیشمار میباشد

در دیر مغان خفته لبی باده پرستند
وز باده توحید همه مست الستند

بیدار شدند روی ترا دیده بکبار
فی الجمله همه ساغر و پیمانه شکستند

موجود نبود آدم و حوا که در آن دم
خشت و گل عشاق بمهر تو سرشتند

در دام کمند سر زلف تو سپرند
گر طائفه دوزخ و گر اهل بهشتند

چون پرتو حسنت بدر خشید بعالم
وز خواب عدم خلق سر از نیمه نشستند

در کشور جان خطبه بنام تو نخواندند
بر صفحهٔ دل دفتر عشق تو نوشتند

دهقان فلک کرد چو بنیاد رعایت
در ملک بدن تخم تمنای تو کشتند

عایشه گناه تو ز حد گرچه فزونست
الحمد لله که در توبه نه بستند

دیدی که فلک با من سرگشته چه کرد
شوّال صفت از غمم انگشت نما کرد

چون بلبل شوریده بدم در چمن دهر
هنگام شباب از گل رخسار جدا کرد

از هجر پریشان چو سر زلف بتانم
خون دلم از دیده چو سیلاب رها کرد

ای دوست ندانم که چسان عاقبت کار
محبوب دو چشمم بر بهش قبله نما کرد

یارب چه سبب بود که دور از تو جفاکیش
پیراهن صبرم بر خویش قبا کرد

عایشه خون شد جگرم وصل تو ام هم نرسید
با امید کرم ترک دو گرد

گلعذاری که نه پروای دل و دین دارد
صد هزاران چو منی بندهٔ مسکین دارد

بزم آراسته شد جمع محبّان حاضر
یارب این شوخ پسر دل بکدامین دارد

مهوشی لاله عذاری که سراپا نازست
سنبل پرشکنش بوی ریاحین دارد

مه لقای که ز سر تا قدم از عیب بریست — الله الله چه عجب شیوهٔ شیرین دارد
مبتلای سر زلفش دل هر مرد و زنست — عارض مهر و مه و طرهٔ مشکین دارد
بزم آرایهٔ جهان خسرو شیرین دهنان — گرد رخسار قمر مجلس پروین دارد
شوخ عاشق کش فتان پر از جور و جفا — بهر صید دل من پنجهٔ شاهین دارد
این ستم پیشه نگر غمزه بخون خویش است — نه نظر بر من دلخستهٔ غمگین دارد
من ندانم سبب ظلم ستمگر چه بود — بچه مذهب بود این رسم و چه آئین دارد
حیف اوقات که بیهوده نمودم ضایع — متکبر بود و عادت خودبین دارد
چند نالی ز جفاهای فلک صابر باش — دست در خون دل ماست که رنگین دارد

عایشه شاد بزی زانکه جهان در گذرات
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

شوخ گل چهرهٔ سیمین بدنی را نگزید — مهوشی یوسف گل پیرهنی را نگزید
میخرامد بچمن سرو سهی بالائی — دلبری بلبل شیرین سخنی را نگزید
آنکه سر تا بقدم غمزه و ناز عادت اوست — رهزن دین و دل مرد و زنی را نگزید
تیر مژگان بگذشتش ز کمان ابرو — جعد مشکین شکن در شکنی را نگزید
خنجر کبر ز دست در کمر خویش مدام — بت ترسا صفتی پر فتنی را نگزید

زینت و زیب گلستان جمال خوبان | عشوهٔ قامت سرو و چمنی را نگرید
بیدلان هیچ مپرسند چو حلاج ز خویش | این همه جلوه دار و رسنی را نگرید

سوخت پروانه صفت شمع رخش عایشه را
شعلهٔ حسن جز حسنی را نگرید

دیدی که یار مونس و دلدار ما نشد | چون نقد قلب هیچ خریدار ما نشد
هر چند ستم که بر سرم آمد ز جور دوست | غمازِ نیز محرم اسرار ما نشد
چون ابر نوبهار نیم ساعتی خموش | هیچش نظر بگریهٔ بسیار ما نشد
فریاد و داد از ستم و جور آن نگار | رحمش بحال دیدهٔ خونبار ما نشد
دی میگذشت گفتمش ای مهربان طبیب | آخر شفای این دل بیمار ما نشد
دید از سر غضب بمن و سخت تند گفت | از حرف دوست هیچ کهی عار ما نشد

سیل سرشک عایشه بگرفته عالمی
لیک اطلاع آن گل بیخار ما نشد

پی نبردیم ما بکوی مراد | داد از دست چرخ بی بنیاد
طایر بخت واژگونهٔ من | روز فطرت بدام هجر فتاد
تا ختم تیشه سینه ام سنگ است | کوه کن گشته ایم چون فرهاد

جهد هرچند بعید د کردم | چرخ مارا گهی نشد منقاد
کاش بودم بگلش گیتی | سرو آسا زبار غم آزاد
سرنگون باد چرخ کجرفتار | بالنبیّ وآله الامجاد
دریکدانه ام زکف شده وای | بعدازین هرچه هست باداباد
میگدازد زراه سینه من | گر بود سنگ و آهن و فولاد
چون بیاراست گنبد مینا | رسم بدعهدی ویست معتاد
چند نالی زگردش ایام | روز و شب کار دهر هست فساد

جای عایشه ست الاخرت
چون بنا کرد خانه را استاد

این حسن چه جنست که آتش بجهان زد | در صومعه و کعبه و در دیر مغان زد
پیدا در اسلام و زکفّار برآمد | این طبل ندانم که پس پرده نهان زد
چون حمله براورد بمیدان صلابت | هم گردن اغیار بیک تیغ زبان زد
عقل و خرد و هوش برفت از بمه یکبار | الله و معک گفته و در کون و مکان زد
یک شعله بطور آمد و موسی شد بیخود | وانگه بخروشیده و در کشور جان زد
یکذره بیفتاد چو در خرمن دلها | سرتا بقدم سوخته در روح و روان زد

چون خامه نوشت وصف جمیل خوبان — از دفتر عشقش رقم پیر و جوان زد
یارب چه نفیرست که در گوش من آمد — انس و ملکست مژدهٔ سلطان زمان زد

عایشه چو بگذشت بگلستان وصالت
بلبل صفت از هجر تو بسیار فغان زد

پاسی از شب گذشته یار آمد — مونس قلب بیقرار آمد
میخرامید با کرشمه و ناز — کرکشش مست و پرخمار آمد
رشک حور و پری ز سر تا پا — بدو گیسوی تابدار آمد
زین سرورم رسیده بر بفلک — سر و نازم چو در کنار آمد
مجلس افروز شد مه خوبان — ساقیا فصل نوبهار آمد
می احمر بجام زر پر کن — باده نوشان انتظار آمد
گرد شمع رخش چو پروانه — نه یکی همچو من هزار آمد
صید کرد آهوی دل ز و مرد — ترک مستش چو در شکار آمد
گشت مار الغمزهٔ جادو — بازم از لطف بر مزار آمد
بحر فیض و کرم علی ولی — مدد م شاه ذوالفقار آمد
عایشه گرچه مجرم است و لیک — فضل حق نیز بی شمار آمد

چون من بدام عشق گرفتار کس مباد
بسمل بتیغ طعنهٔ اغیار کس مباد

یارب بمهر ورزی خوبان دل ربا
چون من ضعیف و خسته و بیمار کس مباد

با کلرخان نظاره خوشست در ریاض عیش
دور از وصال این گل بیخار کس مباد

مجنون صفت ز فرقت لیلی وشی چو من
رسوای عام و خاص درین دار کس مباد

سر تا قدم چو شمع شدم محو در فراق
بی بذل شهد لعل شکربار کس مباد

دی میگذشت و هیچ نبودش نظر بمن
در بند زلف این بت عیار کس مباد

داد از جفای چرخ چه آمد مرا بسر
چون من غریب و بیکس و غمخوار کس مباد

الحان و صوت بلبل شیرین زبان خوشست
محروم وصل گل رخ و گلزار کس مباد

عمر عزیز عایشه بگذشت در شطار
چون من ز خویش نفرت و بیزار کس مباد

مارا قضا ببزم قدر چون حواله داد
ساقی بر عکس خون جگر در پیاله داد

گسترده بود خوان سپهر از ضیافتش
چون زهر قاتلست که مارا نواله داد

گردون مرا ببرد بدار القضای چرخ
اندوه و رنج و محنتم اندر قباله داد

پنجود همان زمان شدم از جود خویشتن
بر کرد مه ز سنبل مشکین چو هاله داد

تعلیم کرد مؤدب فطرت چو در ازل
اوراق گل بلبل بیدل رساله داد

دایم در انتظار جوانان نامور | خم مذاب را بصد و بیست ساله داد
اکثر سرشته طینت عاقل آب غم | عیش و طرب بمردم رزل و رزاله داد
از خون دل سرشک رود بر رخم مدام | ابر فراق این همه بر گل چو ژاله داد
با هر کسی فراخور قسمت سپرده اند | افلاک بین که همدم من آه و ناله داد
داغ فراق فیض طلب را ز تار هجر | عایشه را مدام بدل همچو لاله داد

بتی سیمین تن گلرخ دهان در فشان دارد | دو چشمش نرگس شهلا دو ابروی کمان دارد
بهار گلشن رویش عجایب فرحت افزایست | فراوان قمری و بلبل هزاران داستان دارد
شکنج زلف بر چینش ربوده عقل و هوشم را | خرامان قامت رعنا که این سرو روان دارد
چگویم قصه مشکل که آن محبوب سنگین دل | دو دست خویشتن را رنگین بخون صد لیان دارد
دل از من برد و رخ زیر نقاب هر دم کند پنهان | عجب این شوخ بی پروا دل نامهربان دارد
به بزم مهوشان بنگر یکی ساقی چو ماه و خور | بکف در ساغر مینا می چون ارغوان دارد
من از باد صبا بوی وصال یار می یابم | نمیدانم چرا دلدار با ما سرگران دارد
بصحن بوستان خندان نشسته جمعی از رندان | سرور مجلس مستان دلم را شادمان دارد
شهنشاه بلند اختر بود سلطان بحر و بر | با قبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد

فرزمند شاهی بود از ماه تا ماهی
مطیع خاتم لعلش زقاف تا قیروان دارد

به بحر عشق خوردم غوطه و اول ندانستم
بدست آوردن این دُر یقین هست اینهم جان دارد

دو عالم را بسودای رخش میبازد عاشق
زقرط عشق آن دلبر نه میل این و آن دارد

ای ستمگر بمنت هیچ شفقت نبود
این چنین شیوهٔ انصاف مروت نبود

صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال
دل بیرحم ترا مهر و محبت نبود

تا کیم منتظر و دل نگران میداری
جایز این طور روشهای مشقت نبود

نیست این قاعده در مذهب عشاق درست
چونکه این رابطه ها شرط مودت نبود

بت پرستان نکنند آنچه تو کردی بامن
خوف از حق بکن این کار حقیقت نبود

بلکه در شهر شمارسم مسلمانی نیست
ورنه این ظلم و ستم راه شریعت نبود

عایشه شکوه مکن پیش پیشکیبانی کن
خبر جناب احدت عون و حمیت نبود

بهار عارض گلرخ عجب رنگ و هوا دارد
گلستان و صالش بین عجب صبح ضیا دارد

نگار مهوشی شکر لب شیرین کلام من
شبستان سر کویش عجب سیر و صفا دارد

بزیر حلقهٔ دام سر زلفش یکی خالیست
بقید دام تدویرش عجب شاه و گدا دارد

سمنبر چون مه کنعان بحسن خویش مغرورست
بخون عاشقان دستش عجب رنگ حنا دارد

گهی اندر عتاب و گه بلطفست نازنین من
لب لعل شکرخایش عجب تو و شما دارد

قرار و طاقت و تاب و توان برد از من بیدل
بت نامهربان من عجب جور و جفا دارد

گرفتار شب تارم ز احسانش رجا دارم
که موی و روی آن دلبر عجب شام و صبا دارد

دل از من برد و رخ پنهان کند آن گلعذار من
نگر محبوب بی پروا عجب طور وا دارد

چگویم وصف سیمین بر ز سر تا پا پری پیکر
بگفتار مسیحاوش عجب قول و دعا دارد

بیا در جانب بستان شنو از بلبل خوشخوان
ز هجر خار و وصل گل عجب ذکر و ثنا دارد

بده ساقی می نابم که کام دل از و یابم
سرور مجلس مستان عجب نشو و نما دارد

می گلرنگ می نوشد مدام از ساغر عشرت
نسیم گلشن رویش عجب بوی وفا دارد

گدای درگه آن خسرو عالیجنابم من
که کنز جود و احسانش عجب بذل و سخا دارد

ندارد عایشه ملجای بدون از درگه مولا
بمن فیض عمیم او عجب لطف و عطا دارد

کیست کو آمد درین عالم نمرد
داغ حسرت بر دل از گردون نبرد

ساقیان بزم موت آب عنب
عاقبت زین تاک میباید فشرد

پیر و برنا و گدا و پادشاه
جان بجانان جهان باید سپرد

روز محشر نزد رب العالمین — فعل زشت و نیک را باید شمرد
هیچکس زین باغ و بستان سپهر — هم بکام شادمانی بر نخورد

بزم را ساقی شراب ناب داد
نوبت عائشه را دادند ورد

می نوش زانکه نیست چو می در جهان لذیذ — آبحیات کی چو می ست در دهان لذیذ
ساقی بیار باده که هستیم تشنه لب — شد موسم بهار و می ارغوان لذیذ
هر ثمره که نخل نشاط آورد ببار — چون غبغبت کجاست بباغ جنان لذیذ
طبع ملول بلبل خوشخوان ز عشق گل — در فصل اعتدال بشور و فغان لذیذ
خواهم ز دست مهوش جان بخش روح فزا — یک جرعه ز ساغر پیر مغان لذیذ
قند و نبات و شهد و شکر عذب کی دهد — چون بوسه ز حقه شکر فشان لذیذ

چون زهر تلخ گشته بر عائشه روزگار
نبود چو نام دوست دگر بر زبان لذیذ

ای شهریار حسن بیا عذر من پذیر — هر چند تو بادشاه جهانی و ما فقیر
بهر خدا دلم مشکن بیشتر ازین — پرهیز کن ز ناوک دلهای شیرگیر
خال تو دانه حلقه زلف تو همچو دام — مرغ دلم بدانه و دام تو شد اسیر

عمرم گذشت در هوس آرزوی تو
خبری تو خیال تو ام نیست در ضمیر

افتاده ام چو نقش کف پای در رهت
هر جا ز پا فتاده به بینی دو دستگیر

بهر خدا بمن بکن از لطف یک نظر
زنهار سوی خستهٔ بیدل مبین حقیر

ایئنه وار وصف جمال تو آفتاب
کی مهر و مه چو عارض زیبا بود منیر

بخشد روان بمرده لب لعل بی بها
وین شیوهٔ ملیح ترا کی بود نظیر

مقتول تیر غمزهٔ جادوست مرد و زن
مفتون عشق تست صغیر و اربود کبیر

در آتش فراق تو عایشه در گرفت
هر چند که ناله کرد بگوشت نشد نفیر

فیض طلب یک لحظه روز خوش ندید
از جفای چرخ و دور روزگار

بادل پر حسرت و خون جگر
رفت ازین دنیای دون بیمار

همچو رستم باخت در میدان جنگ
جان شیرین را بسلطان کرد نثار

مادر سرگشته اش را روز و شب
دیده دو چار است براه انتظار

هر که او کرد سینهٔ شیرم هدف
باد مرا و را محوّل ذوالفقار

شمهٔ از حال زار خویشتن
خواهم از ظلم فلک سازم ظهار

سر بسر کارش بود افسونگری
زانکه نفعی نیست ازوی جز ضرار

باختم یکدانه در بی بها — خاک بر سر شد مرا با کس چکار
خانه ام شهر زنان شد وای وای — باطن و ظاهر خفی و آشکار
در قضای آسمانی ناگهان — اوفتادم در میان موج نار
در فراقش میگدازد چون رصاص — کورهٔ هجران مرا لیل النهار
قوتم از خون جگر شد داد داد — بگذرد چون سالها شبهای تار
بحر حیوان گشته چشمم خون فشان — اشکبارم همچو ابر نوبهار
غرقه ام اندر محیط بیکران — میبرد موجم نمی یابم کنار
وز سرشک دیدهٔ خونبار من — میشود صحرای محشر لاله زار
شاه محمودم نکرد غور و تمیز — می کنم از جور او خود را فرار
دست ظلمش داغ کرده سینه ام — تیغ بیدادش دلم را پاره پار
خوف حق را سهو کرد سلطان دین — می نیندیشد ز آه پر شرار
تیر آهم بگذرد از نه رواق — نار قلبم کوه را سازد غبار
احتیاج دعوت درویش را — دایما دارند شهان تاجدار
این ندارد آرزوی نیک نام — نزد وی از گل فزونست قرب خار
الحذر از ناوک دلهای ریش — زینهار و زینهار و زینهار

خانه ها شد خانه گگ در عصر او — خاصه من گشتم فقیر و خاکسار

این چنین ظلمی که بر من میشود — کی بدرّانی کند زین سان قجار

پایمال سم گاو و خر شدم — طعنهٔ دشمن نمودم سنگسار

سفله پرور شد نمیدانم چرا — خسرو کشورستان نامدار

روستایان گشته عالیجاه همه — شد مقرب رهزن و دزد و طرار

صادقان مملکت اخراج شد — کازبان دهر شد سررشته دار

باغیان بنشسته بر صدر صدور — خالص و مخلص همه شد بی وقار

عدل و انصاف و مروّت شد بباد — حق و باطل را نه پرسد شهریار

بادشاهانی که باقی بوده اند — اسم شان چون نافهٔ مشک تتار

از وی این بی اعتدالی در جهان — ثبت دفترها بماند یادگار

بنده از بی غوری محمود شاه — رنج و محنت ها کشیدم بیشمار

دست خطی دادست بمن شاه جهان — در بیان شاخ آهو ده هزار

جز فضیحت حاصلی دیگر نشد — کرد این دست خط مرا بی اعتبار

گر بگورستان برم همراه خویش — این مرا آنجا نمی آید بکار

سکّه بر زر بود حکم بادشاه — هم بقول خویش بودند استوار

چند نالی یک زمان خاموش باش | لب به بند تا کی کنی گفت و گذار
خوش بود بسیار گفتن ذکر حق | فیض طلب را با خداوندش گذار
بندهٔ ایزد نبی را امت ست | هم محب چار اصحاب کبار
خادم شاه شهید کربلا | ابن حیدر آنکه دلدل شد سوار
در ثنای خالق جبار کوش | تا شود تیغ زبانت آبدار
یک و یک دانه ام را در بلا | روز و شب حصن الحصین با دار
صدق کن بر لا فتی الا علی | ورد گو لا سیف الا ذو الفقار

جز خدا عالیشه را نبود کسی | غور خود را خواهد از پروردگار

بسیار گفتم بارها گویم هم بار دگر | جز من لب لعل ترا نبود خریدار دگر
من گوهر حسن ترا صراف صرافان شدم | زر گر شناسد قدر زر مفروش بسیار دگر
در بوستان جوش گل ست شور و فغان بلبلست | چون نرگس شهلای تو نبود بگلزار دگر
لیلی وشی شیرین سخن وی یوسف گلپیرهن | مجنون شود از عشق تو بسیار هشیار دگر
رفتم بسوی بوستان بهر وصال گلرخان | چون قامت سرو روان نبود در رفتار دگر
عمر عزیزم شد بسر بر من نکردی یک نظر | گشتم ز عشقت در بدر نبود چو من زار دگر

میسوزم از هجرت صنم سر تا قدم در نار غم
هرگز ندیدم در جهان مثلت ستمگار دگر

سرو ریاض آرزو ای شوخ شنگ تند خو
چون من برای وصل تو نبود طلبگار دگر

آبحیات جاودان اندر دهان داری نهان
چون حقهٔ گوهر فشان نبود گهربار دگر

عایشه لی تا بکی درکش بیادش جام می
افتاده بر خاک درش همچون تو بسیار دگر

دلا تا چند میباشی درین محنت سرا آخر
همی باید ترا رفتن ز دار بیوفا آخر

مشو مغرور این گیتی و مال و حشمت و جاهش
ز دستت میرود این جیفه چون رنگ حنا آخر

وزد باد اجل چون چار فصل اندر ریاض دهر
دهان تنگ مه رویان شود چون غنچه وا آخر

نه تاج خسروی نی دلق درویشی بود جاوید
بخاک تیره یکسان میشود شاه و گدا آخر

هدر گردد بسی تصویر خوبان جهان افروز
شود ضایع صورها همچو نقش بوریا آخر

درین صندل سرای آبنوسی عافیت نبود
متین هرگز نمی بینم دوامش را بقا آخر

فگنده عندلیبان خوش الحان صوت مهجوری
تأسف آنکه زین گلشن شود بلبل جدا آخر

اگر صد سال مانی در زمانی اندرین عالم
جدائی مر ترا باید ز خویش و اقربا آخر

مکوش ایدل مکوش ایدل بفکر عالم باطل
سوی دار البقا باید ازین دار الفنا آخر

بهر وادی بهر منزل مباش از یاد حق غافل
رود عمر گرامی چون سمند بادپا آخر

دلا هر چند گنه گار فزونست لطف او باری
مخور غم سید سادات گردد رهنما آخر

غریق بحر عصیانم سر از پا وا نمیدانم
رجا دارم شفاعت خواه شود خیر النسا آخر

گذشت عمرم بلا طایل بخوبان چون شدم مایل
گرفت عائشه ذیل پاک شاه کربلا آخر

جمالت چو شد غایبم از نظر
دلم زخم ناسور و خون شد جگر

شب و روز بر من ز هجرت یکیست
ز احوال زارم ندارے خبر

چو دور از وصالت شدم ارجمند
بود چون شب تار ما را سحر

بود لاله سان بر دلم داغ هجر
ترا هیچ بر من نباشد نظر

مرا دهر چون نار سوزان بود
قیامت نباشد ازین سخت تر

در آفاق رسوا چو مجنون شدم
ز روز الستم بعشقت مقر

ترا لشکر حسن ای دل ربا
مرا ملک دل کرده زیر و زبر

خدنگی ز مژگان نمودی رها
به تیر جفا سینه کردم سپر

بتی گلعذار از فراقت مدام
مرا آه سرد است و دو چشم تر

سراپا ملیحی و شیرین سخن
کلام تو عذبست چو شهد و شکر

به بینم اگر عارض مهر و ماه
نباشد مرا هیچ ارمان دگر

جوان گردم از سر چو فصل بهار | چو باد صبا گرد بیاری گذر

ندانم چه پیش آمد عایشه را
چرا داد عشق او را نه اقتدار

درد تو مرا بود ز درمان خوشتر | عشق تو مرا بود ز سامان خوشتر
نازک بدنی حور وشی شیرین لب | کوی تو مرا ز خلد رضوان خوشتر
ای گلرخ کلعذار گل پیرهن | بوی تو مرا ز عطر و ریحان خوشتر
مجنون شدن از برای لیلی صفتی | از حکمت و فهم و عقل لقمان خوشتر
بی وصل حبیبم از گلستان عار است | با دوست منم بچاه و زندان خوشتر
بلبل همتای گل اندر گلشن | هر لحظه بود بشور و افغان خوشتر
درویزهٔ در گهت مرا سلطان | از افسر و حشمت سلیمان خوشتر
بر آتش هجر چون سپندم شب و روز | پروانهٔ آن شمع شبستان خوشتر
خوناب جگر قوت بود دانا را | از اهل خرد مردم نادان خوشتر

گر بی تو بفردوس برینم خوانند
عایشه بود بنار سوزان خوشتر

از محبت بقیرارم نازنینی لب شکر | بیمروت تا بکی بنود ترا بر من نظر

همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم
میگدازد عاشق و معشوق را نبود خبر

بیت الاحزانست بر من روز و شب در هجر تو
همچو یعقوب از فراق یوسف زرین کمر

اشکبارم بیمروت زار میگریم مدام
قیس آسا در بیابان فراقت دربدر

گر کشی ما را ندارم باک ای رشک بتان
سینه پیش ناوک عشق تو میسازم سپر

روز و شب بر من مساوی شد ندانم چون کنم
داغ نار عشق را طاقت ندارد شیر نر

رشک ماه و مشتری ای سیر و سیم اندام من
کاج همچون باد بر کوی توام بودی گذر

چند نالم از جفایت ای بت نامهربان
هیچکس از مرد و زن نبود به مثلت دل حجر

گلشن حسنت گرو بگرفته از خلد برین
نرگس شهلای تو بشکفته چون وقت سحر

زهره و شعریست خادم شمع رخسار ترا
شعلهٔ حسن تو افتادست بر شمس و قمر

مشکل ست بی وصل جانان زیستن ای وای وای
بیجمالت جنت الفردوس هست ما را سقر

خامه عاجز ماند از اوصافت ای بدر منیر
من چگویم وصف حسنت شهریار بحر و بر

ذکر وصف تو نمی گنجد بلوح روزگار
شیوهٔ شیرین تو کرده مرا خونین جگر

از فراق وصلت ای گل چهرهٔ گل پیرهن
کار مشتاقان مدامست آه سرد و چشم تر

تیر آهم بگذرد از نه رواق ای ارجمند
خوف از حق باید و از ناوک دلها حذر

بازی ایام با من باخت بس یزد عجب
من کجا عشق از کجا بود ای عزیز نامور

کردگارا مبتلای دام خوبان کس مباد
کز محبت نیست در عالم بلای صعب تر

دارد از دست جفای چرخ و جور روزگار
من بدست خویش کردم خاک عالم را بسر

عایشه تا میتوان کنج قناعت برگزین
زانکه هر نظمی تو باشد خوشتر از گنج و گهر

یارب بحق من چه ستم کرده روزگار
دستم گرفت بست و بیفکند بموج نار

در کورهٔ فراق شدم ذوب چون رصاص
چون زد زبانه آتش هجران بدل شرار

گردون که سر بسر همه کارش بود جفا
تیغ فراق او جگرم کرده پاره پار

در فصل اعتدال خزان شد حدیقه ام
گلش بباد رفت و بچشمم بمانده خار

عمرم گذشت در هوس وصل آن صنم
شب تا سحر دو دیده نخفتم در انتظار

داد از جفای چرخ و فغانست ز جور او
تاراج کرد گنج زرم را بهشت مار

در سر هوای وصل و بدل داغ فرقتست
ساقی بیار باده که دوشینه ام خمار

شد مستمر ز فرقت محبوب دلربا
از دیده ام سرشک چو باران نوبهار

خواهم زمانه را نه نشیند بخرمی
عایشه کرد حواله دشمن بذوالفقار

همیخواهم از خالق بحر و بر
به بینم وصال تو بار دگر

باخر

باآخر مرا هیچ نسوختی | مرا از فراقت بت لب شکر
چو دور از تو گشتم ز جور سپهر | دلم زخم ناسور و خونشد جگر
چو لاله مرا داغ بر قلب ماند | ز احوال زارم نداری خبر
جوان گردم از سیر چوفصل بهار | چو باد صبا گر بیاری گذر
بناشد مرا هیچ غم در جهان | جمال تو گر آیدم در نظر
جفا یتوام از خدا شد عطا | به پیش غمت سینه کردم سپر

خمش باش ای عایشه در فراق
مراد ازل محنت آمد مقر

ای صبح سعادت ز رخت گشته منور | از نفحهٔ زلفت شده فردوس معطر
شمس و قمر و مشتری و زهره و شعری | بگرفته ز آئینهٔ رخسار تو زیور
محراب دو ابروی تو شد قبلهٔ حاجات | هم نرگس جادوی تو چون غنچهٔ احمر
یکشعله ز رخسار تو در ملک جهان تافت | خورشید بحسنت نتوان گفت برابر
یاقوت لبت فرح دل و قوت ارواح | اندر طلب آبحیاتم چو سکندر
شیرین سخنا آب بقائیست دهانت | یکقطره چکیدست بسر شیشهٔ کوثر
در گلشن عیش و طرب هر گل که شکوفد | از زینت حسنت بچمن یافته زیور

در شهد و شکر قند و نبات ای بت رعنا — سر تا بقدم طینت تو کرده مخمر

ای خضر صفت وصف تو ناید بزبان راست — از سرو قدت طوبی رضوان شده اخضر

بوی سر کوی تو وزیدست بعالم — زان رایحه یکذره رسیدست بعنبر

طاقت ز دل و عقل ز سر رفته بکلی — ای زهره جبین رشک پری سرو سمنبر

بشگفته دلم غنچه صفت در چمن عشق — زد قاصد باد سحری حلقه چو بر در

در باخته ام در ره عشقت دل و دین را — زانروز که این گنبد میناست مدور

لیلی صفتا گشته ام از عشق تو مجنون — بگرفته دلم راه بیابان چو قلندر

ثبت ست بدلم مهر تو ای خسرو خوبان — مشهور بعالم زده اند سکه چو بر زر

بیمار غم عشق توام گلرخ مهوش — روز و شبم از خون جگر گشته مصور

ای شوخ ستمگار چگویم ز جفایت — مسکن شده در آتش هجرم چو سمندر

قربان شوم از شوق تو ایکان ملاحت — آرد بمن ار مژده وصل تو مبشر

هر انس و جن و وحش و طیوری که بدهرند — فی الجمله بیک لعل لبت گشته مسخر

هر کس که رخت دید بسودای تو دارد — چون لاله بدل داغ الی دامن محشر

در رقص ملک هست ز شوقت ثریا — در وصف تو بر طارم افلاک مذکر

بر فرق تو ای خاور خوبان جهان گیر — چتریست که طاوس ملایک زده شهپر

هر چند اگر حور و پری جلوه فروشند
مارا نبود غیر تمنای تو در سر

از زاهد و عابد دل و دین برده ندانم
این غمزهٔ جادوی تو چون بابل ساحر

گستاخ شوم از تو بپرسم سخن چند
لیکن طمع شریف تو چرخ آشته مکدر

شب تا بسحر باده با غیار خوری داد
تشریف نمادیده کنم بهر تو منظر

دادا ز ستم وجور تو ای شاه خوبان
بسمل شدم از تیغ نگاه تو ستمگر

محقی نبود بر همه مخلوق عیان است
سرگشته عشق تو شدم باطن و ظاهر

ساقی بمن از جام بلورین ز تلطف
بریز نما بادهٔ گلرنگ مقطر

هر جام که از دست پری چهره بنوشی
بادا بتو چون نوش لبن طیب و طاهر

عونم شود ار پیر مغان از سر الطاف
یک بوسه زنم بار دگر بر لب ساغر

هر جا که بود سلسلهٔ رند بظفر باز
المنة لله که بر اعدا ست مظفر

ای ابر عطا بحر سخا بذل ز کوتم
از بهر خدا لطف کن از محزن گوهر

منشی قضا خامهٔ تقدیر چو میزد
ما را نجز اندوه نکردند مقرر

روزم شب داج ست از اطرهٔ شبرنگ
باشد که زنم بر سر ازان تاج مفخر

از روز که این کبند فیروزه بیاراست
عائشه بدل خورده ز مرگان تو خنجر

ای عزیز از فراق وصل جانان غم مخور — دولت دیدار باز آید بسامان غم مخور

گر بگرداب غم افتادی بحق تا مول دار — ید قدرت میکشد زین موج طوفان غم مخور

گر شدی محبوس اندر ظلمت شبهای تار — خسرو خاور رسد خاطر مرنجان غم مخور

گر خس خشکی توقع دار خواهی سبز شد — ابر رحمت نیز خواهد کرد باران غم مخور

چون بخاک تیره یکسانی مشو نومید ازو — یکنظر سازد گدای را چو سلطان غم مخور

گردش گردون ندارد اعتمادی گوش دار — منتظر میباش بر امید رحمان غم مخور

گر بود هر چند بلیات زمین و آسمان — نام حق میخوان و از آفات دوران غم مخور

شیوهٔ گیتی بجز جور و ستم نبود دگر — چون مددگارت بود شاه خراسان غم مخور

بر سرت گر تیغ بارد از جفای روزگار — فتح و نصرت میرسد از شاه مردان غم مخور

دیو ملعون واژگون گردد مباش اندوهگین — خاتم و حشمت رسد زود ای سلیمان غم مخور

عنقریبست شام هجرانت شود صبح وصال — مژدهٔ یوسف رسد ای پیر کنعان غم مخور

گر تو هستی ساکن بتخانه و دیر مغان — مغفرت خلعت دهد غفار و غفران غم مخور

چند نالی بلبل بیدل ز هجر وصل گل — این خزان آخر شود روزی گلستان غم مخور

صرف شد عمر عزیزت گر باندوه و فراق — عاقبت بذلت شود الطاف سبحان غم مخور

راه گر گم کردهٔ در وادی حیرت ولیک — حافظ و ناصر ترا هست ورد قرآن غم مخور

ساغر مینوش

ساغر مینوش از دست پریرخ در چمن
کام دل میجو ز لعل شکرافشان غم مخور

پنجروزی در ریاض خرمی مسرور باش
در کنارت چون بود سرو خرامان غم مخور

با پری پیکر نشین تا لذتی حاصل کنی
از گلستان وصالش گل بدامان غم مخور

صبر کن گر عقدهٔ افتاده در کار تست
زانکه ایزد میکند هر مشکل آسان غم مخور

گر سحاب فرقت و اندوه و هجر و اضطراب
هم یار در بر تو همچون ابر نیسان غم مخور

جرم تست هر چندی نمیگنجد بمیزان عمل
شادمان باش ای محب چار یاران غم مخور

از بلیات زمان و گردش لیل و نهار
عون میجو از دعای صبح خیزان غم مخور

باطن و ظاهر خفی و آشکارا در امور
هر چه پیش آید ترا پیدا و پنهان غم مخور

ذات پاک او کریم و هم رحیم عالمیست
گر ترا از حد فزونست جرم و عصیان غم مخور

بوی ریحان میوزد از بوستان وصل یار
گر شعاع عارضش روشن شود شبهای تار

آنکه از خون خوردن عاشق ندارد هیچ باک
آفرین بر شیوهٔ شیرین و چشم پرخمار

هر که دید آنصورت زیبا ز خود بیگانه شد
زانکه در عالم نمی بینم کسی را هوشیار

کلبهٔ ما را منور کن بتشریف قدوم
چون سلیمان داشت بر موری نظر از اشتیار

صحن بستان بس چراغان عندلیبان در خروش
خم می آمد بجوش و ساقیان در انتظار

تا بکی دستت حنا در خون دلها میکنی
از خدای خویشتن ای بیمروت شرمدار

قصد جانها میکند تیغ جفایت هر زمان
داد مظلومان خدا خواهد گرفت ای کامگار

خاک گشتم در رهش از گوشهٔ چشمی بمن
یکنظر هرگز نکرد آن خسرو گردون وقار

گلعذارا گلرخا شکرلبا شیرین کلام
چون تو عاشق کش ندیدم در یمین و در یسار

عشق و عقلست مختلف هرگز نمیگنجد بهم
عشق سربازیست عقل آنجا نمی آید بکار

سوختم در نار هجرت ای بت نامهربان
همچو شمع از فرق تا پا میگدازم زار زار

بیش ازین جور و ستم جانا روا بر ما مدار
الحذر از دود آه سینه های پاره پار

داستان عشق شورانگیز ما را نیست حد
اشکبارم از فراقت همچو ابر نوبهار

عائشه اندوه هجرت را نه حد انتهاست
حسرتا ماندی الی یوم القیامت سوگوار

همی رویم ازین دار بی مدار آخر
چو مست می که ز چشمش رود خمار آخر

لطافتی که درین بوستان همیدیدی
خزان رسید و گذشت موسم بهار آخر

چه ناله ها که زد از هجر وصل گل شب و روز
برفت بلبل بیدل در انتظار آخر

نظر بشیوهٔ شیرین یار میکردم
ربود از دل من طاقت و قرار آخر

سحر ببوی گلستان شدم بطرف چمن
گرفت دامنم از رشک دست خار آخر

ز دست ساقی گل چهره در شب مهتاب — بنوش باده که شد جام زرنگار آخر

بجان رسیده ام از دست چرخ کجرفتار — غم زمانه مرا کرد خوار و زار آخر

مباش بی می و معشوق قول من بشنو — گذشت حشمت جمشید کامکار آخر

بتان جلوه گر و مهوشان عشوه فروش — نشسته اند بدو چشم اشکبار آخر

وزید چونکه نسیم سحر همین میگفت — نه گل بماند و نی یار گلعذار آخر

دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب — که جز جناب احد نیست برقرار آخر

بنام نیک توان زیست در جهان ایدوست — ز خوی زشت رسد رنج بیشمار آخر

شکایت از ستم و جور روزگار مکن — بنام ایزد بیچون کن اختصار آخر

اگر بلطف بخواند حبیب عائشه را — ز فیض بیعدد وی عجب مدار آخر

بخاطر داشتم امید بسیار — فتادم ناگهان در بحر خونخوار

جفای چرخ کجرفتار بنگر — دلم را کرده چون منصور بردار

ز تاب فرقت یوم جدائی — جگر خون ریز شد چشمم گهربار

همیخواهم فلک را واژگون باد — مرا کرد روز روشن چون شب تار

درین بستان بسی نورسته گلها — نچیدم یک گلی زین طرفه گلزار

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم | نبودم از وجود خود خبردار
شب و روز از فراق آن سیمبر | گدازد جسم اندر کوره نار
نه گنجد جرم ما را هر چه دیدست | عطایت بیحدست لطفت بیکنار

بعایشه نظر کن از عنایت
بحق احمد و محمود مختار

شرف آفتاب را بنگر | جلوه پیچ و تاب را بنگر
آفرین بر جمال رعنایش | گیسوی مشکناب را بنگر
سرو پیش قدش خجل ماند | غمزه پر عتاب را بنگر
دهش چشمه زآب حیات | عارض پر گلاب را بنگر
باغ حسنش گرفته باج ز خلد | درج در خوشاب را بنگر
شیشه خوئی ز برگ گل نازک | شوخ عالم خراب را بنگر
چشم پوشیده میگذشت از من | مست و غرق شراب را بنگر
کشت ما را بغمزه جادو | روز محشر حساب را بنگر
ماشاء الله بدین کرشمه و ناز | هم سوال و جواب را بنگر
دل ز من برده رخ نهان دارد | مه ز زیر نقاب را بنگر

بت ترساوش سراپا ناز | رهزن شیخ و شاب را بنگر
صنما رخ مپوش از من زار | حالت اضطراب را بنگر

سوخت در نار هجر عائشه
عاشق دل کباب را بنگر

نگار نازنینی روح پرور | لبت یاقوت و دندانت چو گوهر
کمان ابرو و نرگس چشم و گلرخ | بدل خوردم ز مژگان تو خنجر
اگرچه مهر و مه دارند فروغی | بحسنت کی توان گفتن برابر
دهانت چشمهٔ آبحیاتست | رخت خورشید و بالایت صنوبر
چو زلف عنبرین بر باد دادی | دماغم شد ز تشمیمش معطر
بصورتخانهای چین و ماچین | چنین تصویر کی سازد مصور
ببزم کامرانی از می ناب | بکف بنهادهٔ چون لاله ساغر
عجب جائیست گیتی لیک افسوس | نمی بینم بقای چرخ اخضر

منبد عائشه هرگز دل بدنیا
سخن کوتاه شد الله اکبر

درخت صبر را شیرین بود بار | سعادت در شکیبائیست بسیار

صبوری کن صبوری کین صبوری
که ایوب از صبوری یافت مقدار

جفای دوست را عین عطا دان
که گل بیخار نبود گنج بیمار

گلستان جهان هر چند که زیباست
خزان ست عاقبت این طرفه گلزار

بقای عمر و دولت باد و آب ست
نماند زین دو آخر هیچ آثار

اگر صد سال مانی ور زمانی
همی باید ترا رفتن ازین دار

گرفته ساقی دوران پیاله
بباید خورد ازین می مست و هشیار

قلوب المؤمنین عرش الهی ست
عزیزا تا توانی دل بدست آر

حذر کن از درون سینه ریش
که دل خالی نمی باشد ز اسرار

متاع جودت هر چند عیب ناکست
بخر خالق نمیباشد خریدار

شد عایشه مقامش بیت الاحزان
بنا این خانه را چون کرده معمار

چون تو رفتی از برم ای شام هجرم را سحر
چشم امید مرا نبود ضیا در بصر

بی وصالت در نظر کل همچو خار آید مرا
گلشن گردون نماید همچو آتش در نظر

چون کمین صیاد ازل دام مشقت می نهد
مرغ دل شد مبتلا در حلقه خوف خطر

شد تنه کشتی مرا اندر محیط بیکران
غرق بحر بی سر و پایم نمی یابم گذر

این چنین داغی که کردون بر دلم بگذاشته
طاقت این داغ را هرگز ندارد شیر نر

باغبانان فلک را دست و گردن بشکنند
تا کهان از پا فگندند نخلهای تازه بر

چون سلیمان خاتمی را با ششم از دست خویش
از ندامت باد کردم خاک عالم را بسر

چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار
زخم ناسور یکه من دارم که دارد دیگر

سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند
از تمنای وصال خوبرویان الحذر

عایشه گوید که یارب پروردگار انس و جان
کاش میمردم نمی شد زین صد کوشم خبر

ای صنم لب شکر گلعذار
گشته دل از فرقت تو پاره پار

بسته بزنجیر سر زلف تو
چون من سرگشته هزاران هزار

هیچ ندانم که چه باشد سبب
رحم نداری بمن دل فگار

حلقهٔ عشقت بت نامهربان
هست بگوشم چو در شاهوار

باز محبت چو به پرواز شد
چنگ زد و مرغ دلم کرد شکار

شیوهٔ شیرین و عذار ملیح
نفحهٔ گیسوی تو مشک تتار

تاب و توان و خرد و عقل و هوش
برده ز من خال و خط ایمی نگار

شهرهٔ شهرم به تمنای تو
روز و شب از هجر تو ام بیقرار

ساقی خورشید خد دلربا | در سر شت از بادهٔ شوقت خمار
مستحقم بهر خدا جرعه | بذل بمن کن زمی خوشگوار
چند بنالم ز ستمهای تو | جور و جفای تو بود بی شمار
نقد دل و جان همه دادم بیاد | در غم تو مخفی و هم آشکار
هیچ ندیدم ز تو بوی وفا | شد بره وصل دو چشم چهار
خون دل از دیده ببارم چنان | روی زمین جمله شود لاله زار

عایشه خواهد ز تو رب الجلیل | مسکن خود روضهٔ دار القرار

صبح ست ساقیا قدحی پر ز می بیار | مخمور جام عشقم و سودای آن نگار
جامی که رشک جام جمست بذل کن بمن | زین بیشتر مدار تو مارا در انتظار
مجنون صفت بدشت فراقیم شب بروز | لیلی وشی ز شربت وصلم کند نثار
زان می که فرح روح ورانست و دفع غم | لبریز کن بیاله که دوشینه ام خمار
زان خمر ارغوان که فزاید نشاط و زو | زان بادهٔ که زآئینه دل برد غبار

خواهم ازان شراب کهن سال زنده سر | عایشه را کند چو زلیخا جوان وقار

خذ بنا بلطفک دستم تو یا کبیر | من بندهٔ ضعیفم و تو قادر و قدیر
افتاده ام بدام شیاطین و نفس شوم | بازم رهان ز قید تو یا ناصر و نصیر
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب | فاغفر لنا بفضلک سلطان بیوزید
خالق مرا نجات ده از ورطهٔ هلاک | یارب بحق حرمت شیخان زنده پیر
از احتیاج خلق مرا بی نیاز کن | الطاف کن بشایر خیرم تو یا بشیر
در کام من بریز می از جام معرفت | خمری که خوشترست بحلاوت ز شهد و شیر
یا مظهر العجایب و یا مرتضی علی | افتاده گان وادی غم را تو دستگیر

یا سامع الدعا بپذیر عذر عاشقیر | هر چند که ما بدیم تو ما را بدان مگیر

شاه شاهان از عطا دستم بگیر | صاحب حمد و لوا دستم بگیر
افتخار عرش از نعلین تست | بهترین انبیا دستم بگیر
پیش رویت شد خجل شمس و قمر | وصف تو شمس الضحی دستم بگیر
شد ظهور هر دو کون از نور تو | یا حبیب کبریا دستم بگیر
بادشاهان جهان خاک درت | مالک هر دو سرا دستم بگیر
ذرهٔ از لطف سوی من نگر | مس جانرا کیمیا دستم بگیر

غوطه خوردم در محیط ناپدید — گوهر بحر عطا دستم بگیر
ختم مرسل پیشوای خاص و عام — پیروت هر اولیا دستم بگیر
سایلم از سایلان در کهت — مفتخر لطف و نخا دستم بگیر
همچو محبوسان گرفتار غمم — سید مشکل گشا دستم بگیر
بوالهوس ضایع شد عمرم روز و شب — گمرهانرا رهنما دستم بگیر
دردمندم ای طبیب مهربان — دردمندان را دوا دستم بگیر
چار یارت ساقیان کوثرند — قطرهٔ در جام ما دستم بگیر
عاصیم از عاصیان امتت — یا محمد مصطفی دستم بگیر
نه فلک آمد عروج و رفعتت — برتر از اوج سما دستم بگیر
هر سر موئی اگر وصفت کند — کی توان ساز داد دستم بگیر
جرم بی اندازه دارم یا نبی — شافعت دارم رجا دستم بگیر
تیره روزم از جفای روزگار — شام ظلمت را ضیا دستم بگیر

ملجا عالیشه بنود خبر درت
مضطرم بهر خدا دستم بگیر

آه و اویلا ز جور روزگار — کز جفایش سینه ریشم دل فگار

خامه چون میزد رقم تقدیر را — مهر خوبان کرد خطایم را قرار
غرق بحر اضطرابم روز و شب — می برد موجم نمی یابم کنار
از محبت بی قرارم چون کنم — نار هجران در دلم دارد شرار
تا شدم با خوبرویان آشنا — بس پریشانم چو زلف تار تار
بیخودم از فرط شوق دلربا — اشکبارم همچو ابر نوبهار
غیر عشقش نیست سودای مرا — باطن و ظاهر خفی و آشکار
چون جمال دختر رز جلوه کرد — از می عشقم مدام اندر خمار
ساقیا برخیز جام باده آر — تا زمانی گردم از غم رستگار
صحن بستان خوش بود با گل خان — مغتنم دان می بجام زرنگار
موسم عیش ست و هنگام نشاط — مجلس آرا مهوشان گلعذار
یکدو رطلم ده که مخمورم کنند — تا بکی داری مرا در انتظار
همچو نی هر عضو من دارد مدام — از فراقت ناله های زار زار
خون دل آید سرشک از دیدگام — چهره زیبای من شد لاله زار
چند نالم ای بت نامهربان — از خدای خویش آخر شرمدار
میرسد در گوش من صوت فراق — میگداز د چون رصاصم هجر یار

مالک الملک وقدیم لم یزل | قادر یچون قویی برقرار

عایشه خواهد ز لطف سرمدی
فیض والطاف وعطای شیما

بتابیش این نتوانم مدار | حذر کن ز دود دل بی قرار
که دود درون عاقبت سر کشد | زاهل تکبر برارد دمار
نمک بر جراحت ز فرقت مپاش | اگر خوف داری ز پروردگار
همیبارم از هجر تو روز و شب | سرشک از دو دیده چو ابر بهار
چو دارد بهاران خزان در عقب | بجستن مشو غره ای شهریار
پریشان ترم کردی از زلف خویش | دلم ریش کردی جگر پاره پار

بخاک وخط عارض وقامتت
نمود عایشه نقد دل را نثار

روز خوش از غم ایام ندیدم هرگز | کار خود را بسر انجام ندیدم هرگز
چونکه از مادر گیتی بوجود آمده ام | بهره از چرخ جفا کام ندیدم هرگز
هست در باغ فلک پسته و بادام بسی | کام ازین پسته و بادام ندیدم هرگز
گردش چرخ مرا روز و شب داغ نمود | صبح امید ازین شام ندیدم هرگز

مهر دوستی

مهرورزی بتان تا که نمودم ایدوست
یکزمانی دل آرام ندیدم هرگز

جهد بسیار نمودیم ولی مطلب خویش
از صراحی و لب جام ندیدم هرگز

صمدا عائشه امید عطا میدارد
رستگاری بجز این نام ندیدم هرگز

صبحدم دیدم در میخانه باز
میشنیدم ناله هائی جانگداز

از صراحی و بط و چنگ و رباب
جمله می گفتند تو هستی بی نیاز

جرعه نوشان می ناب الست
باده میخوردند با صد عز و ناز

هر یکی می گفت اغثنی یا رؤف
چون توئی بیچاره گانرا دل نواز

هر که او دل را بدلدارش سپرد
همچو موسی میرسد بر طور راز

در خرابات و مناجاتست احد
حی بی همتا کریم کارساز

غم مخور از جور چرخ پر جفا
زانکه باشد هر نشیبی را فراز

سر مکش عائشه از فرمان دوست
میتوان محمود شد بهر ایاز

مست جام محبتم شب و روز
قید در دام الفتم شب و روز

طینتم در ازل سرشته بغم
زین ممر غرق محنتم شب و روز

نیست کارم بدون حیرانی — غوطه در بحر حیرتم شب و روز
منشیان قضا چو خامه زدند — این چنین بست قسمتم شب و روز
چون بیاراست کنبد مینا — همقرین مشقتم شب و روز
چون نباکرد بزم عیش و نشاط — بُعد از کوی عشرتم شب روز
تا بزادم زمادر ایام — هم بانده وعسرتم شب و روز
میگدازم چو شمع سر تا پا — محو نار مصیبتم شب و روز

عایشه گر ملول شد هر چند
انتظار شفقتم شب و روز

بهار حسن خوبانست گل ریز — سواد زلف ایشان مشک آمیز
دهانش چشمهٔ آبحیاتست — لب لعلش بشیرینی شکر ریز
زبانش در تکلم چون مسیحا — باعجازست چون مرغ سحر خیز
بده ساقی ازان جام مصفا — محبان منتظر خمهاست لبریز
بگوشم از نسیم صبح آمد — بجز خمر مذاب از جمله پرهیز
می کز خیر و شر نجشد نجاتم — همی خواهم زجام شمس تبریز
حباب روی آبست دور گردون — کجا شد افسر دارا و پرویز

بگو عائشه حمد ایزد پاک
بجز ذات احد از جمله بگریز

بنا شد تیره ایامی چو من اندر جهان هرگز
بروی عرصهٔ دوران بزیر آسمان هرگز

ریاض شادمانی را بگیتی چون بنا کردند
نچیدم یک گلی عیش و طرب زین بوستان هرگز

فغان یکدم نیاسودم بخوبی اندرین عالم
ندیدم هیچ غیر از غم منی بیخانمان هرگز

بدل داغ نهان دارم ز فرقت صد نشان دارم
ندارد طاقت این داغ را شیر ژیان هرگز

نمیدانم عجب کارست که غم یار وفادارست
که عشرت را نمی بینم بقای جاودان هرگز

تضرع کردم و زاری نشد حاصل بجز خواری
بوقت دعوتم آمین نگفت کروبیان هرگز

زبان خامه قاصر شد بتیغ عسرت ایام
بدفترها نمی گنجد مرا این داستان هرگز

چو منصورست دلم بردار ز جور گردش گردون
چنین روزیکه من دیدم نه بیند مؤمنان هرگز

عجب آواز جانسوزست که نالد نی ز هجرانم
نیاید این چنین صوتی بگوش قدسیان هرگز

ندید عائشه زو فرش رو دست چرخ کجرفتار
که شرح روزگارش راست ناید بر زبان هرگز

حیدر صفدر بفریادم برس
ساقی کوثر بفریادم برس

یا ولی الله سر یا علی
خواجهٔ قنبر بفریادم برس

در غمم مگذار تا الله یا علی — فاتح خیبر بفریادم برس
مشکلم بکشای بالله یا علی — هادی و رهبر بفریادم برس
شاه مردان شیر یزدان یا علی — صاحب و سرور بفریادم برس
معدن علم و حیا کان سخا — گنج پر گوهر بفریادم برس
درّ دریای ولایت یا علی — باطن و ظاهر بفریادم برس
زوج خاتون قیامت یا علی — نور هر ابصر بفریادم برس
یا غیاث المستغیثین یا علی — بر عدو ناصر بفریادم برس
چون شوم درماند خوانم یا علی — نام تو اکثر بفریادم برس

عایشه افتاده دایم روز و شب
چون سگت بر در بفریادم برس

شور و غوغای که من دارم ندارد هیچ کس — دل درون سینه نالد هیچو بلبل در قفس
عاشقم بیچاره ام غیر از شکیبم چاره نیست — در تمنای وصالت عمر من بگذشت عبث
بیجمالت در نظر عالم چو نار آید مرا — صبر و آرام و قرارم بیتو نبود یک نفس
می نشینی با رقیبان گل رخ شکر دهن — چون بگیرد شکرستان دامنت شوم مگس
تا بکی داری روا در انتظارم روز و شب — از لب همچون عقیقت بوسه دارم هوس

انشاء

اشک میبارم چو گوهر همچو ابر نوبهار | یکنظر از فیض انعام تو دارم ملتمس

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
یا ولی الله بفریاد دل عایشه رس

من چگویم وصف محبوب شکرگفتار خویش | میزند بر دل خدنگ از نرگس خونخوار خویش
یک نگاه خشم ناکش عالمی برهم زند | میتوان مردن برای این چنین دلدار خویش
سرو میماند خجل از قامت دلجوی او | سر قدم سازم براه یار خوشرفتار خویش
عارض او هرکه دید از خویشتن بیگانه شد | صوفیان آتش زدند بر جبه و دستار خویش
چهره عاشق خزانست روز و شب از هجر دوست | کرد چمن آراسته از عارض گلنار خویش
طره شبرنگ او در پیچ و تاب آمد دمی | مشک شب بر عاشقان افشاند از هر تار خویش
شد بهار اندر خروش و فصل گل آمد بجوش | بلبل بیدل نالد از نالههای زار خویش
این بهار سبز و خرم در عقب دارد خزان | داغ بر دل میرود بلبل ازین گلزار خویش
هرکه او شد محو از خود میتوان محبوب یافت | هرکه خود را دید گی بیند بت عیار خویش
گرچه عمر نوح داری میشوی یکمشت خاک | عاقبت گردی پشیمان از همه کردار خویش
چون سلیمان عالمی گردد مسخر گر ترا | طعمه موران شوی هم با دل افگار خویش
کار گردون سر فراز و سرنشیب است ایعزیز | گر مشقت پیش آید صبر کن در کار خویش

تا کجی باشی بفکر این سپهر زرنگار | عذر تقصیرات جو از خالق غفار خویش
کردگارا از عنایت بر من مضطر نگر | از طفیل خاندان احمد مختار خویش
ای عزیز از جهان باقی نمی ماند کسی | لب ببند عایشه هر دم خواه استغفار خویش

کردگارا تا کجی باشم جدا از یار خویش
تا که گویم شرح احوال دل افگار خویش

از فراق وصل آند لبر چنان بیطاقتم | اشکبارم هر زمان از دیده خونبار خویش
طرهٔ زلف پریشانش قرارم را ربود | کز پریشانی ندارم طاقت گفتار خویش
تا شدم پیدا درین کیتی ندیدم روز خوش | سرنگون گردی فلک از گردش بسیار خویش
با مراد دل درین عالم نیاسودم دمی | کی بود آندم که یابم مژدهٔ دلدار خویش
گر دهد دست آن زمان یارب که بنیم وصل دوست | جان و دل سازم فدای آن گل بیخار خویش
صبر اگر تلخست ولیکن ثمرهٔ شیرین دهد | از شکایت لب ببند و صبر کن در کار خویش

عایشه درمان درد خویش میجوید ز تو
جز تو بی همتا نمی بینم کسی غمخوار خویش

مرا ز پیر مغان این نصیحت ست بگوش | بیا بمجلس رندان شراب ناب بنوش
جهان چه بود و چه شد عاقبت چه خواهد شد | بساز بازی ایام گشته اند مدهوش

به پنجروزهٔ فانی غرور نتوان بود — چه عاقلان که بزیر زمین شدند خموش
چو والدت بدو کند فروخت خلد برین — خلف تو ملک جهان را بنیم جو بفروش
بنوش خمر محبت که وارهی از غم — قبای فخر ز بر کش لباس فقر بپوش
چگویم از ستم و جور چرخ بی بنیاد — بهجر و درد و فراقم مدام هم آغوش

لب از شکایت دوران ببند عایشه — شکیب پیشهٔ خود کن بفکر هیچ مکوش

دلداده ام بعشق تو ایشوخ باده نوش — خواهی تلطفش کن و خواهی بمی فروش
تسبیح و دلق کرده رهن در هوای تو — بیرون شدم ز صومعه سجاده ام بدوش
رقعم بدیر جمعی زرندان نشسته بود — بعضی بست در تفکر و بعضی بست در خروش
بیخود شدم ز خویش بدیدم عجایبی — در پای خم نشسته کهن سال ژنده پوش
کردند سوی من بحقیقت یکی نظر — لبریز شد پیاله و خمها شدند بجوش
برخواست زان میانه یکی از سر کرم — یکجرعه داد و گفت بنوش و ولی خموش
مهر سکوت نه بزبان خیر و شر مگوی — خواهی که دیگ صبر بجوشد سر ش بپوش
پیر خرد بگفته که تا جان بقالب ست — در بنده کی پیر مغان حلقه کن بگوش
در عشق کوش عایشه تا هست یکنفس — کامد مرا ز هاتف غیب این ندا بگوش

ماتفی در گوش جانم گفت دوش — خیز جامی از می توحید نوش
می نیرزد یکجوی ملک جهان — گر بسر داری ز فهم و عقل و هوش
دل مبند هرگز بدنیای دنی — خرقه رندانه را افکن بدوش
نیکو دار خود ساکن بتجانه باش — حلقه تصدیق را میکن بگوش
جستم از خواب غفالت بیدرنگ — دل چو موج آتشین آمد بجوش
سر زدم اندر بیابان فنا — این بشایر گشت بر قلبم نقوش
رفتم اندر میکده دیدم یکی — سال خورده صوفی پشمینه پوش
با دو زانوی ادب بنشسته بود — مست عی فان لب ز گفتار خموش
کردم از تعظیم تکریمش سلام — در قدومش سر نهادم زین سروش
گفتمش با من قدح لبریز بخش — عمر خضرت باد پیری می فروش
از می دیرینه ام ساغر بکف — داد گفتا درکش ای صاحب خروش
چونکه نوشیدم جهان بین شد دلم — همچو جام جم در و عالم نقوش
سبز و خرم گشت گلزار دلم — عندلیب معرفت شد در خروش

عایشه تا جان ترا در قالب است
در جهان غیر از رضای حق مکوش

مرا بسینه بتی هست از حیا خاموش
دل از محبت وی هست همچو دیگ بجوش

ندیده ام بجمالش زانس تا بملک
قمر ببندگیش حلقه افگند در گوش

بتا بحسن خداداده ات غرور مباش
بیا برای خدارخ ازین غریبه مپوش

بنار هجر مرا سوختی چه چاره کنم
هزار غلغله در دل زبان و لب خاموش

چو دل بمهر تو دادم ز خود شدم بیخود
ازان مفرح یاقوتیم بیار بهوش

بگرد مه چو کشیدند خط زنگاری
مسیح بر فلک چارمین بود مدهوش

مراد عایشه انیست تا بزم وصال
بکام دل بنشیند به دوست دو شادوش

دل من چو مرغ وحشی شده مبتلای چنگش
چکنم چه چاره سازم ز فریب یوز رنگش

بت گلرخ ستمگر غذ بست چو شهد و شکر
لب لعل نازپرور دهنی چو غنچه تنگش

ز حدیقه وصالش چو گلی بگلشن آمد
شده عندلیب سرمست بنظاره فرنگش

همه شب در انتظارم که بیاید آن نگارم
دل و جان کنم بقربان بعذار لاله رنگش

ز جفا و جور ظلمی شه حسن من چگویم
رخش همچو ماه تابان دل سخت همچو سنگش

شب تار هجر ما را چه شود اگر ز وصلش
بکند چو صبح خندان ز جمال شوخ و شنگش

شده ام ز خویش بیخود من از آن نگاه چو ناوک
زده از دو چشم شهلا که بود خمار بنگش

چه حوادث ست ندانم که ز ضعف طالع من
بت شیشه خوست عادت گه صلح و گاه جنگش

نهد از تیر مژگان بکمان ابروی خویش
دل شیر پاره گردد ز صلابت خدنگش

نشد عائشه مشرف بوصال آن پریرخ
بخدا که شاه خوبان ز من آید عار و ننگش

شراب ناب عرفان را بکن نوش
غم دنیای دون را کن فراموش

بیا ساقی بده جام لبالب
حریفان حاضر و خمخانه در جوش

ترا چون جان بود در قالب تن
مباش از یاد حق یکدم فراموش

اگر خواهی که قرب دوست یابی
زبان را جز صفاتش دار خاموش

لباس حرص و آز از تن بدر کن
تو از صبر و قناعت جامه میپوش

نخواهم منکر عشق بتان را
فگنده خرقه و سجاده بر دوش

برو ای زاهد خودبین مغرور
منم پیر مغان را حلقه در گوش

گناه عائشه بیشمار ست
غفور المذنبین ست او خطاپوش

چه کرده ام بفلک کو ز من گرفته قصاص
بنار کورهٔ هجران گداختم چو رصاص

غرض چه بود که از مکر چرخ شعبده باز
وجود خستهٔ مجذوبه ام نیافت خلاص

مرا بتی ست کہ وصفش شرح ناید راست | پریدہ عقل و خرد از سرم نماندہ خواص
چو بر فگند زرخ برقع آن پری پیکر | ملک بر اوج فلک زین سر و رشد رقاص
بمہر وزی خوبان شدم ز خود بیخود | وجود من شد ہبیش چنانچہ زر خلاص
مرا زکف چو شد آن دُرّ بی بہا ایدوست | مدام گشتہ بہ بحر تفکرم غواص
بحق صدر و عالم شفیع روز جزا | بلطف خویش بخوانی مرا ببندہ خاص

بہ بخش عایشہ را از عطای ربانی | بحق عزت الحمد و سورہ اخلاص

ہزار جان گرامی فدای آن عارض | کہ مرد و زن ہمہ شد مبتلای آن عارض
نہ در ملک بود این حسن فی بکل بشر | کہ ہست یوسف مصری گدای آن عارض
نمید ہم بد و عالم نظارہ رخ او | گذشت عمر من اندر ہوای آن عارض
اگرچہ خسرو و خاقان بوند و اسکندر | دہند خط غلامی برای آن عارض
زبان خامہ نہ شرحش تواند بیان کردن | خراج کون و مکان سب بہای آن عارض
اگر بہر سر مویم لسان ہزار بود | نہ ممکن ست کہ گویند ثنای آن عارض

مدام عایشہ خواہد ز قادر چون | ہمیشہ باد در افزون بقای آن عارض

جانفدای شیوهٔ آن گلعذار سبز خط
دل بقربان ادای آن نگار سبز خط

گلشن رویش گرو بگرفته از خلد برین
روضهٔ رضوان ندارد نوبهار سبز خط

بیوصالش در نظر گل همچو خار آید مرا
ای خوش آنروزی که بودم در کنار سبز خط

میبرد از ره بسی چون شیخ صنعان لاجرم
نرگس شهلای شوخ پرخمار سبز خط

جفت ابرو چون هلال ماه نو در خرمی
بیدلانرا کشت تیغ آبدار سبز خط

بهر صید مرغ دل بنهاده دام پیچ پیچ
کاکل عنبر سرشت مشکبار سبز خط

الحذر چون بگذری زین راه پر خوف و خطر
از خدنگ غمزهٔ مردم شکار سبز خط

قامتش را گر بخوانم سرو بستان ارم
می نگنجد بر زبان وصف شعار سبز خط

تا شدم هم بستر الفت بمهر آن صنم
گشته ام پروانهٔ شمع عذار سبز خط

توتیای خاک کویش گر بدست آید مرا
سازمش کحل بصر از رهگذار سبز خط

مژدهٔ وصلش بیارد گر بمن باد صبا
درّ و گوهر میکنم هر دم نثار سبز خط

زخم ناصوریکه من دارم ندارد هیچکس
از فراقم سینه ریش و دلفگار سبز خط

عائشه گوید بهر شب کردگار قادرا
تا بکی باشد دو چشمم انتظار سبز خط

سنبل تر چون گرفت گرد گلستانش چو خط
دیدمش سرچشمهٔ آبحیات اندر وسط

آن پری

آن پری پیکر که هست رشک بتان نقش چین
دلبری هرگز نمی بینم بعالم زین نمط

مرغ دل در حلقهٔ زلفش بدام افتاده است
بی تحاشا همچو پرکاری که میگیرد نقط

چون شب دیجور بودم در بیابان فراق
شمع رخسار ویم میداشت از راه غلط

منشیان دفتر اوصاف حسن گلرخان
خامهٔ وصف رخش بر استخوانم کرده قط

می ندانستم که گرداب محبت چون بود
در میان بحر شوقش غوطه خوردم همچو بط

شد چو اوراق گلم بر باد بزم مهوشان
عمر خود را در خیالش من عبث کردم حبط

ذوب گردد گر بود فولاد از نار فراق
هیچکس در آتش هجران چو من نبود سقط

واقف اسرار گر خواهی بخوان ای عائشه
درد پیرستان عشاقان حروف بی نقط

دلداده ام بشیوهٔ شیرین خال و خط
باد آفرین هزار بتحسین خال و خط

در باغ خلد نیست نسیمی چو سنبلش
دل تازه شد ز بوی چو نسرین خال و خط

هر دست کو کشیده خدا باد حافظش
در گرد ماه رشتهٔ مشکین خال و خط

دل می برد چو صید کبوتر بچنگ خویش
غافل مشو ز پنجهٔ شاهین خال و خط

تا جان بقالب ست مدام از ره نیاز
عائشه گشته بندهٔ مسکین خال و خط

عمرم گذشت مدام بسودای خال و خط — دارم بسر هوای تمنای خال و خط

هرکس بدید جان و دل و عقل و دین بباخت — از یک نگاه و شیوهٔ رعنای خال و خط

جسمم گداخت آتش شوقش ز شعلهٔ — روح و روان من بتو لآی خال و خط

مفتون آن نگارم و مجنون آن جمال — جانم فدای عارض زیبای خال و خط

گر بگذرد بتربت صد ساله مردهٔ — بخشد حیات صوت مسیحای خال و خط

شهانه مبتلا شدهٔ دامش عایشه
عالم پرست رفته و غوغای خال و خط

نگار من ز سر تا پا ترا باد داد خدا حافظ — بهار عارضت را از خزان دست عطا حافظ

بهر جا پای بگذاری مباد آنجا سر جایی — چو یوسف بادت اندر چاه ذقن جا جا حافظ

همیشه شادمان باشی ز آفت در امان باشی — ز طوفان حوادث همچو نوحت بی یا حافظ

اگر غم آتش افروزد که نیک و بد دگر سوزد — چو ابراهیم بادت خالق ارض و سما حافظ

گلستان جمالت را شبستان وصالت را — سراسر خط و خالت را شود مشکل گشا حافظ

همیخواهم سرت سبز و دلت خوش باد جاویدان — بهر حالت که باشی قادری منت مها حافظ

شب هجرت سحر باد از قریبت کور و کر باد ا — بر اعدایت ظفر باد امحمد مصطفی حافظ

بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر — ترا ای خسرو خوبان شود شیر خدا حافظ

برت عائشه مینالد جبین بر خاک میمالد
نگار نازنینم را شود جلّ و علا حافظ

از وفای چرخ باید کند دندان طمع
عاقلان خود را نه بیند از بزندان طمع

احتراز از صحبت این زال پرفن احتراز
شوهر نو هر زمان جوید ز دوران طمع

چند روزی باغ گیتی خوب آید در نظر
بر نخورد دست هیچ انسانی ز بستان طمع

ای عزیز اگر خبر داری ز امر کن فکان
دست خود را باز دار از لقمهٔ خوان طمع

هر خردمندی که چشم باطنش صافی بود
رخش خواهش را نمی تازد بمیدان طمع

پخته کاری نیست دل بستن بدنیا عائشه
سبزهٔ امید کی روید ز باران طمع

بتا ز کشتهٔ عشقت مدار آب دریغ
ندامت ست ز کردار ناصواب دریغ

ازین سرور ببام فلک کنم پرواز
اگر جمال تو بینم شبی بخواب دریغ

مباد هیچکسی خسته چون منی بیدل
ز حسرت لب لعل تو در عذاب دریغ

نه شرح جور و جفا تیو می توان کردن
که شد بر آتش هجر تو دلکباب دریغ

مرا که ملک دل آباد شهر یاران بود
ز ظلم لشکر حسن تو شد خراب دریغ

جوان شوم ز سر و زنده کی دوباره کنم
اگر ز دست تو نوشم شراب ناب دریغ

هزار حیف که این رخ را ثباتی نیست | بقای دهر حبابست بروی آب دریغ
تو پند ناصح مشفق چو حلقه کن در گوش | مرو بکوچهٔ عشاق بیحجاب دریغ
فتاده اژدر وصفدر بسی درین وادی | ز خویش بیخبر و صورت خراب دریغ
ز باد صبح شنیدم بگوش گل می گفت | بهار عمر گرامی رود شتاب دریغ
بیار ساقی جان بخش بادهٔ گلگون | خزان رسید و گذشت موسم شباب دریغ
چو کوی پیر مغان کعبهٔ مراد انست | قدم مدار ازین در بهیچ باب دریغ
بیا بمجلس رندان بنوش بادهٔ ناب | که عمر بی می و معشوق هست عذاب دریغ
ز دست ساقی گل چهره در شب مهتاب | صراحی بودی و می بودی و کباب دریغ
فغان ز دست جفای تو ای صنم فریاد | که نیست ظلم تر از حد و هم حساب دریغ
سر از لحد بدر آرم چو سوسن آزاد | رسد اگر قدمت بر سر تراب دریغ
نه تاب وصل نه طاقت بود جدائی را | که شد ز روز ازل بر من این خطاب دریغ
مرا که خون دل از دیده میچکد دایم | که چهرهٔ بت رعناست در نقاب دریغ
هزار حیف که بی وصل عمر میگذرد | سمنبری که بود رشک آفتاب دریغ

بگفت عایشه احوال خود بباد صبا
چه سود نامهٔ هجرش نشد جواب دریغ

بدیدم بتی گل رخی پر دماغ — چو نسرین که استاده در صحن باغ

قدش سرو بستان خلد برین — فروغ رخش انجلاء چراغ

اگر خضر بیند جمالش بدل — ز هجرش شود لاله سان داغ داغ

پری پیکری مهوشی سیمتن — بکف پر می ناب دارد ایاغ

بگفتم که با ناقصانش منوش — کجا طعمهٔ باز و چنگال زاغ

شمیم ریاحین نیابی ز کاه — هم الحان بلبل نیاید ز زاغ

بده ساغری زان می ارغوان — که از غم بیک جرعه گردم فراغ

شب و روز عائشه چون طایری — بدنبال معشوق دارد سراغ

مخزن عمر گرامی چون تلف شد حیف حیف — بود در بی بها لیکن صدف شد حیف حیف

گلشن دوران که بود اندر لطافت بی نظیر — رنگ و بویش از خزان چون مختلف شد حیف حیف

مادر گیتی که می پرورد فرزندی بناز — از قضا فرزند اهلش ناخلف شد حیف حیف

روزگار اهل عالم سر بسر شد واژگون — روستائی جانشین هر شرف شد حیف حیف

آن پری پیکر که پنهان داشت رخ از آفتاب — این زمان با لغو گویان منحرف شد حیف حیف

آنکه خود را روز و شب مستورهٔ دوران شمرد — عاقبت رسوای عالم همچو دف شد حیف حیف

زاهد خلوت نشین دم از تصوف میزدی
چون بهایم در پی آب و علف شد حیف حیف

پادشاهان سفله پرور شد نماند عزت بدهر
قرب خوبان جهان هم برف شد حیف حیف

خواستیم یکجرعهٔ نوشم ز جام زرنگار
ساقی گل چهره را ساغر ز کف شد حیف حیف

میگذشت آن سیمتن با من نبودش التفات
سینه پیش ناوک هجرش هدف شد حیف حیف

شور و غوغائی که من دارم نمیدانی که چیست
حسرتا بر باد ایام سلف شد حیف حیف

عائشه پیوسته از خود همچو مجنون غافلست
بلکه بیزار از همه عیش و شغف شد حیف حیف

جرم ما یارب بود چون کوه قاف
ذرهٔ لطفت توان کردن معاف

الغیاث ای ملجاء لطف و کرم
هم بحق دودهٔ عبد المناف

روز و شب از اشتیاق گلرخان
غرق خون دل نشستم تا بناف

شهریار کشور ملک دو کون
با تو کس هرگز نیاید در مصاف

ساقی جان بخش در کامم بریز
قطرهٔ از خم وحدت صاف صاف

عائشه دارد امید مغفرت
وعدهٔ لطفت نمیباشد خلاف

چند نالم از فراقت نازنینی ناخلف
کی بود آندم که آرم دامن وصلت بکف

تیغ ابرویتو دارد قصد جان عندلیبان — سینه پیش ناوک مژگان همی سازم هدف
مارنینی گل رخی شکر لب شیرین سخن — عارض زیبا تو بر مهر و مه دارد شرف
چون بری سر تا قدم از عیب میباشی برے — گوهر یکدانه مانند تو نبود در صدف
عندلیب و بلبل و قمری بصحن بوستان — وصف گلزار رخت گویند اندر هر طرف
روز و شب مستغرقم در بحر هجرت الصنم — چونکنم واحسرتا برباد شد عیش و شعف
قید دام حیرتم هرگز نمیابم رها — بسته گردیدلان چون فوج مرگان بوصف
تا شدم مجنون صفت دیوانهٔ لیلی وشی — گشته ام رسوای عشقت ایسمنبر همچو دف

شکوه از رنجت بد خود تا بکی کردن خموش — عایشه جوید مدد از همت شاه نجف

صبح ست بیا تا سوی بستان بودیم لطیف — جوش و خروش بلبل خوشخوان بود لطیف
گل در چمن شگفته و زد چون نسیم صبح — زلف نگار نیز پریشان بود لطیف
نرگس پیاله دار و محبان در انتظار — نسرین بجلوه سنبل و ریحان بود لطیف
مینوش با حبیب و غنیمت شمر دمی — کین بیخبر ز صحبت یاران بود لطیف
در عیش کوش کز بودت فکر و عقل و هوش — بزم نشاط باده پرستان بود لطیف
در صحن باغ بادهٔ ناب و پری وشی — اندر کنار سرو خرامان بود لطیف

آن نازنین گلرخ شیرین مه لقا — سرتا قدم بقدرت سبحان بود لطیف
در حقه که چاشنی بیدلان بود — خوشتر ز آب چشمهٔ حیوان بود لطیف
در باغ خلد نیست گلی همچو عارضش — آن گلعذار چون گل خندان بود لطیف
بهر علاج ضعف دل خستگان مدام — بوئیدنش ز سیب زنخدان بود لطیف
خورشید و ماه آئینهٔ جمال اوست — شمع وصال در شب هجران بود لطیف
طاؤس غمزه گر چو خرامد بعزو ناز — آن شوخ وشنگ بر زده دامان بود لطیف
هر چند که هست پر تو صبح ضیا شریف — سنور دگدار شام غریبان بود لطیف
غرقم به بحر عشق که هیچش کنار نیست — غواص عشق بی سر و سامان بود لطیف
بنشین بمهوشی چو غزالختن مدام — از همنشین زشت بزندان بود لطیف
نشو و نوا و عیش و طرب کوی آن نگار — با دوستان چو روضهٔ رضوان بود لطیف
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان بود لطیف
هر خسروی که کشور روی زمین گرفت — هر جمله تاج و تخت سلیمان بود لطیف
ذکر و ثنا و لحن ز کبکان بکوه سار — در بیشه صوت شیر و پلنگان بود لطیف
موجود از عدم همه اشیا چو شد پدید — بر ممکنات جوهر انسان بود لطیف
هر چند که مضطرم نبود خاطرم ملول — عونم جناب شاه خراسان بود لطیف

هم یکی

هر نفیس که میرود از عمر عایشه
در هر زمان تلاوت قرآن بود لطف

چگویم من از داستان فراق
با ملا نگنجد بیان فراق

قضا و قدر چون رقم مینوشت
شدم همدم و همقران فراق

بچنگال خود شاه بازاست
مرا برد در آشیان فراق

چهار برسرم آمد از ظلم او
بسوزد خدا خان و مان فراق

مبادا نصیب کسی این چنین
ضیافت که خوردم خوان فراق

بگیرد خدا انتقام مرا
بزودی ز خورد و کلان فراق

همینخواهم از خالق بحر و بر
نماند بعالم نشان فراق

بصمصام حیدر شه نامدار
شود قتل پیر و جوان فراق

بگیرد قصاص مرا کبریا
ز والد ولد دودمان فراق

همی خواهد عایشه بر بریده باد
بتیغ هزیمت زبان فراق

چگونه مرغ دلم شد اسیر دام فراق
قضا فگنده مرا نیز در مقام فراق

چو ساقیان ازل مجلس فلک آراست
شراب هجر بمن داده اند در جام فراق

چو از عدم بوجود آمدم منی مضطر — سرور و بهره ندیدم ز صبح و شام فراق
ازان زمان که بیاراست نه رواق سپهر — مدام صوت جدائی بود کلام فراق
چگویم از ستم و جور کردشات سپهر — که چرخ سکه هجران نزد بنام فراق
دریغ و داد هزاران هزار افسوس است — جهان و کار جهان شد همه تمام فراق

وجود خسته زار و نحیف عایشه
بجان رسیده ز ظلم علی الدوام فراق

در انتظار وصلت خویشی بسی خلایق — دیدار روح افزا ایا کراست لایق
ای نور هر دو دیده جانم بلب رسیده — آرام کی توانم من بیتو یکدقایق
مردم من از فراقت روی از حیا بگردان — جور و ستم نشاید در مذهب عشایق
ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر — چون زلف عنبر آسا گشتم ز تو رقایق
از صد هزار رساله زهد و عبادت ایدوست — افضل بود که گفتن یک نکته حقایق

عایشه راست دایم از هجر آن سمنبر
داغ فراق بر دل چون لاله شقایق

با مید تو میرم در خاک — چو نتو یاری ز خاک تیره چه باک
در لحد گر بمن رسد الهام — هم ز لطف تو برجهم چالاک

آمین

گر بعین عطا بمن نگری | سر برارم ز انجم و افلاک
ابر رحمت اگر کند طغیان | در زمان از گناه گردم پاک
می حقانه دوستان ترا ست | این مجازی شده برشته تاک
بجمال و جلال شاه عرب | ثبت عرفان تو دادیم ادراک

عایشه جنت و لقاء هر دو | از تو خواهد بغرت لولاک

فریاد زنم که ناله ام تا بفلک | شاید برسد که بشنود جمله ملک
جور یکه من از جفای هجران دیدم | شرحش نتوان گفت ز سما تا سمک
گردون که بجز ظلم ندارد هنری | از تیر ستم بر دل من زد تو ک
دوران و فلک گیتی و چرخ ایام | بر سینه من داغ نهاد ند هر یک
از بسکه بکینه اند بمن از سر خصد | بر ریش دلم مدام پاشند نمک
یارب تو بده سزای غمازان را | هم اجر حبیب خیر الله و معک

عایشه ضعیف و خسته است تو قادر | حی که ترا زوال نبود بیشک

پرواز بارعشق تو چون کرد شوخ و شنگ | تا گه بصید مرغ دلم را گرفت بچنگ

سر تا قدم ز عیب بری ای پری خصال — روییت مه دو هفته دهانت چو غنچه تنگ
بیخود شدم ز شیوهٔ شیرین دلکشت — دارم خمار وصل چه پروای خمر و چنگ
بر دل مرا جراحت ناسور شد پدید — خوردم بدل ز ناوک عشق تو چون خدنگ
ای بادشاه حسن خدا باد حافظت — بدخواه تست هر که سرش باد زیر سنگ
فوجی که گرد لشکر حسنت گرفته است — پوشیده اند سیاه بود کافر فرنگ
بعد از وصال یارم و دورم ز کوی دوست — افسوس رخش طالع من بست کهربا لنگ
آئینهٔ سکندریم را فلک شکست — بنگر چنود چرخ که آمد مرا بچنگ
زد غوطه در محیط که دُر آورد بکف — غواص نجت ماست که شد طعمهٔ نهنگ
در کوه و دشت و خطهٔ کشمیر و اژگون — شد خانه ام خراب بیک گلّه تفنگ
تیغ زبان من پی قتل عدو مدام — شمشیر مصر بود ولیکن گرفته زنگ

از فرط اشتیاق تو ای رشک مهر و ماه — عالیشر سوخت جامهٔ تقوی نام و ننگ

ای شیوهٔ شیرین تو دل برده ز بیدل — با زلف دراز تو بود قصهٔ مشکل
ای شوخ ستمگار چگویم ز جفایت — مرغ دلم از تیر نگاهت شده بسمل
مجنون صفت از شیوهٔ شیرین تو لیلی — بیهوش و خرد گشته بسا مردم عاقل

مردون

مرد و زن و برنا و ضعیف از سر مستی — اوصاف تو گویند ببازار مراحل

من سوخته بر آتش عشقت چو سپندم — ایکاش که این خسته نگشتی بتو مایل

در وادی عشاق بسی خوف خطرهاست — بیچاره چرا کرد درین بادیه منزل

از حال سبکروح بسی بیخبرانند — از غرقهٔ گرداب مپرسید ز ساحل

بی درد ز درد دل عشاق چه داند — بسیار تفاوت بود از راکب و راجل

ای دوست تو با مردم هشیار بیامیز — بگریز چو باد سحر از صحبت جاهل

خواهی سفر عشق کنی شیر جگر باش — قطاع طریق اند منازل بمنازل

گر تاج کیانت بود از تخت فریدون — دل را نتوان بست برین عالم باطل

خواهی که شود مس وجودت ذهب خاص — اکسیر نظر بایدت از مرشد کامل

هر ساعت هر لحظه و هر لمحه و هر دم — از یاد خداوند مباش عائشه غافل

چگویم نور چشم و قوت دل
نیم یک لحظه از یاد تو غافل

بدام و دانهٔ هجر و فراقت — گرفتارم چو مرغ نیم بسمل

فتادم در محیط بیکرانه — خبر از حال زارم نیست ساحل

از آن روزی که رفتی از بر من — مدامم اکل و شرب است زهر قاتل

نماند در جهان تخم جدائی | جدائی بس عجب امریست مشکل
بنار هجر میسوزم شب و روز | از انروزیکه گشتم با تو مایل
بصورت خانهٔ ارژنگ ریی | نمیباشد بدین شکل و شمایل
چو قمری از عبودیت بگردن | مرا زنجیر عشقت شد حمایل

بوصف گلرخان عالیشان زار شنو از بلبل بیدل رسایل

ای انس و ملک در صفت و صفتوقایل | شاهان جهان بدرت افتاده چو سایل
با خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت | بردی دل و دینم تو بدین شکل و شمایل
در ناظرهٔ حسن تو گر چشم خردمند | هر چند که کند فهم نگنجد بدلایل
افسوس که بی مهر رخت شب شده روزم | هم عمر عزیزم بسر آمد به بطایل
قلبم رجبد شد متنفر فراقت | چون قیس که بیگانه شد از قوم قبایل
حلاج چه خوش گفت بسر دار ز سرار | گر قاضی قضات بپرسید مسایل
از باد صبا نکتهٔ مربوط شنیدم | گر بلبل بیدل شنو اوصاف رسایل
مخمور می عشقم و مجنون نگاریی | لیلی صفتی عقل و بحالم شده زایل
بر صفحهٔ دل عشق بتان ثبت نمودم | در مکتب عشاق بود فیض و فضایل

عقل و خرد و صبر و قرارم شده برباد | ای شوخ از آن روز که گشتم تو مایل
سرگشته و شیفته و رسوای جهانم | ساعات زحل بود که گشتم تو مایل

انس و ملک و حور و پری عائشه از شوق
در گردن خود شعر ترا کرده حمایل

بتا چو گلشن روی ترا نظاره کنم | ز شوق بر تن خود جامه پاره پاره کنم
اگر ز حقهٔ لعل لب تو می نوشم | بنه رواق فلک سیر چون ستاره کنم
اگرچه یاد توام مونس روان نبود | گمان مبر که دگر زنده کی دوباره کنم
بهر روی بتان دل نه بستنم اولی است | شکیب نیست دلم را بگو چه چاره کنم
در اعتناق بگیرم ترا چو پیراهن | چو دست رس نبود دل چو سنگ خاره کنم
ز عمر یک نفسی چون مرا بود باقی | هنوز خرمن زلف ترا اجاره کنم
مرا که گنج خرابات خانقه شده ست | چرا ندمت رندشرا نخواره کنم
چو نیست جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز | چرا عبث طرف صومعه گذاره کنم
امید مغفرتم از عطای غفر انست | اگرچه جرم و گناهان بی شماره کنم

گرفت دامن پیر مغان چو عائشه
شکست فوج عدو را بیک اشاره کنم

بتی نامهربان من نمی‌پرسی ز احوالم
بسودای گل رویت چو بلبل زار مینالم

از آن روزی که مرغ دل بدام گیسویت افتاد
الف بودم کنون بنگر ز هجرت قامت دالم

چگویم داستان فرقت روز جدائی را
ز جورت ای پری پیکر بخاک دهر پامالم

بلوح روزگار هرگز نگنجد شرح هجرانم
که بعد از وصلت ای دلبر چسان بگذشت احوالم

سواد بخت من چون زلف عنبر بوی دلدارست
زهی احسن زهی احسن بسی بسیار خوشحالم

شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایت
بود افضل ز بیداری بخوبی آمده فالم

کدامین ساعت فرخنده اوقات شغف باشد
رخ خود بر کف پا تیوای سرو سهی مالم

من از باد صبا امروز بوی وصل می یابم
سپاس و حمد از نیند ولت عجایب فرخ اقبالم

بده ساقی می احمر بیاد ساقی کوثر
علی شیر خدا حیدر ز غم کن فارغ البالم

شکیب و طاقت و آرام رفت عائشه را از دل
چو زد سنگ جدائی را شکست دوران پر و بالم

بتا لعل لبانت را بنازم
دهان در فشانت را بنازم

دو ترک مست خونخوارت چه شوخ است
دو ابروی کمانت را بنازم

بقد سرو و برخ چون ماه تابان
ز سر تا پا تمامت را بنازم

کمر بستی بقصد کشتن من
کمر بند میانت را بنازم

نمیریسی زخون بی گناهی | دل نامهربانت را بنازم

دل عائشه صید غمزه تست
مقام و آشیانت را بنازم

خود بخود کردم و الحال پشیمان شده ام | از غم دوست سر سیمه و حیران شده ام
اشک خونین و رخ زرد و دل پرحسرت | از جفای فلک و غصه دوران شده ام
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | بنده خال و خط و عارض و مژگان شده ام
قدر محبوب ندانستم و در باختمش | این زمان در طلبش مرغ سلیمان شده ام
زهر نوشیدم و جز مرگ ندارم سببی | عبث از بیخبری دربی درمان شده ام
سعی بیهوده مکن رنج ترا نیست علاج | منتظر بر کرم قادر یزدان شده ام

عائشه چاره بجز صبر نداری خاموش | همچو محبوس شب و روز بزندان شده ام

من از دست گردون بجان آمدم | ز جور فلک الامان آمدم
ندیدم بگیتی کهی روز خوش | از انروز کندر جهان آمدم
شدم همچو مجنون ز خود بی خبر | گرفتار دام بتان آمدم
بخواب عدم رفته بودم عجب | ندانم که اینجا چسان آمدم

دو دست تحیر بسر داشتم | برای دو روزا متحان آمدم
بصحرا نوردان ژولیده موی | چو پرگار اندر میان آمدم
بود قوتم از خون دل صبح و شام | بنظارهٔ دوستان آمدم
برای می گرغنم وارهد | بدرگاه پیر مغان آمدم

خرابست عالیشهٔ بی نوا
طبیا توئی مهربان آمدم

من بدام عمل خویش گرفتار شدم | زانکه سرگشته شب و روز چو پرگار شدم
تا شدم بسته زنجیر سر زلف دوتا | سینه مجروح و جگر خون و دل افگار شدم
بلبل آسا همه شب تا بسحر مینالم | بخت بدبین که جدا از گل بیخار شدم
رفته در خواب گران وصل ترا میدیدم | اثری هیچ نبود دست چو بیدار شدم
خوش بود سایهٔ بید و لب جوی و لب کشت | چون نه بینم رخ تو از همه بیزار شدم
حقهٔ لعل و گهر آنکه بهایش نبود | گر فروشند بجان نیز خریدار شدم
عاقبت کار جهان هیچ و غم و شادی هیچ | عبث از بیخبری همدم اغیار شدم
برو ای باد صبا مژدهٔ دلدار بیار | منتظر روز و شب اندر ره اخبار شدم
نیست در زیستن دهر بقا عالیشه | عمر برباد شد اکنون چو خبردار شدم

گر بمهر تو گرفتار نمیگردیدم
بلکه سرگشته چو پرگار نمیگردیدم

گر بدام سر زلفتو نمی افتادم
طایر این گل بیخار نمیگردیدم

خفته بودم بعدم عشق تو بیدار نمیگردیدم
زین منام کاج که بیدار نمیگردیدم

گر می شوق تو ام مست نکردی ایدوست
این چنین ساکن خمار نمیگردیدم

گر من از نیخیردی با تو نمی بستم دل
لایق طعنهٔ اغیار نمیگردیدم

شهر شهر بمهر تو شدم در آفاق
وای چون دور از یکدیگر نمیگردیدم

چرخ بد مهر بکین ست بمن شام و صباح
کاش موجود درین دار نمیگردیدم

گفته بودیکه دهم کام دلت منتظرم
داد ازین وعده خبردار نمیگردیدم

من چه میخواستم از دلبر بی مهر و وفا
حسرتا گر چنین کار نمیگردیدم

فهم و عقل و خرد از عالیشه را میبودی
این چنین دیدهٔ خونبار نمیگردیدم

همه شب زار زار میگریم
همچو ابر بهار میگریم

دل پر درد و سینهٔ افگار
جگر پر شرار میگریم

ای عزیزا ملامتم مکنید
گر فراق نگار میگریم

متنفر مباش از من زار
رفته در هر مزار میگریم

خلق مینالد از جفای رقیب | من ز جور نگار میگریم

سوخت عالم ز دست بیخبرت | در ره انتظار میگریم

ای صنم از عشق تو خود را قلندر ساختم | همچو ابراهیم ادهم ترک افسر ساختم

همچو شمع از فرق تا پا میگدازم دمبدم | خویش را در آتش هجرت سمندر ساختم

از فراق وصلت ای رشک بتان آذری | چهرهٔ خود را بخون دل مصور ساختم

ای سراپا ناز و تمکین شیشه خوی دل حجر | من ترا اندر رواق دیده منظر ساختم

شمع رخسار تو چون افروخت ای بدر منیر | خویشتن را پروانهٔ شوقت سمندر ساختم

دوش چون رقم بخواب اندر گلستان رخت | روح را از گلشن رویت معطر ساختم

ای ستمگر بیش ازین مپسند ما را انتظار | من بیاد عارضت دل را منور ساختم

دل بهر خوبرویان بستن است فکر غلط | حیف عمر خود تلف چون گنج گوهر ساختم

در رهت افتاده چون خاکم نداری التفات | جامهٔ لطفت قبای صبر بر بر ساختم

خاکسار عشقت هستم گلرخی سیمین بدن | از ستمهای تو ترک زیب و زیور ساختم

عالمی با گلعذاران آشنا شد تا تو | خاطر خود را ز بیعقلی مکدر ساختم

ساقی بیا محاسبه هجر طی کنیم | آمد بهار فکر صراحی و می کنیم
باد مراد میوزد از کوی آن نگار | جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنیم
در بحر دل چو موج زند هجر دلربا | گوش خرد بنالهٔ جانسوز نی کنیم
صد بار توبه کردم و شد فصل اعتدال | ترک نشاط و بادهٔ گلرنگ کی کنیم
بوی وفا بدهر نشد صادر از کسی | انکار غیر دوست من از جمله شی کنیم

عایشه اعتماد ندارد فلک خموش
امید خود بقادر قیوم وحی کنیم

وصف این حسن خداداد کنم یا نکنم | دل غمدیدهٔ خود شاد کنم یا نکنم
دل و دین برده ز من نرگس مستانهٔ تو | گلرخ از دست تو فریاد کنم یا نکنم
شوخ پرعشوه که در حسن و لطافت ماهی | ناز این قامت شمشاد کنم یا نکنم
مرغ دل کشته بدام سر زلف تو اسیر | شکوه از ظلم تو صیاد کنم یا نکنم
ترک خونریز تو هر دم کند م قصد هلاک | داد از دست تو جلاد کنم یا نکنم
تلخ کامم ز تو ای خسرو شیرین دهنان | ناله زار چو فرهاد کنم یا نکنم
حاش لله که بغیر از تو دهم دل بکسی | دل ز قید غمت آزاد کنم یا نکنم
بیوفا غیر جفا نیست دگر عادت تو | ستم و جور تو بنیاد کنم یا نکنم

شمع رخسار ترا عایشه پروانه بود
جانفدای تو پریزاد کنم یا نکنم

غایب است چون از نظر پروانه‌ام
از فراقش روز و شب دیوانه‌ام

در سرم سودای عشقش جا گرفت
گر وجود خویشتن بیگانه‌ام

روز را هرگز نمیدانم ز شب
از شراب عشق او مستانه‌ام

خانهٔ عیشم خراب آباد گشت
شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام

هیچ آبادی نمی بینم بدهر
عالمی شد در نظر ویرانه‌ام

طاقتم طاقست ز فرط اشتیاق
شمع وصل دوست را پروانه‌ام

بر ندارم دل ز مهر آن نگار
گر چو لیلی فاش شد افسانه‌ام

تا شدم هم بستر غمهای او
گاه مجنون و گهی فرزانه‌ام

دام و دانه زلف و خال او مراست
مبتلا شد دل بدام و دانه‌ام

خانهٔ دل گشته ویران از غمش
شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام

عایشه درمان ندارد درد تو
هم رضای حق بود شکرانه‌ام

تو قادر خدائی و ما بندهایم
با حسان و لطف تو شرمنده‌ایم

بشکر تو هر موزبان گر شود | ادای توان کرد تا زنده ایم
باحوال خود زار باید گریست | زبیماری خویش در خنده ایم
نداریم جز معصیت حاصلی | مسلمان چو هستیم فرخنده ایم
وجود ضعیف بهر در لطیف | به بحر عطای تو افکنده ایم

توکل بنام تو کرد عایشه
بجز تو دل از جمله برکنده ایم

حمدلله فضل حق شد یاورم | دولت و اقبال گشتند چاکرم
از دمان درفشان دلربا | مژدهٔ آورد مبارک طایرم
از عنایت دایما ممدود باد | سایهٔ الطاف او اندر سرم
گلعذاری گلرخی حوری لقا | گر بخواهد جان شیرین حاضرم
بیوصالش من نخواهم ارزوی | عمر نوح و طالع اسکندرم
چون سمندر مسکنم در آتش است | هر جفا کز دوست آید صابرم

عایشه از فخر سر ساید بعرش
کلب کوی شاه عبد القادرم

خیز در صحن چمن سیر گل احمر کنیم | یاد بوی مصطفی و عارض حیدر کنیم

میوزد از بوستان بوی وصال گلرخان — فرح دل را از مشام صبح جان پرور کنیم

گلشن فیروزه می بخشد هوای بس لطیف — از تفخر تاج بسم الله را بر سر کنیم

ساقیا برخیز بزم عیش را بنیاد کن — تا شراب ارغوانی را بجام زر کنیم

فصل گل آمد بجوش و عندلیبان در خروش — جامهٔ تقوی رهن فکر می و ساغر کنیم

نوعروسان چمن در جلوه شد وقت سحر — سرو سیم اندام خود را زینت و زیور کنیم

آنکه مهر و مه مدام آئینه دار حسن اوست — باورت گر نیست شاهد اکبر و اصغر کنیم

چشمهٔ لعل لبش آبحیات جاودان — گرد آن سرچشمه را ترکیب از عنبر کنیم

نوبهار عارضش مر خلد را بخشد زکوة — سورهٔ حرز یمانی خلعتش در بر کنیم

گلعذاری گلرخی شکرلب شیرین کلام — روز و شب اندر رواق دیده منظر کنیم

حسن روز افزون آن رشک بتان را نیست حد — از فروغ طلعتش خورشید را زیور کنیم

سجده گاه بیدلانست طاق ابروی نگار — غیر محراب دو ابرویش نه در خاطر کنیم

بر عروج سروری بنشسته آن بدر منیر — جان سپند خط و خالش نیز در مجمر کنیم

این چنین حسنی تصور کی کند نقاش چین — جستجو هر چند که در بتخانهٔ آذر کنیم

شیخ صنعان از برای گلرخی زنار بست — ما هم از مهر پریوش خویش را کافر کنیم

خاکروب آستانش توتیای چشم ماست — دیده را روشن ز خاک کوی آن دلبر کنیم

بوی اگر آرد صبا زان یوسف کلپیرهن
زین بشارت چون زلیخا زنده گی از سر کنیم

مژده وصلش دهد گر طایر فرخنده فال
همچو هدهد تاج بر سر از زر زرش سر کنیم

شرح اوصافش نمیگنجد بلوح روزگار
برگ اشجارات واوراق گل ار دفتر کنیم

همچو بلبل وصف آن گل هست ما را ورد زبان
اندران ساعت که از خواب گران سر بر کنیم

برق اشتیاق آهم بگذرد از نه رواق
ذره بر هر کس رسد فی الحال خاکیش کنیم

بذل اگر پیر مغان یک جرعه بر من کند
جود را از یمن او فارغ ز خیر و شر کنیم

کنده ام بر خاتم دل نقش مهر دلبران
از محبت سینه را چون گنج پر گوهر کنیم

چون ابوبکر و عمر عثمان و علی مرتضی
چشم دارم رتبه بر افلاک چون اختر کنیم

عمر خود کردم تباه و روی خود کردم سیاه
شست و شوی روی خود از چشمه کوثر کنیم

کردگار ذوالجلال ار همه شی قادر است
کی بدون درگهت رخ بر در دیگر کنیم

جامه عصیان برون کن از تنم وقت رحیل
مست امیدم لباس مغفرت در بر کنیم

عایشه هر چند گنهکاری مشو نومید ازو
حضرت خیر النسا را شافع محشر کنیم

رقیم چمن سرو قد دوست به بینم
از باغ وصالش گل بیخار بچینم

اوقات خوش و خرم و فرخنده زمانی
گر بر کف پا تو رسد لوح جبینم

من بی تو دمی طاقت گفتار ندارم
آرام نباشد بزمان و بزمینم

خواهم بتو یکچند بعشرت گذرانم
افسوس که صیاد اجل هست بکینم

گفتم که بخوبان ندهم دل چکنم وای
بر خاتم دل مهر تو شد نقش نگینم

مجنون صفتم مسکن و ماوا شده صحرا
از فرقت و هجر تو چنین گوشه نشینم

آفاق پر از فتنه و غوغای تو دیدم
پس شور عجیبست که بردی دل و دینم

گر دوزخ سوزان دهدم با تو توان زیست
بیزارم اگر بی تو بود خلد برینم

عایشه شب و روز بود ورد زبانش
گر حور چنانست که من بی تو نه بینم

در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
امروز پیش دلبر و فردا مسافریم

ما از خم الست می ناب خورده ایم
اندر طریق عشق چو سد سکندریم

دل برده است و غارت عقل و خرد کند
فرهاد وش بشیوهٔ شیرین قلندریم

مجنون صفت بوادی هجران نشسته ایم
در آتش فراق قرین سمندریم

منت خدایرا که نیم شرمسار دوست
پروردهٔ نعیم شهٔ بنده پروریم

از یمن عشق و همت پیر مغان مدام
هر جا که میرویم بر اعدا مظفریم

غرق گناه و نامه سیاهست عایشه
امیدوار لطف خداوند اکبریم

بهر سو دیده بگشایم جمال یار می بینم
عجب صنع خداوندی درین اسرار می بینم

مرا چون صورت محبوب آید در نظر دایم
شعاع فرقدخ بر در و دیوار می بینم

چو بلبل زار می نالم بگلزار وصال او
شکایت چون کنم جور یکه من از خار می بینم

سمنبر دلبر رعنا پری پیکر ز سر تا پا
چو طاروس جهان آرایی عیار می بینم

میان مجلس رندان بود چون شمع مشتاقان
معطر بوی روح افزا ز زلف یار می بینم

نزاکت همچو برگ گل تکلم طوطی و بلبل
بگردنه عجایب حلقهٔ زنگار می بینم

نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوشم برد
بهار عارضش را گلشن و گلزار می بینم

زد و لتخانهٔ حسنش زکوهٔ وصل می خواهم
چو آن رشک پری را بر همه سر دار می بینم

زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او
بوصفش وحش و طیر و انس و جن اقرار می بینم

مگر دعا یشه از وضاع گردون بهر عاجل
که خود را از وجود خویشتن بیزار می بینم

بتی شکر لب شیرین سخن دارم چه غم دارم
ببر چون یوسف گل پیرهن دارم چه غم دارم

بصورتخانهٔ چین بنیست تصویری بدین خوبی
عجایب دلبر رعنا که من دارم چه غم دارم

گرو بگرفته گلزار رخش از جنت الماوی
نگار نازنینی سیمتن دارم چه غم دارم

دو چشمش نرگس شهلا قراری برده از دلها
دلارامی چو آهوی ختن دارم چه غم دارم

نزاده مادر گیتی بدین شکل و بدین خوبی
چنین شوخ کمان ابرو که من دارم چه غم دارم

دهان درفشان دارد ملایک پاسبان دارد
صنوبر گلعذار گلبدن دارم چه غم دارم

زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله
که فرح آبحیوان زین زقن دارم چه غم دارم

ز شربتخانهٔ وصلش اگر یکجرعه یابم
مفخر تاج از در عدن دارم چه غم دارم

بدور خال مشکینش ببازم جان شیرین را
دو زلفش در گلو همچون رسن دارم چه غم دارم

گلستان وصالش را ز آفتها خدا حافظ
عزیزش همچو جان اندر بدن دارم چه غم دارم

بیاد عارض جانان نگر در جانب بستان
بجمع دوستان سیر چمن دارم چه غم دارم

شب هجرم بسر آمد نگارم چون بسر آمد
ببزم عیش شمع انجمن دارم چه غم دارم

عبیر افشان شود صحرا ز بوی گیسوی لیلی
بکویش چون مقام خویشتن دارم چه غم دارم

اگر هر چند حیرانم که سر از پا نمیدانم
ز غربت حالیا عزم وطن دارم چه غم دارم

لب لعل بدخشانش بدست هر چند نمی آید
برای هدیه‌اش ملک یمن دارم چه غم دارم

بگلشن عندلیب و قمری و بلبل بالحانست
سخندان طوطی شکرشکن دارم چه غم دارم

گنه کارست عائشه ندارد هیچ اندیشه
مزید فضل حق را دمبدم دارم چه غم دارم

از کوی وسیله در گذشتم | در وادی بیکسی نشستم
هم نام نشان بباد دادم | از بادهٔ اشتیاق مستم
پروانهٔ شمع وصل یارم | هم عاشق و رندو می پرستم
بیگانه ز خویشم ار چو مجنون | از خمر محبت الستم
فصل گل و مل هوای بستان | قفل در توبه را شکستم
دریده مرا لباس تقوی | زنار عبودیت به بستم
مجوس کمند زلف خوبان | هم ساکن دیر تا که هستم
جز مهر تو دل بکس نبندم | هم دست طمع ز خلق شستم

عالیه قلاده شاه مردان
از لطف و کرم بگیر دستم

عارض مینت نو رخدا می بینم | شیوهٔ حسن ترا صبح صفا می بینم
اهل ارضی و سماوی تبودار ندجا | نرگس مست ترا حین حیا می بینم
طاق ابرو تیو شد قبلهٔ حاجات همه | فتح پیشانی تو عقده کشا می بینم
بندهٔ لعل گهربار تو گردیده مسیح | از خط سبز تو بر خضر قبا می بینم
تحمل طوبی بجنان نیست بدین بیکی | الف قد ترا شمع ضیا می بینم

نظر مرحمتت بر همه احباب مزید
تیر مژگان ترا قتل عدا می بینم

افسر نامهٔ مرسل تو انبازی نیست
چون تو شمسی دگران ذره نما می بینم

حامی عرصهٔ محشر تو بگیری دستم
بتو مامول همه شاه و گدا می بینم

زینت خلد برین پرتو کوی تو بود
خاک نعلین ترا مشک خطا می بینم

سایلم بهر خدا بذل زکوتم نفرست
که امید همه از خوان سخا می بینم

اندر اندم که رود روح ز جسم بیرون
من نجات از سند لطف شما می بینم

دست عایشه با دایل کرم سرور دین
بحر الطاف ترا بیسر و پا می بینم

از کردهٔ خویشتن ملولم
یارب تو ز لطف کن قبولم

هر چند که فعل زشت دارم
صد شکر که امت رسولم

باران کرم ز بحر الطاف
از ابر عطا کنی ترولم

یارب بد و گیسوی محمد
در خلد برین کنی دخولم

حاجات روای مطلب کل
هر مقصد خیر کن حصولم

عایشه عنایت از تو خواهد
در هر دو سرا کنی قبولم

زحب دلبر خود بیقرارم | جگر پر خون دل پر درد دارم
زجور و محنت و غمهای ایام | بگریه همچو ابر نوبهارم
زهر سازم قدم در ره بگذارش | گر آرد مژدهٔ از وصل یارم
رخ چون ماه و گیسوی معنبر | معطر کن ززلف مشکبارم
زرویش مهر و مه شرمنده گردد | چو افروزد رخ رعنا نگارم
دل و جانم فدای شمع عارض | کز و روشن شود شبهای تارم
صفاتش در نمیگنجد بتقریر | سگش را چاکر و خدمتگذارم
بهر حالت نمیدانم شب از روز | الهی رحم کن بر حال زارم

بگن بر عایشه از راه الطاف
نظر از نرگسین پر چمارم

بت گلرخ سمنبر تو کجا و من کجایم | لبت همچو شهد و شکر تو کجا من کجایم
رخت همچو ماه تابان دهنت چو غنچه خندان | همه را تو شاه خوبان تو کجا و من کجایم
چو خرامی سوی بستان چمن از رخت گلستان | تو ئی عندلیب دستان تو کجا و من کجایم
گل گلشن گلستان بلطافت چو در صوان | تو ئی بلبل سخندان تو کجا و من کجایم
همه کوه دشت و صحرا چمنست نگهت افزا | شده بزم عیش برپا تو کجا و من کجایم

بفرنگ و چین و ماچین همه کافران بابین | چو تو نیستند خود بین تو کجا و من کجایم
شه ملک حسن خاور بتوابع سکندر | توئی بر عدو مظفر تو کجا و من کجایم
شب و روز انتظارم که رسد نوید یارم | ز فراق بیقرارم تو کجا و من کجایم

بمسارخ ای ستمگر منبی فقیر مضطر | شده عایشه قلندر تو کجا و من کجایم

حالتی عجب دارم خویشتن نمیدانم | کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر زود هوشم | گه بیزم عشاقان گه چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی گه چو شام ظلمانی | گه بتخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم بمیخانه گه روم بتخانه | گه روم سوی مسجد گه ز در قرآنم
گاه عشق میورزم گه چو شمع میسوزم | گه به محلس رندان گه چو بربنیانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه | گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گاه مجنون | گه پی شفا خویش گاه ترک درمانم
گه روم سوی صحرا گه نشینم تنها | گه چو عاشق شیدا گه بسلک رندانم

گه بحیرت عایشه گه بفکر و اندیشه | گه ز غم جگر ریشم گه ز خود گریزانم

معطّر روح صدر هر دو عالم — محمّد سرور اولاد آدم
اساس او صدور صدر اعلی — صلاح و صلح کار او مکرم
عطا و عدل ملک عصر سرمد — مر او را هم دوام حکم محکم
طلا احمر او کرد مس دل را — رسد او را سلام ما دمادم
مطلع سر اسما و سمک را — کمال علم و حلم او معلّم
سرور کل و دُرّ کوهر روح — همه در دم مرا او کرده مرهم
دلم دارد هوا وصل سرور — درود او مرا همراه و همدم
مصوّر در دلم روح معطّر — سرم دارد کمال تاج همدم
کلام الله مر او را کرده امداد — هم الهام آمد او را اسم اکرم
سماع اهل دل اسم محمّد — سرور روح و سر ملک مسلّم
درود و حمد هر دم کلّهم را — مطهّر آل و اولاد مکرم
صمد واحد الها کردگارا — مدد ارحم رسول الله ارحم

مرا عهد که اوّل کرده مولی — هم الله معک و الله اعلم

کاشکی چون باد بر کویت گذر میکردم — همچو طاروس ملایک بال و پر میکردم

هر صباح و هر مسا ای قبلهٔ حاجات من
طاق ابروی ترا اندر نظر میداشتم

چشمهٔ آبحیات گر مسیر می شدی
ای عزیز اخوشتر از شهد و شکر میداشتم

گر خدنگی غمزه از مژگان بمن کردی رها
سینه پیش ناوک شوقت سپر میداشتم

کشته ام تخم محبت را چو نرگس در بصر
از دو دیده روز و شب در اشک تر میداشتم

فرش میکردم براهت سر بسر در خوشاب
چون سلیمان گر خطاب بحر و بر میداشتم

گر بهار عمر باشد در ریاض آرزو
داغ عشقت را چو لاله بر جگر میداشتم

همچو مرغ نیم بسمل کی طپیدم این چنین
ار نگاه خوبرویان گر حذر میداشتم

خاکسارم بر درت افتاده نبود دستگیر
در نثارت کردمی گر سیم و زر میداشتم

حیف اوقاتی که ضایع شد مرا بیفایده
ای ستمگر کاش از ظلمت خبر میداشتم

سر برارم از لحد بر تر تبم گر بگذری
در نفس همچون مسیحا گر اثر میداشتم

چون سمندر عایشه در نار هجرت جا گرفت
این زمان سازم فدا صد جان اگر میداشتم

قول و حدیث مدعیان گوش کی کنم
عهد و وفای یار فراموش کی کنم

شاهان کامگار و خدیوان روزگار
غیر از نگار خویش در آغوش کی کنم

هر که که یاد آورم از فرقت حبیب
سمع رضا بنالهٔ جان سوز نی کنم

هر چند جفا که بر سرم آید ز روزگار
امید خود بقا در قیّوم حی کنم

یا خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
راه حجاز و بصره بیکبار طی کنم

توفیق خواهم از کرم و لطف ذوالجلال
انکار جز جناب وی از جمله شی کنم

عائشه راز ساغر توحید مست کن
جانرا فدای دوست بیکجرعه می کنم

باز رفتن جانب گلزار میخواهد دلم
وصل یار و فرقت اغیار میخواهد دلم

صوت بلبل نالهٔ قمری خروش عندلیب
صحن بستان در کنار یار میخواهد دلم

دلربای مهوشی سیمین تن حوری لقا
بوسها زان لعل شکربار میخواهد دلم

در چمن هر دم خرامیدن چو طاوس جنان
دست در آغوش آن دلدار میخواهد دلم

هم ز دست ساقی گل چهرهٔ شیرین زبان
بادهٔ گل رنگ را بسیار میخواهد دلم

خوردن خمر مذاب و نغمهٔ صوت رباب
خویشتن را ساکن خمار میخواهد دلم

همچون مجنون در تمنای بت لیلی صفت
گاه خود را مست و گه هشیار میخواهد دلم

چون شدم وابستهٔ زنجیر زلف پرشکن
غیر دلبر از همه بیزار میخواهد دلم

عائشه هر چند گنهگارست ز حد و عد فزون
لیک آمرزش از آن غفار میخواهد دلم

ای دوست بیا که انتظارم — آشفته‌تر ز لف مشکبارم
شب تا بسحر ز شوق رویت — از فرقت دوست بیقرارم
نبود بجز این دگر تمنا — لب را بلبت اگر گذارم
باد سحری بمن بیاور — بوی که بر د ز دل غبارم
گر سبزه ز خاک من بروید — دست از طلب تو برندارم
ساقی می ناب در قدح کن — از بادهٔ شوق در خمارم
صحن چمن و هوای بستان — خوشباد بروی گلعذارم
مفتون جمال آن سمنبر — محقی و نهان و آشکارم
در ظلم تو چون سحاب نیسان — خون جگر از دو دیده بارم
افروخته شمع عارضت چون — پروانهٔ وصلت ای نگارم
مجروح بخنجر جفایم — محبوس کمند تابدارم
سرمایهٔ عیش جاودانی — یکبار بیا تو در کنارم
بر آتش عشق چون سپندم — از هجر چو لاله داغدارم
خوبان جهان بسی ست هیهات — غیر از تو بدیگرے چکارم
گلدسته بباغ کامرانی — هم کامروا و کامگارم

باشد بنظر پریرخ من — جز روی تو گل بچشم خارم
بر من بنگر یکی ز الطاف — هر چند که فقیر و خار و زارم

عائشه ذلیل گشته یارب
از لطف تو بس امیدوارم

بگرد شمع رخسار تو چون پروانه میگردم — شراب عشق را نوشیده و مستانه میگردم
اسیر دام هجرانم سر از پا وا نمیدانم — شدم چون آشنای تو ز خود بیگانه میگردم
دلم از غم بجان آمد چو بلبل در فغان آمد — گل حسن بتان را دیده و دیوانه میگردم
اگر هر چند مدهوشم که از سر میرود هوشم — لب لعل ترا بوسیدم و فرزانه میگردم
بصحرای عدم چون وحشیان افتان و خیزانم — چو مجنون در بیابان فنا مردانه میگردم
بیا ساقی بده جامی رهم از شر خود کامی — ز یمن همت پیر مغان رندانه میگردم
می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازی — میسر گر شود من ساکن خمخانه میگردم
چو شد از دیده ام پنهان جمال آن مه تابان — برای جستجویش در پی افسانه میگردم
بتا گم کرده ام دلبر خرابم از غمش یکسر — برای مخزن گوهر بهر ویرانه میگردم

اگر آن کاکل مشکین بدست عائشه آید
زنم بر سر چو تاج خسروی شاهانه میگردم

در میان کعبه و بتخانه راهی یافتم
از شب هجران گذشته صبحگاهی یافتم

دلبری دیدم نشسته در میان گلرخان
گرد او پروین ولیک او را چو ماهی یافتم

نرگسش فتان و هانش چشمهٔ آبحیات
زیر عناب لبش خال سیاهی یافتم

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو میکشد
قاتل چندین هزار از یک نگاهی یافتم

عایشه جرمش نمی گنجد بمیزان عمل
پیش لطف سرمدی چون برگ کاهی یافتم

بیتوای مونس جان تخت سلیمان هیچ نیم
عمر خضر ار بود دم چشمت حافان هیچ نیم

با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام
بیتو با حور جنان روضهٔ رضوان هیچ نیم

گرچه ابر کرم از چشمهٔ حیوان بارد
بس بیارد بسرم لور و مرجان هیچ نیم

نیست بر لوح بصر غیر خط زنگاری
چون ز نسرین رخ تو یوسف کنعان هیچ نیم

روز شب کردم و شب در روز نیامد یارم
عمر بیاد شد اکنون سر و سامان هیچ نیم

هر کسی کشتهٔ خود میدرود آخر کار
هستم از فعل بد خویش پشیمان هیچ نیم

عایشه درد تو بگذشته ز قانون شفا
چون علاجی نبود سعی بدرمان هیچ نیم

من بندهٔ عشق دل ربایم
هر چند که برانمم بیایم

از کردهٔ خویشتن ملولم — از جور و جفای او رضایم
ای زهره جبین نازپرور — بیگانه مشو که آشنایم
تیر مژهٔ تو کرد هلاکم — یک بوسه بده بخون بهایم
افتاده براهت ای سمنبر — پامال جفا چو خاک پایم
من عاشق و رند و پاکبازم — در زمرهٔ عشق پارسایم
یارب چکنم چه چاره سازم — در سخت بلائی مبتلایم
از ظلم فراق سوکوارم — هم خانهٔ عیش شد عزایم
از گردش چرخ نامساعد — دلدار کجا و من کجایم
زین پیش مدار انتظارم — محبوس برشتهٔ حیایم

عایشه چگویم ای ستمگر
پیراهن صبر شد قبایم

بچنگ مردم نادان فتاده ام چکنم — بچه چو یوسف کنعان فتاده ام چکنم
چو بلبلی که بکنج قفس بود محبوس — جدا ز وصل گلستان فتاده ام چکنم
ز گردش فلک و مکر چرخ شعبده باز — ز تخت همچو سلیمان فتاده ام چکنم
چو قیس واله و شیدا ز هجر لیلی خویش — بکوه و دشت و بیابان فتاده ام چکنم

مرا که خلد برین آستانه تو بودی — جدا ز روضهٔ رضوان فتاده ام چکنم
ندانم از چه سبب با منست بکین ایام — غریب و بی سر و سامان فتاده ام چکنم
ز ضعف طالع سرگشته چند شکوه کنم — میان آتش هجران فتاده ام چکنم

گرفت عایشه را چون نقطه فلک میان — مدام زلف پریشان فتاده ام چکنم

آمرزش خویش از خدا می طلبم — از یاد شه هر دو سرا می طلبم
هر چند که گناه من ز حد افزونست — از قادر کبریا عطا می طلبم
من عاصیم و مقام خود را بجنان — از حرمت شاه انبیا می طلبم
رنجور منم تویی طبیب حاذق — در درد دل خویش را دوا می طلبم
ما را بهشت و دوزخ ت کاری نیست — از فایض فیض تو لقا می طلبم

عایشه بنجر درت بجای رسید — ایمان سلامت و حیا می طلبم

من بسته زنجیر سر زلف بتانم — آشفته و سرگشته و رسوای جهانم
شرح غم و هجر تو نگنجد برقعها — مجنون صفت از دست بشد دامن و دامانم
عمرم بتمنای تو بگذشت چکنم وای — بیخود ز خودم نیست دگر تاب و توانم

بسمل شدم از تیر نگاه تو ستمگر — ممنون جفا هایتوای سرو روانم
خون شد دلم از حسرت ای خسرو خوبان — دایم ز غمت نعره زنان جامه درانم
بلبل صفت از فرقت ای مهوش گلرخ — مدهوش و سر سیمه و در شور و فغانم
فهم و خرد و عقل بکلی شده زایل — من بیتو دمی صبر و قراری نتوانم
تا از تو جدا گشته ام ای همدم و همراز — شب تا بسحر ناله بافلاک رسانم
ملک دلم از لشکر حسنت شده تاراج — من بنده حکم تو شهنشاه جهانم
میسوزم و میسازم و هر روز جدائی — نیسان صفت از دیده خود اشک فشانم
عضوم چو رصاص از غم وصل گداز د — من عاشق دیدار تو پیدا و نهانم
اوصاف جمیلت نتوان گفت بتقریر — هر موبدن گر بشود تیغ زبانم

مست از می توحید شد عالیشه شب و روز
انسیت هم از دولت آن پیر مغانم

حیران جمال یار خویشم — مفتون وصال یار خویشم
محبوس کمند زلف یارم — مجنون عذار یار خویشم
روزم بنظر چو شب سیه شد — آشفته روزگار خویشم
طاقت بجگر نمانده ما را — هم سینه فگار یار خویشم

از فرقت آن انیس جانی
بی صبر و قرار یار خویشم

کم کردهٔ خویش از که جویم
جویندهٔ شهریار خویشم

محبوب مرا بمن رسانی
سرگشته بفکر یار خویشم

یا خضر خجسته پی مدد کن
میر بکنار یار خویشم

عایشه باتش جدائی
پروانهٔ نار یار خویشم

بازرفتن سوی گلزار تمنا دارم
چیدن آن گل بیخار تمنا دارم

دست در گردن آن سرو قد لاله عذار
بوسه زان لعل شکربار تمنا دارم

میخرامی بچمن مغبچهٔ باده فروش
عشوه و ناز تو بسیار تمنا دارم

ساقیا معدن الطاف و سخاوکرمی
از کفت باده بجز وار تمنا دارم

موسم عیش و نشاط و طرب و عهد شباب
جلوهٔ آن بت عیار تمنا دارم

گرد خورشید رخت حلقهٔ رنگارنگ است
شیوهٔ شوخ ستمگار تمنا دارم

ساعت خرم و فرخنده ز مان مجسود
مژدهٔ آمدن یار تمنا دارم

شاه مقصود بمقصد برساند ما را
مدد از جعفر طیار تمنا دارم

تشنه لب آمده ام ساقی کوثر مددی
جرعه از حیدر کرار تمنا دارم

عایشه گرچه ندارد سبب از هیچ طرف
فیض از احمد مختار تمنا دارم

ای باد برو بکوی یارم — گشته ز برش دو دیده چارم
نی خور بودم نه خواب راحت — شب تا بسحر در انتظارم
بر گو ز منش سلام بیحد — تا چند ز فراق خوار و زارم
شیرین صنما چه چاره سازم — چون لیل سیه شده نهارم
مستغرق بحر اضطرابم — محبوس دو زلف تابدارم
تا جان بودم بقالب تن — دست از طلب تو بر ندارم
ساقی کرمی ز لطف و احسان — از بادهٔ هجر در خمارم
شکر لب گلرخ جفا کیش — در رهگذر تو چون غبارم
هر چند که دورم از وصالت — از لطف تو بس امیدوارم

بر عایشه نعمتی چنین نیست
بیاد رخ تو جان سپارم

ای شمع بزم انجمن تو کیستی من کیستم — ای یوسف گلپیرهن تو کیستی من کیستم
بدر منیرست روی تو عطر عبیرست بوی تو — گیسوی تو مشک ختن تو کیستی من کیستم

نظاره میکردم سحر آمد جمالت در نظر
در هر گلستان و چمن تو کیستی من کیستم

خورشید تابان رویتو خلد برینست کویتو
وی فخرن در عدن تو کیستی من کیستم

اندر سرم سودای تو عالم پر از غوغای تو
آوازه ست در هر وطن تو کیستی من کیستم

زان طرهٔ پر پیچ و تاب تا کی کنی من بی عتاب
خویت چو بوی یاسمن تو کیستی من کیستم

صوت تو چون آید بگوش از سر برد عقل و هوش
ای بلبل شیرین سخن تو کیستی من کیستم

سیمین ترنج غبغبت شد هدیهٔ لعل لبت
ملک بدخشان و یمن تو کیستی من کیستم

ای ماه چین و خوش لقا وی دلبر شیرین ادا
ای طوطی شکر شکن تو کیستی من کیستم

درج دهانت در فشان آب حیات جاودان
مخفی ترا اندر ذقن تو کیستی من کیستم

ای نازنین بی وفا تا کی کنی جور و جفا
تاب و توان بردی ز من تو کیستی من کیستم

افگنده ام ای دلبر باز لفین مشکین ترا
اندر گلو همچون رسن تو کیستی من کیستم

آفاق را گشتم بسی دل را نبستم با کسی
ای فتنهٔ هر مرد و زن تو کیستی من کیستم

عایشه گوید صبح و شام وصف ترا دولاجرام
دایم خفا و هم علن تو کیستی من کیستم

ساقی مددی که دردمندم
پرتاش هجر چون سپندم

از عشق بتان شدم چو مجنون
شد زلف نگار پای بندم

زان بادم

زان باده که غم ز دل ربابد — یک جرعه بده که مستمندم
در سر بودم خمار وصلت — جز مهر تو دل بکس نبندم
گشتی تو مرا چه چاره سازم — جز قاتلِ خود دگر نپسندم
یک بوسه بخون بهای عاشق — بنود عجبی اگر دهندم
مارا سگ کوی خویشتن خوان — زین مژده بکن تو سر بلندم
دل بود بدستم و ز شوقت — در بحر محبّتت فگندم
در ظلمت هجر و فرح وصلت — گه گریه کنان و گاه خندم

عایشه شکسته سر بلند است
کافتاده آن قد بلندم

عارضت رشکِ قمر می بینم — دهنت غنچهٔ تر می بینم
نرگس شوخ تو در جلوه گری — هر زمان طرح دگر می بینم
تیر مژگان تو با هر که رسد — ساعتی زیر و زبر می بینم
طاق ابرو یتو چون قوس قزح — بر عدو فتح و ظفر می بینم
تخت پیشانیت ایمه الصفا — چون طلوعی بسحر می بینم
ای حیوان شفا بخش ترا — خوشتر از شهد و شکر می بینم

قد رعنا یتو ای سرو سهی — همچو در خلد شجر می بینم
بیدلان را سر کویت صنما — مخزن گنج و گهر می بینم
وصف گوهر بصفت ناید راست — سر و پا جمله هنر می بینم

عایشه قوت خود از دست فلک
همه خوناب جگر می بینم

ایدریغا عقل خود را باختم — قدر وقت خویش را نشناختم
مرغ دل را سر بریدم ناگهان — در میان خاک و خون انداختم
بر نشستم بر سمند روزگار — تا بمیدان ندامت تاختم
در میان نار هجران روز و شب — سوختم همچون سپند هم ساختم

عایشه گوید ز جور روزگار
رخ بخوناب جگر افراختم

عمر که بیدوست بسر برده ام — هیچ از آن عمر نه برخورده ام
زخم که از تو رسد آن مرهم ست — زهر دهی گر تو شکر خورده ام
عرصه بمن تنگ شد از فرقتت — تیر محبت بجگر خورده ام
شهد بود لب شکر از دست تو — زهر هلاهل همه گر خورده ام

باتو بصحرای عدم عایشه
از شجر خشک ثمر خورده ام

کی باشد آنزمان که غم هجر طی کنم
او وقات خویش صرف صراحی و می کنم

رشک بتان کنم ثانی او در زمانه نیست
عشقش بجان خریده ام و ترک کی کنم

هر گه که یاد آورم از فرقت حبیب
گوش نمرد بنالهٔ جان سوز نی کنم

یادم نمیکند و ز یادم نمیرود
از بخت خود شکایت و از دست وی کنم

عمرم گذشت گرچه بنا مدیم بکف
جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنم

ساقی بیار باده که ایام عشرتست
بیخود شویم ترک زمنجمله شی کنم

جانم بلب رسیده و بیزارم از وطن
خواهم که عزم قافلهٔ روم و ری کنم

بیگانه گشته عایشه مجنون صفت ز خویش
کی بر د را شناسد و پروای وی کنم

ساقیا بهار آمد جام می مهیا کن
از شراب روحانی طبع را مصفا کن

چهره ارغوانی کن عشوه تا توانی کن
ترک کامرانی کن فکر بیسر و پا کن

بیخود از خودم کردی جان و دل نمی بردی
دل برون کن از جسمم خویش را درون جا کن

قصد جان کنی تا کی رخ نهان کنی تا کی
عقل و هوشم از سر رفت چهره را هویدا کن

خون عاشقان بریزی از جفا نه پرهیزی
شوخ پرجفای من ساعتی مدارا کن

دردم از دوا بگذشت رنجم از شفا بگذشت
کشتهٔ جفایت را حالیا تماشا کن

جام زر پر از می کن نیک و بد همه کم کن
چون غزال عالیشر رخ بدشت و صحرا کن

سوختم در آتش هجر تو ای سرو روان
محض لله دست از بیجرم برافشان

همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم
چند میداری روا ای دلبر نامهربان

روز فطرت سر بنشتم گشته از خون جگر
آه و واویلا ز جور چرخ گردون الامان

چند نالم از فراقت گلعذار سنبل
بار غم افتاده بر من همچو کوه بیکران

عالیشه شد مبتلای ظلمت شبهای تار
شام هجرش را سحر کن کردگار مستعان

مژده ای دل دختر رز از نقاب آید برون
در تماشای جمالش شیخ و شاب آید برون

گل رخی گل پیرهن شیرین کلام غنچه لب
موسم عیش و طرب عهد شباب آید برون

سبزه چون روئیده گردد چشمهٔ آبحیات
جوش گل شد سنبل پرپیچ و تاب آید برون

در چمن هر گه خرامد سرو بستان نشاط
در مساجد زاهدان بهر صواب آید برون

گر بگورستان گذر آرد دمی عیسی نفس
مردهٔ صد ساله خندان از تراب آید برون

آتش عشقش فتاده خرمن صبرم بسوخت | شعلهٔ حسنش عجب بالا گرفت آید برون
موج خون در بحر قلبم چون بجوش آمد ز رو | از سرشک دیده ام یاقوت ناب آید برون
پرده بردار از رخت ای پرتو شهنای | تا که مخلوقی ز لطفت از عذاب آید برون

غم مخور عایش کان سلطان خوبان جهان | همچو خورشید جهان گیر از سحاب آید برون

گلشن عیش و عشرتست دلمن | غنچهٔ باغ قدرتست دلمن
چون شدم آشنای پیر مغان | زان سبب خم و حدتست دلمن
عشق میورزم و بسی شادم | گنج مهر حقیقتست دلمن
خوردم از جام ساقیِ کوثر | باده نوش شریعتست دلمن
از عطای عمیم لم یزلی | همچو بحر طریقتست دلمن
در تمنّای وصل آن محبوب | چون سحاب عرافتست دلمن
چون الستُ بربکم گفتند | قید در دام الفتست دلمن
چون بیاراست بزم عشاقان | درِ دریای رحمتست دلمن
گنبد چرخ چونکه گردان شد | باب فیض و سعادتست دلمن
بیدلان را نه خوفِ سر باشد | عرصهٔ فتح و نصرتست دلمن

چون قضا و قدر بنا کردند | فارغ از رنج و محنت ست دلمن
خیر و شری که ممکنست بدهر | از همه غم فراغت ست دلمن
عقل و هوشم ربوده هجر و فراق | عاشق بی ملامت ست دلمن
ای عزیزان ملامتم مکنید | برده آن سرو قامت ست دلمن
بهر اوصاف حسن ماه وشان | عندلیب فصاحت ست دلمن

عایشه وصل دوست میطلبد
همچو گلزار جنت ست دلمن

چون نگار نازنینم از حجاب آید برون | در تماشای جمالش آفتاب آید برون
گلعذاری گل رخی گل چهره گل پیرهن | از حیا از عارضش عطر گلاب آید برون
غنچه خود میدرد پیراهن از شوق رخش | چون سحرگه در چمن آن ماه تاب آید برون
گر بدریا قطره از جوی رخسارش چکد | زین لطافت در صدف در خوشاب آید برون
مهر و مه آئینه دار حسن روز افزون اوست | چونکه آن شاهنشه مالک رقاب آید برون
زاهدان از خانقاه و عابدان از اعتکاف | از برای دیدنش هر صواب آید برون
چون بدلبر خانه خویش رسد شیخ کبار | بیخود و دیوانه و مست و خراب آید برون
گر بصحرای قیامت بگذرد آن سرو ناز | عاصیان دوزخ آندم بحساب آید برون

خوشه چین خرمن جنش مه کنعان بود | چون که آنماه دوهفته از نقاب آید برون
سینه ام قانون صفت رگهای جانبم رشته اش | از دل پرحسرتم صوت رباب آید برون

عایشه گوید که یارب غرقه ام در بحر غم | دستگیرش یا الهی کز عذاب آید برون

سحر بوی گلستان شدم بطرف چمن | عروس غنچه دریده بخویش پیراهن
نوای بلبل بیدل بگوش من چو رسید | قرار و طاقت و هوش و خرد ربود زمن
نشسته بود بتی گل رخی پری پیکر | ز خویش رفتم و خاموش شد زبان سخن
بکف نهاده یکی ساغری پر از می ناب | بشیوه های ملیحانه چون غزال ختن
اشاره کرد و بمن داد از رهٔ الطاف | بگفت نوش حلالت بود چو نوش لبن
گرفته بوسه زدم گفتم ای شه خوبان | ترا که آبحیاتست گل رخا بدهن
ضعیف و تشنه لبم جرعهٔ تصدق کن | ز کوه حسن شریفت مکن دریغ زمن
خموش گشت و بمن هیچ التفات نکرد | بحسن خود متکبر نگفت هیچ سخن
بخنجر مژه و دام زلف مشکینش | سر مدار زد و بست گردنم بر سن
سمنبری که بود رشک حور خلد برین | دلم فتاد بیک عشوه اش بچاه ذقن
نگار هوش شیرین کلام خوش گفتار | گرفته روضهٔ رضوان بیک نظاره رهن

ز فرق تا بقدم چون پری ز عیب بری — گرفته باج لب لعل او ز ملک یمن
چگونه شرح دهم وصف آن خجسته نژاد — نماند فهم و کیاست ز شیوه اش ببدن
بهار گلشن حسنش خزان مباد هرگز — مرا مدام همین دعوتست خفا و علن
دلا چو گوهر حسنش بدید صرافان — نماند در صدف دهر قرب در عدن

نماند طاقت گفتار هیچ عائشه را
ولیک وصف جمیلت کند وطن بوطن

بهم زد لشکر عیشم سپاه گردش گردون — سمند بادشاه دل چسان افتاده غرق خون
بآب غم سر رشته طینتم معمار فطرت زان — سبب می آیدم از دیده گان سیلاب چون جیحون
بنار هجر میسوزم سپند آسا نمیدانم — چرا این طالع شوریده ام افتاده در هامون
بسودای رخی لیلی وشی صبر و قرارم رفت — ز فرط اشتیاقش گشته ام از بیخودی مجنون
بجان آمد دل تنگم ز جور چرخ کجرفتار — زند فریاد هجران سینه ام هر لحظه چون قانون
مرا در سر بود دایم خمار خمر دیرینه — بیا ایساقی باقی بده زان باده گلگون
مرا دردیست اندر دل که مغز استخوان سوزد — علاجش را نمیداند ارسطالیس و افلاطون
دریدم تا بدامن پیرهن از فرقت دلبر — عجایب دولتی دارد جمال دوست روز افزون
همان روزیکه تصویر نگارستان بنا کردند — بشیر آمد بدل عشقش ولی آید بجان بیرون

زبان خامه قاصر شد باوصاف جمیل او — معاذالله زهی احسن که دارد شیوهٔ موزون

بصورتخانهٔ چین کی بود نقش بدین خوبی — بیک نظارهٔ او شد جمال مهوشان مرهون

ز سر تا پا پری پیکر بود چون مخزن گوهر — نباشد حور رضوان هم بدین زیبائی و مضمون

بزنجیر سر زلفش مرا شد مرغ دل محبوس — بسودای رخش هستم بزندان غمش ممنون

نروید چون قدش سروی ببستان ارم هرگز — چو لعل گوهر افشانش کجا باشد دُر مکنون

بسحر نرگس جادو ربوده عقل و هوشم را — نباشد سامری هرگز بدینمنوال در افسون

بآب دیده شویم دفتر عارض زهی حیرت — بسی داغی نهان دارم بدل گنجینهٔ مدفون

سمنبر دلبر رعنا مرا شوقش ربود از جا — شدم چون بلبل شیدا بگلزار رخش مفتون

ز دنیا کس وفاداری ندیدست چند مینالی — سلیمان و نگینش کو کجا شد مخزن قارون

اگر هر چند مهجورم ز وصل دلربا دورم — مراد خویش میجویم ز لطف قادر بیچون

چو گردون سفله پرور شد الهاسر نگونش کن
بکن اندر اجابت دعوت عایشه را مقرون

نگار نازنین سرو خرامان — رخت شمس و لبت یاقوت رمان

بشیرینی ز شکر باج گیری — دهانت در لطافت آب حیوان

ز سر تا پا توئی کان ملاحت — بود دندان چو مروارید غلطان

منم پروانهٔ شمع وصالت
ز عکس عارضت مجلس چراغان

بود تا یک نفس از عمر باقی
بسودای تو میبازم دل و جان

ز جور هجر و ایام فراقت
سرشک از دیده بارم همچو طوفان

درین محنت سرا عایشه دایم
پناه جوید بحق از شر شیطان

ای مونس جان چون تو برفتی ز برمن
از فرقت تو خاک جهان شد بسر من

هر لحظه فزون تر شود اندوه و فرقت
عالم همه نار است بزیر نظر من

تا آتش عشق تو برافروخت در آفاق
از شعله آن سوخت همه بال و پر من

روز و شب و شب دوزخ سوزانشده ای داد
میسوزم و میسازم و نبود گذر من

چون از تو جدا مانده ام ای همدم و همراز
سیلاب سرشک ست روان از بصر من

سودا یتوام در سر و چشم شده چیحون
دل روز ن آتش شده خون شد جگر من

داغی که مرا هست بدل از فرقت دلدار
زین داغ بجز لاله ندارد خبر من

مجنون صفتم در طلب دوست مدام
در زمرهٔ هشیار مجوئید اثر من

افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد
اکنون شب داج ست زهجر تو سحر من

راه حرم و مسجد و میخانه ندانم
لطف ست که شود پیر مغان راهبر من

بگذشت مرا در غم و اندیشه شب و روز
یارب بچسان رفته قضا و قدر من

خون جگر از دیده روانست بدامن
رحمت نبود هیچ باین اشک تر من

مرغ دل من گشته اسیر قفس تن
آزاد کن از لطف شه بحر و بر من

در باخته ام هر دو جهان در ره عشقت
جز درگه حق نیست رجائی دگر من

عائشه چرا میطپی در خون دل خویش
باشد که بفریاد رسد دادگر من

حباب روی آبست خانهٔ من
خرابست این دل دیوانهٔ من

بصحرای ندامت زار گریم
ز خون دل پرست پیمانهٔ من

چو مجنون از فراق لیلی خویش
بعالم فاش شد افسانهٔ من

بود زلفش چو دام و دانه خالش
عجب امن ست دام و دانهٔ من

بود گلدستهٔ باغ لطافت
پریرخ دلبر مستانهٔ من

ز دست چرخ ناهنجار یارب
کجا شد گوهر یکدانهٔ من

خوش آنروزیکه بود اندر گلستان
سمنبر مهوشی جانانهٔ من

خمارم از فراق وصل محبوب
هداک الله رهٔ خمخانهٔ من

الا یا ایها الساقی کجائی
ز بیرحمی شدی بیگانهٔ من

بیا در بزم عشاقان نظر کن — فراز مسند شاهانهٔ من
ز فرط اشتیاق گلعذاران — بود خلد برین کاشانهٔ من
مرا هست نازنینی ماه پیکر — بتی ترسا وشی فرزانهٔ من
بجمع بیدلان باده پیما — منم شمع و همه پروانهٔ من

بگفت عائشه یارب دار محفوظ
بحفظ خویشتن دُردانهٔ من

پنجروزی بجهان خرم و خندان بودن — خوشتر از مملکت و تخت سلیمان بودن
ساقیا فصل بهار است غنیمت دانش — ساغر می بکف و جانب بستان بودن
سبزه و آب روان دلبر شیرین سخنی — بیخود و مست و خراب از می عرفان بودن
بزم آراسته شد یار پری چهره کجاست — جان چو پروانه آن شمع شبستان بودن
خسرو حسن که وصفش به بیان ناید راست — بندهٔ خال و خط آنمهٔ تابان بودن
مهوش گل رخ گل پیرهن گل بدنی — گر میسر شودت فرح دل و جان بودن
یکزمان بی می و معشوقه مباش ای عاقل — تا بکی غافل ازین بازی دوران بودن
حلقهٔ بندگی پیر مغان کن در گوش — خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن
رشتهٔ الفت محبوب چو زنار ببند — عشق ورزی کن و سر حلقهٔ رندان بودن

خوش بود

خوش بود عشق جوانان لیک هنگام شباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن

چون ترا میکر مقی هست درین کوشش باش
همدم و همنفس لاله عذاران بودن

شد چو اوراق گلم صحبت یاران بر باد
چون سر زلف بتان نیز پریشان بودن

گر بافلاک رسد قصر نشاط و طربت
آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن

چشم بر هم زدن این عمر گرامی گذرد
ای خوش آنقوم که خوانند ره قرآن بودن

جرمت هر چند بتقریر نگنجد لیکن
منتظر بر کرم و رحمت رحمان بودن

دارم امید ز لطف و کرم ربانی
جامهٔ مغفرتم خلعت ایمان بودن

عائشه گر شرف کون و مکان مطلبی
کلب کوی حرم شاه خراسان بودن

یکباره مشو ز پرده بیرون
عالم بجمال تست مفتون

وابستهٔ آن کمند مشکین
رسوا شود عاقبت چو مجنون

یارب که مباد هیچ کس را
همچون من خسته دل ز اخوان

جا را ست ز هجر آن دل افروز
از دیده سرشک غم چو جیحون

دل در کف اختیار من نیست
پیش که کنم شکایت اکنون

عائشه ضمیمهٔ دل خویش
خواهد ز خطا و لطف بیچون

ز نهار بقول ناکسان گوش مکن
از صحبت یار خود فراموش مکن

با مردم ناخلف درآمیز مباش
خرد لبر خود دست در آغوش مکن

بید وست اگر آب حیات بخشند
باشد اگرت وفا از و نوش مکن

از حقهٔ لعل جرعهٔ نوشانم
مار ازمی فراق مدهوش مکن

عایشه ترا گر مقصی هست بجان
از ذکر خدای خود فراموش مکن

صاحب کرما بمن نظر کن
این تیره شبی مرا سحر کن

از شدت غم تنم بفرسود
زین ورطهٔ غم مرا بدر کن

تو هادی جمله کمرهائی
در معرفتم تو راهبر کن

پژمرده دلم ز رنج عصیان
از ما رعطا تو تازه ترکن

در باغ یقین بکام رانی
هم نخل امید من ثمر کن

من عاصیم و تباه کارم
مس علم ز لطف زر کن

ای باد نسیم وصل محبوب
در کوچهٔ عاجزان گذر کن

یارب بجمال پاک احمد
از لطف تو دعوتم اثر کن

عایشه عنایت از تو جوید
از وحدت خود مرا خبر کن

بیا بجانب بستان نظارهٔ گل کن
فراق شهر عشرت ز شاخ سنبل کن

دماغ شوق معطر کن از نسیم سحر
تو فرح گوش خرد را ز صوت بلبل کن

بتار گلشن حسنت بده بگل زیبی
بنقشه زار چمن را ز جعد کاکل کن

بگو بساقی گل چهره کرم پیشه
بشیوهٔ حسنت جام زر پر از مل کن

چو در ریاض خرامی بشادی رخ گل
گرت ز خار جفای رسد تحمل کن

ازان می که بود در صراحی شامی
پیاله پر کن و مسموع صیت غلغل کن

هزار جان عزیزت بدی گر عایشه
فدای نام علی شهسوار دلدل کن

بکوه و دشت و بیابان روم دل پر خون
ز آب دیده کنم کوه و دشت را جیحون

ز شوق گلرخ لیلی وشی پری پیکر
دریده جامه تن از فراق چون مجنون

بدام زلف بت پر جفا گرفتارم
ز حلقهٔ ستمش کی توان شدن بیرون

چگویم و چکنم نیست چاره و تدبیر
بجان رسیده ام از دست گردش گردون

بیار باده که ایام اعتدال رسید
نمانده در دل من طاقت و قرار و سکون

شگفته است گل حمرا خوشست بصحن چمن
ز دست ساقی گل چهره بادهٔ گلگون

صراحی می ناب و سمنبر رعنا
نوای بلبل خوشخوان و ساعت میمون

فتاده ام ببلائی که شرح آن نتوان
ز گردش فلک و جور چرخ بوقلمون

مشبّکست مرا سینه و جگر ریش است
کجاست حکمت لقمان دلیل افلاطون

غم زمانه که هیچش رها نمی یابم
مگر سبب شود م لطف قادر بیچون

هزار جان گرامی بدی گر عائشه را
فدای عارض زیبا و حسن روز افزون

وصف آن سلطان خوبان را بیا بشنو ز من
نازنینی گلرخی شکّر لبی شیرین دهن

بادشاه حسنش عالمگیر شد چون ماه و خور
هدیهٔ لعل لبش ملک بدخشان و یمن

در لطافت بینظیر و در نزاکت برگ گل
در تکلّم در فصاحت بلبل شیرین سخن

مهر و ماه و مشتری پروانهٔ شمع رخش
صد هزاران یوسفش افتاده در چاه ذقن

آنکه خورشید و قمر آئینه دار حسن اوست
باج گیرد طرّهٔ شبرنگش از مشک ختن

عقل و هوش و طاقت و صبر و قرارم را ربود
مهوشی حوری لقائی یوسف گلپیرهن

خسرو کشورستان عرصهٔ حسن و جمال
هست خدنگ ترک مخمورش عدو را صف شکن

مبتلای زلف مشکینش بسی پیر و جوان
بسملست از تیغ ابرویش گروهی همچو من

چون نسیمی از سر کویش وزید بیخودم
بیقرارم روز و شب از فرقت آن سیمتن

نرگس فتان دمانش چشمهٔ آبحیات
گوهر بحر ملاحت دُرّ دریای عدن

گلشن رویش بهار عشرت و عیش و طرب
طوطی شکرلسان و سرو آزاد چمن

ذکر اوصافش نمی گنجد تقریر و بیان
مادر گیتی نزاده مثل او از مرد و زن

گلعذار سیمتن رشک بتان آزری
شیوهٔ نیکوی او باشد حسن اندر حسن

اشکبارم از فراقش همچو ابر نوبهار
تیشهٔ هجران زند بر فرق خود چون کوهکن

هر که چون منصور صادق باشد اندر راه عشق
میخورد سنگ ملامت بر سر دار و رسن

رشتهٔ زنجیر زلف آن بت ترسا صفت
هر که بیند افگند اندر گلو چون برهمن

عایشه خواهد بچیند گل ز باغ خرمی
هم بغیر چار یار و عترت هم پنج تن

عیسی نفس بگلبهٔ احزان گذر بکن
بهر خدا بحال غریبان نظر بکن

دل برده و غارت دین میکنی چرا
بگذر ازین مراحله فکر دگر بکن

جانم بلب رسیده زاندوه بیشمار
بر کوی ما گذر چو نسیم سحر بکن

زین بیشتر مسوز بنار محبتم
از دود آه سینه فگاران حذر بکن

مائیم و جام باده و سودای آن نگار
ای محتسب تو شاه شجاع را خبر بکن

ناصح مکن ملامتم اینست قسمتم
گر میتوان تغیر قضا و قدر بکن

در طور عشق گر چو زلیخا تو صادقی
جانرا فدای یوسف زرّین کمر بکن

بشنو که بلبل از سر مستی بهر چمن
میگفت بگل که قصهٔ ما مختصر بکن

دانی که دوش چرخ بگوش فلک چه گفت
بگذر ز عشق عائشه یا ترک سر بکن

دامن صبح سعادت دُرفشان خواهد شدن
بهره مند از فیض او پیر و جوان خواهد شدن

یوسف گم گشته با یعقوب مهجور الوصال
میرسد از وصل او هم شادمان خواهد شدن

باد نوروزی وزید و آمد هنگام طرب
صوت و لحن بلبل شیرین زبان خواهد شدن

بوستان افروز گردد عارض حوری وشی
مژده ایدل بزم عیش گلرخان خواهد شدن

ساقی شکر لبت بخشد ز خمر ناب صاف
مست مدهوش از می چون ارغوان خواهد شدن

چند روزی خوش بزی چون نیست گردون را بقا
باغ و بستان جهان آخر خزان خواهد شدن

مغتنم دان پنج روزی صحبت گل در چمن
چهرهٔ رعنا ملیحان زعفران خواهد شدن

ساکن بتخانه باش و مردم آزری مکن
رهبرت چون همّت پیر مغان خواهد شدن

عائشه هر چند گنهگاری مشو نومید از او
بر تو الطاف و عطای بیکران خواهد شدن

گلبدنِ گلرخ گل پیرهن | سروِ قدِ مهوشِ غنچه دهن
مهر و مهست آئینه دار رخت | کبک دری بلبل شیرین سخن
شمع شب افروز بزم سروری | رشک بتان طوطی شکرشکن
آب روان باز ستد از روش | چونکه خرامے تو بصحن چمن
دام نهادی ز سر زلف خویش | گشته گرفتار بسی همچو من
فتنه دوران چو تو نبود دگر | ای صنما قاتل هر مرد و زن
رشک قمر عارض زیبای تو | زینت و زیب همه انجمن
ماه نوست طاق دوابروی تو | چشم سیاهت چو غزال ختن
شمع صفت سوخت ز سر تا قدم | شعله حسن تو زمین و زمن
صادق عشق هر که چو منصور شد | کی بودش خوف ز دار و رسن

هست دعا گوی تو شام و سحر
عایشه ایدوست خفا و علن

عارضست یا برگ گل یا شمس نور افزای این | مشتری یا زهره یا در رخ جهان آرای این
تخت پیشانیست یا صبح سعادت بر دمید | یا مگر لوح کلام قادر یکتاست این
نرگس ست یا چشم یا آئینه گیتی نما | یا ز بادام ریاض جنة المأوا ست این

یارب این ابروست یا محراب حاجات حصول
یا کمان قبضهٔ سلطان بی پرواست این

حقهٔ پر گوهرست یا چشمهٔ آب حیات
معدن یاقوت یا خود میم بسم الله است این

قامتست این یا الف یا سرو بستان ارم
یا مگر شمع هدایت رهبر دلهاست این

از خط سبزش زکوتی داده یا خضر مسیح
یا بگرد ماه تابان عنبر ساراست این

همچو محبوبی نمیباشد به بحر و بر دگر
زابتدا تا انتها بیمثل و بیهمتاست این

عائشه شرحش نمیگنجد بلوح روزگار
هرچه گویم در صفاتش برتر و زیباست این

بتا بگلشن جنت روم چسان بیتو
مرا که دوزخ سوزان بود جنان بیتو

قسم که جز سر کویت به نیم جو نخرم
اگر دهند بمن حشمت کیان بیتو

کجا روم زکه پرسم مقاصد دل خویش
مرا که نیست دگر هیچ در جهان بیتو

سحر بباد وصالت شدم بطرف چمن
که بود بلبل شوریده در فغان بیتو

به پیش شمع رخت جان دهم چو پروانه
نگر که سوخت مرا مغز و استخوان بیتو

شکیب و طاقت و صبر و قرار و هوشم رفت
بباد رفت مرا جمله خانمان بیتو

ز فرقت تو مساویست روز و شب بر من
دمادمست مرا دیده خون فشان بیتو

ببین که شهرهٔ شهرم بمهر ورزی تو
گذشته ام ز سر نام و هم نشان بیتو

ندارم

ندارم هیچ دگر جز خیال لعل لبت
مرا چو نیست دگر هیچ بر زبان بیتو

در اشتیاق بگیرم ترا چو پیرهن
که نیست همدم و همراز و همعنان بیتو

نه میل جنت و نی خوف دوزخ ست مرا
بخاطرم نبود فکر این و آن بیتو

فروغ حسن جهانتاب چون نبود نداشت
شعاع کوکبهٔ هفت آسمان بیتو

نزاکت چمن دهر از گل رویت
که نیست زینت و هم زیب گلستان بیتو

هزار حیف که بیوصل دوست میگذرد
بهار عمر گرامی شدم خزان بیتو

اگر زبان شود هر مو کجا توانم گفت
چگونه میگذرد ساعت و زمان بیتو

زهجر و وصل توام نیست طاقت گفتار
گذشت عایشه را نیز جسم و جان بیتو

در باغ خلد نیست گلی همچو روی تو
مشک تتار گشته خجل پیش موی تو

خورشید و ماه آینه دار جمال تست
عطر و عبیر دم ترند پیش بوی تو

بگرفته باج از ارم عشرت سرای تو
بنود نسیم روضهٔ رضوان چو کوی تو

نتوان زبان خامه که وصف ات ادا کند
انس و ملک بخیر فرخنده خوی تو

ادراک و فهم و صبر و قرارم ببادرفت
عمرم گذشت در هوس آرزوی تو

کاغذ زروی و خون جگر از خون دل کنم
شرح فراق خویش نویسم بسوی تو

شب تا سحر نه خواب و نه آرام و شکیب — از قاصد صبا بکنم جستجوی تو
مردم در انتظار و رو بیش ازین مدار — آبحیات تشنه لبان در سبوی تو
اندر ریاض دهر هزاران بهر طرف — افگنده اند غلغله و های و هوی تو

خواهد مدام عایشه ای شهریار حسن — از عمر خویش بهره نه بیند عدو ی تو

ای فر و تاج شاهی در خور والا یتو — صبح دولت پرتو حسن جهان آرایتو
تا بود افلاک و انجم برقرار ای شهریار — باد قاف و قیروان تسخیر حکم ورایتو
چتر باد ابر بسرت از شهپر روح الامین — تا بود گیتی بنا باد چو خضر جایتو
سکه زد بر چرخ گردون زهره و شمس و قمر — هم بنامت چون شنیدند وصف و غوغایتو
تخت و بخت خسروی و عمر و دولت مستدام — تا ور کشورستان قصر فلک فرسایتو
گوهر بحر عطا ای معدن جود و سخا — حکمت جام جهان بین دیده بینایتو
علم و حلم و شرع و دین کنز خفی و آشکار — قادر یچون نهاده در دل والایتو
سایه افکند ست همای همتت بر هر طرف — زانکه در ایثار نبود هیچکس همتایتو
فتح و نصرت همقرینت صاحب عزو شرف — خوان فیض و لطف و احسان در خور یغمایتو
تیغ تو بران بمیدان مصاف ای نامور — هم سلاطین جهان منقاد حکم ورایتو

آیت نصر من الله باد یار و یاورت — باد دایم پایمال سم رخش اعدایتو

ای شهنشاه بلند اختر همیخواهم مدام — باد فرق دشمنان چون خاک زیر پایتو

ذکر اوصافت نمیگنجد بلوح روزگار — بادشاها خامه عاجز مانده در انشایتو

ای سلیمان جاه سکندر طالع فرخ سیر — تا جهان باقیست دایم باد استغنایتو

کنز الطاف و عنایت بحر جود و هم سخا — دُر بکف عائشه جوید بذل از دریایتو

پرتو شمس و قمر از عارض زیبایتو — لیلة القدرست از گیسوی مشک آسایتو

بادشاه حسنت عالمگیر شد چون مهر و ماه — نیست در ملک تجمل هیچکس همتایتو

طاق ابرویت هلال نو بود حوری لقا — کحل آهوی ختن از نرگس شهلایتو

زینت و زیب چمن دادند ز گلزار رخت — سرو میماند خجل از قامت رعنایتو

در ملاحت گلرخا چون یوسف گلپیرهن — پر بود عالم ز شور و فتنه و غوغایتو

گوهر بحر تفخر در دریای عدن — فخر تاج خسروی از لؤلؤ لالایتو

حقهٔ پر گوهرت آبحیات جاودان — جرعهٔ نوشیده خضر از لعل شکرخایتو

بوی ریحان میوزد از کویت ای روشن ضمیر — بوستان افروز شد حسن جهان آرایتو

ای ز سر تا پا بری از عیب چون حور و پری — توتیای چشم خوبانست خاکپایتو

بشنوم گر این بشارت کامدان سلطان حسن
در رواق دیده سازم منزل و ماوا تو

ماشاالله از چنین حسنی که رشک میبرست
کور باد اچشم آن هر کس بود اعدا تو

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو میکشد
روز و شب عایشه را در سر بود سودا تو

فروزنده مهد و مه از روی تو
هلال نوست طاق ابروی تو

طلوع سحر از فروغ رخت
سواد شب قدر از موی تو

چو دیدم جمالت ز خود بیخودم
فریبم دهد چشم جادوی تو

کمند سر زلف خم در خمت
مرا میکشد هر زمان سوی تو

بناز و کرشمه غزال ختن
نسیم بهشت از سر کوی تو

شد عایشه را مرغ دل مبتلا
بیکدانهٔ خال هندوی تو

محبت خوار و زارم کردهٔ تو
بر ندی اختیارم کردهٔ تو

ربودی از دلم آرام و طاقت
همیشه بیقرارم کردهٔ تو

ضعیفم از فراق گل چو بلبل
چو اشتر زیر بارم کردهٔ تو

شکیب و عقل و هوشم رفت یکباد
پریشان روزگارم کردهٔ تو

چو خاک راه پامال جفایم
چو خاکستر غبارم کرده تو

ز فرقت روز و شب چون ابر نیسان
دو دیده اشکبارم کرده تو

چگوید عایشه داد از جفایت
فقیر و خاکسارم کرده تو

ای شعاع عارض شمس و قمر از روی تو
چون کنم دل برده از من نرگس جادوی تو

گل رخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن
قامت طوبی نباشد چون قد دلجوی تو

لعل نوشینت بود سرچشمهٔ آبحیات
کی بود آندم که بینم آفتاب کوی تو

گلشن جنّت ز گلزار رخت افروخته
مشک را بنوشته‌ام زلف عنبربوی تو

پرتو صبح سعادت از جبین مهوشت
نکهت فردوس بود چون نسیم کوی تو

همّروت تا بکی داری روا بر ماستم
کاشکی چون روی زیبایت بودی خوی تو

بیحالت در نظر گل همچو خار آید مرا
آرزو دارم نشینم باز در پهلوی تو

گر نفیتم ز آسمان دارم امید زندگی
التجا دارم نفیتم از خم ابروی تو

جان بلب آمد مرا در انتظارت روز و شب
تا صدا زاد صبا هردم فرستم سوی تو

بیدلانرا کی بود جایز بمذهب این سخن
عاشق مست خون جگر غیار همزانوی تو

باد سرتاپا وجودت در پناه مستعان
سورهٔ انا فتحنا حرز در بازوی تو

چونکه صیاد ازل دام محبت را نهاد
عایشه شد مبتلای حلقه گیسوی تو

عمر بلا طایل گذشت در آرزوی روی تو
خاطر پریشان گشته‌ام چون زلف عنبربوی تو

ای گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن
عقل و خرد برده زمن دو نرگس جادوی تو

وافر بود عشاق تو نی همچو من مشتاق تو
از غم کمان شد قامتم پیوسته چون ابروی تو

ای مهوشی حوری لقا غوغا پرست در شهرها
از هر سری آید صدا هستم گدای کوی تو

وصف نگنجد در بیان شکر لب شیرین دهان
بدر منیرست عارضت مشک ختن بیوی تو

ای شوخ شنگ جنگجو عایشه دارد آرزو
باشد که از باد صبا روزی بیابم بوی تو

نگر بگردش گردون و کارخانهٔ او
فتاده است بهر راه دام و دانهٔ او

بخط منشی دوران نوشته شرح فراق
بآب دیده بشوییم همه سفینهٔ او

ز دست هجر بجان آمدست دل شکم
مباد هیچ کسی همدم و قرینهٔ او

چو بزم چرخ بنا کرد ساقی افلاک
هنوز در دسرم از می شبانهٔ او

ندانم آنکه چه فکنده بود در ساغر
چگویم از فلک دون و بغض و کینهٔ او

چو لاله داغ بدل دارد عایشه شب و روز
گداخت همچو رصاص از فراق سینهٔ او

آنکه از طین قدرتش تصویر انسان ساخته
کعبه و بتخانه را تدویر خلقان ساخته

مالک ایملکی که ممکن نیست انبازش بدهر
چتر ملک خسروی خورشید تابان ساخته

آسمان نیتوان دارد قرار از قدرتش
طارم فیروزه هم گردون گردان ساخته

ساقی عشقش ز خم معرفت چندین هزار
همچو ابراهیم ادهم مست عرفان ساخته

در محیط بیکران ملاح شوقش لاجرم
کشتی دل را غریق بحر طوفان ساخته

همت عالیجنابش را نمیدانم چرا
بیدلان را روز و شب خاطر پریشان ساخته

من چگویم وصف لطف شهریار بحر و بر
از برای مشت خاکی خلد رضوان ساخته

عایشه هرچند کهنگارست بحق دارد رجا
مغفرت را از کرم اکسیر عصیان ساخته

ساقی بیار باده که عیشم غراشده
چون گل عذار لب شکرازمن جدا شده

مرغ دلم که بلبل باغ وصال بود
گل شد خزان بخار جفا مبتلا شده

طوطی طبع من شکرافشان دهر بود
نطقش خموش و حبس بدام بلا شده

شد پایمال لشکر سلطان حسن چون
این کشور دلم که محبت سرا شده

عقلم ز سر پریده و هوشم بباد رفت
از شوق دوست چونکه بگوشم صدا شده

دردیست درد عشق که هیچش علاج نیست
هرچند که سعی میکنمش لادوا شده

رنج و فراق و محنت و اندوه و درد و غم — در حیرتم که این همه بر من چرا شده

خواهم دمی که وارهم از خیر و شر دهر — زان بادهٔ که قسمت اهل رضا شده

عمر عزیز من بسر آمد در انتظار — اندر رهش چهار دو چشم دوتا شده

گردون که نیست جز ستم و جور عادتش — دارای دهر بین که بحال گدا شده

یارب بحال من نظر از لطف خویش کن — مس وجود در طلب کیمیا شده

تا کی کنی تو شکوه ز دست فلک خموش — بسیار چون تو در بدر و بینوا شده

عائشه جز شکیب ترا نیست چارهٔ
چندین هزار چون تو بغم آشنا شده

سر اسماء که آمد اسم الله — عطا کرد او مرا الحمد لله

کرم کرد در دلم مهر محمد — طمع دارم وصال وصل الله

مراد ما لواء حمد مسعود — کرم مامول دارم گردد همراه

دلا مر آل و اولاد محمد — محل طارم اعلا رود راه

مرا مامول روح عطر آسا — مدد هر دم رسول الله الله

سرور کل مرسل صدر عالم — مرادم را دهد ورد سحرگاه

صدور طاهر و صدر معلا — همه دارد مطلع سر آگاه

رءوس کل مرسل سرور ما | دلم دارد طلوع مهر و هم ماه
روم در سدهٔ آمال مولا | که گردد کوه اعمالم سرکاه

الٰها کردگارا ارحم ارحم
دل ما سوگوار در دو صد آه

بیا ساقی از لطف جامم بده | بیاد دوازده امامم بده
فتادم چو سایل بخاک درت | زمی عرعهٔ صبح و شامم بده
تکبر مکن زینهار ای صنم | زکواتی زحسنت مدامم بده
ندارم سکونت نه جای قرار | تو در زیر زلفت مقامم بده
زهجر تو طاقت مرا طاق شد | زکنج لب لعل کامم بده

همیگوید عائشه ای دادرس
زچرخ فلک انتقامم بده

شوخ گل چهرهٔ وفا پیشه | مگر از حق نداری اندیشه
روز و شب انتظار وصل توام | جگرم از فراق شد ریشه
همچو فرهاد بهر شیرینم | بر سر خویش میزنم تیشه
صنما یکزمان برای خدا | نظری کن بحال عائشه

برق آتشبار عشقش بیدلانی سوخته
موج نار عشوه‌اش پیر و جوانی سوخته

پرتو گلزار حسن آن بت ترسا صفت
بلبل بیخانمان در آشیانی سوخته

دیدم اندر وادی شوقش گروهی مرد و زن
ز آتش سودای هجرش کاروانی سوخته

در ریاض عشرت آن شوخ شنگ جلوه‌گر
گل بکام دل نچیده باغبانی سوخته

عارض شمس و قمر چون از نقاب آید برون
شعلهٔ رخسار او کون و مکانی سوخته

ای عزیز از زشت و زیبا و ضعیف و مستمند
در تمنای بت نامهربانی سوخته

در نگارستان چین تصویر حسنش چون کشید
تاب خورشید رخش دیدم بتانی سوخته

می ندانم چیست آخر مقصد این سنگدل
در رفاهیت رقیب و دوستانی سوخته

عایشه افتاده است در دست گردون ناگهان
در تنور هجر و محنت همچو نانی سوخته

صنما ز دغم هجر تو بفرقم تیشه
کرد ناصور فراق تو دلم را ریشه

رفت عقل و خرد و طاقت و هوشم برباد
جز تمنای توام نیست دگر اندیشه

نیست در مخزن دل غیر لب لعل توام
غیر عشق تو دگر هیچ ندارم پیشه

شوخ لیلی وش شیرین صفت سنگین دل
بسمل تیغ جفاهای تو شد عایشه

بت نازپرور من بعجب ادا نشسته — بدو چشم چون غزال ختن و خطا نشسته

بکمان ابروانش چو خدنگ غمزه بنهاد — بکمین صید دلها بشکار جا نشسته

چو جمال دلربایش بجهان ندیده چشمی — بنظاره اش خلایق علن و خفا نشسته

بکمند زلف مشکین دل عالمی اسیرست — بهر حلقه صد هزاران شده مبتلا نشسته

شجری چو قد سروش بچمن دگر نروید — صنمی فرشته خوئی بت دلربا نشسته

بنگارخانهٔ چین نبود بدین شمائل — بچه حشمت و تسلط بجهان نما نشسته

بمیان بزم خوبان بود او چو ماه تابان — همه گرد آن سمنبر چو ستارها نشسته

دل عالمی ربوده بفریب یک نگاهی — صنمی لطیف رعنا دُر بی بها نشسته

چکنم چه چاره سازم ز جفای آن ستمگر — که ز خون عاشقانش ید پرحنا نشسته

همه شب در انتظارم ز فراق آن پریوش — بحوالی دو چشمم بت دلربا نشسته

چو بصومعه رسیدم همه زاهدان خودبین — بقمارخانه رفتم همه پارسا نشسته

شب و روز بیقرارم نه خور و نه خواب دارم
دل عائشه چو چغد بخرابها نشسته

موی سفید و روی سیاهم چه فائده — سر تا قدم غریق گناهم چه فائده

عمر عزیز خویش تلف کرده ام عبث — من بعد ازین ندامت و آهم چه فائده

خلد برین و کوثر و طوبی و قصر و حور
خبر عارض نگار نکاهم چه فایده

عهد شباب چون بسر آمد در انتظار
هنگام پیری حشمت و جاهم چه فایده

گر راند از نخواندم از قهر و فضل دوست
غیر از جناب دوست پناهم چه فایده

جرم و گناه عایشه از حد فزون بود
از لطف او که عفو نخواهم چه فایده

شیشهٔ دل ار پر از خون جگر کرد عایشه
وز ندامت خاک عالم را بسر کرد عایشه

از فراق لیلی خود بیقرار ست روز و شب
همچو مجنون رخ بسوی بحر و بر کرد عایشه

سوخت در نار جدائی جامهٔ عیش و طرب
هم لباس هجر و محنت را حریر کرد عایشه

قیس وش دیوانهٔ محبوب میباشد مدام
از وجود خویش خود را بیخبر کرد عایشه

از جفای چرخ کجرفتار و ظلم روزگار
چادر اندوه و ماتم را بسر کرد عایشه

عقل از ملک سرش اخراج و سودا جا گرفت
قصهٔ نشو و نما مختصر کرد عایشه

از کهن خمری که پنهان در رحم توحید بود
جرعهٔ نوشیده و انکه ترک سر کرد عایشه

بود اندر خواب حیرت کین نوید آمد بگوش
شام هجران ترا ایزد سحر کرد عایشه

نجاتم ده ز غمهای زمانه
بلطف خویش ای شاه یگانه

چگویم از قضای آسمانی | فتادم در محیط بیکرانه
ز کید و مکر این خلق ناشناسان | شدم هدف تیر ملامت را نشانه
چو زلف و خال سیمین بر بیارست | شدم وابستهٔ آندام و دانه
چو شمع از فرق تا پا میگدازم | کشیده نار هجرت چون زبانه
شدم بیخود همانم چون شنیدم | نفیر و نالهٔ چنگ و چغانه
خراشیدی دلم را اندر اندم | زدی گیسوی مشکین را چو شانه
نه گل ماند نه باغ از جور ایام | نه بلبل ماند و نی آشیانه

مدام عایشه گوید یا الهی
بعالم تخم غم آزان بمانه

کجائی آهوی مشکین غزاله | ز هجرت مونسم شد آه و ناله
شمیم کاکل عنبر سرشتت | نسیم صبح می آرد شماله
بیا یکدم که با هم راز گوئیم | گریز از مردم رزل و رزاله
بمن ایساقی فرخنده ایام | تلطف کن شراب دیرساله
مرا در سر خمار وصل یار است | نخواهم صیت و وصف قیل و قاله
در انساعت که طالع مینوشتند | برات را بغم دادند حواله

چو بزم عیش را کردند مهیا | ز زهر قاتلم کردند نواله
شنو بلبل بباغ حسن خوبان | بوصف گل بخوان اندر رساله
بدفتر خانه میثاق دادند | بمهر خوبرویانم قباله
چو گل بنشست تنجت کامرانی | صراحی کرد تعظیم پیاله
بباغ عقد بندش زود سازید | که هستش دختر زیبنت خاله
بیار آمد چو گلزار شبابم | خزان تاراج کرد فی الفور حاله
جراحات دلم مرهم نپذیرست | مگر لطف تو سازد استماله
ز هجر نرگس چشم سیاهت | مرا داغست بر دل همچو لاله

بیار عایشه از ابر ندامت
بارض رخ سرشک هر دم چو ژاله

نگار نازنین ماه یگانه | دلم بردی بصد مکر و ترانه
فگندی اندر میان موج نارم | کشیدی چون کشش عشقت زبانه
بود زلف تو دام و دانه خالت | گرفتارم نمودی آندام و دانه
خراشیدی دلم را ای پریرخ | نمودی جعد پرخم را چو شانه
کمان ابرو بدل رحمی نداری | بتیر غمزه ام کردی نشانه

بفرقم سایه افکن ای همایون
ترا هر چند بلند است شاهی

مرا چرخ فلک سرگشته دارد
در یغا داد از دست زمانه

اگر مرزال گیتی را بسر بود
همه کارش فسونست و فسانه

چه خوش گفت این سخن پیر خردمند
بود مرخوی بد را صد بهانه

بدنیا دل نه بندد هیچ عاقل
که در وی نیست جای جاودانه

به بحر عشق بنود عائشه واقف
فتاد اندر محیط بیکرانه

ای شیوه شیرین تو دل برده علا را
احسنت زهی حسن تبارک وتعالی

در گلشن فردوس گلی نیست چو رویت
در باغ جنان نیست چنین نرگس شهلا

عقل و خرد و هوش ربودست یکبار
سر تا بقدم عشوه و ناز تو غزالا

در حقه لعل تو که پر آب حیاتست
نوشید چو خضر از دهنت آب زلالا

شمشاد خرامان صنما لاله عذارا
سروی ست زبستان بهشت این قد و بالا

صراف فلک چشم خرد هیچ ندیده
اندر صدف دهر چنین لؤلوی لالا

مجنون صفت از خود خبری هیچ ندارم
بیخود شدم از شیوه شیرین تو لیلا

رانست معطر بچمن سنبل و ریحان
آرد چو نسیم از سر کوی تو شمالا

چون حسن خداداد ترا حد بیان نیست
عایشه بود بندهٔ ات ای خسرو والا

ای دل از دست جفایکه بجان آمدهٔ
همچو بلبل ز غم گل بفغان آمدهٔ

دین و دل باخته مجنون کدامین صنمی
کز پی ناظرهٔ حسن بتان آمدهٔ

میخرامی بچمن مغبچهٔ عربده جوی
همچو طاوس که از باغ جنان آمدهٔ

دی شنیدم که بدلبر همه شب میخوردی
سببش چیست که خاطر نگران آمدهٔ

ایکه از کوچهٔ عشاق نهان میگذری
ماشاءالله بچسان حشمت و شان آمدهٔ

غم دنیای دنی حیف بود باده بخور
چند روزی بتماشای جهان آمدهٔ

عایشه بسمل بیداد جفاهای تو شد
زانکه هر مو بتنت تیغ زبان آمدهٔ

ای شهریار حسن ندانم چه بودهٔ
آرام و هوش و صبر و قرارم ربودهٔ

عقل و کمال و فهم خرد از سرم پرید
چون پرتوی ز عارض زیبا نمودهٔ

بر دور خور ز سنبل تر چتر بستهٔ
یا خط بگرد مه مگر از مشک سودهٔ

ای عنصر لطیف ندانم چکارهٔ
حور و پری و انس و ملک هم نبودهٔ

در قاف قیروان نبود این چنین ظریف
بر سروران دهر سراسر ستودهٔ

حاتم کمینه بندهٔ خاک درشماست | ای معدن عطا بسخا آزموده
هرموا گرزبان شودم برتن ضعیف | وصفت چسان کنم که زوصفت فزوده

عایشه راز لطف بخوانی بعید نیست
عرضش اگر بسمع رضایت شنوده

شیرین صنمے زدوردیدم چو مهے | هوش وخردم ربوده از نیک بهے
در جلوه چو طاؤس گلستان ارم | خورشید رخی ماه وشی کج کلهی
مژگان چو خدنگ و ابرویش همچو کمان | قتال بیک شیوهٔ چشم سیهی
قدش بمثال سرو باغ رضوان | خوبان جهان در نظرش برگ کهے
انس و ملک است مسخر لعل لبش | شاه همه دلبران و انجم سپهی

عایشه چرا تو بیقراری شب و روز
در سایهٔ زلف اوست آرام گهی

ای زهره جبین شمع شبستان که بودے | بردی دل من پستهٔ خندان که بودے
من بیتو دمی صبر و قراری نتوانم | شیرین سخنا بلبل خوشخوان که بودے
خون شد جگرا زحسرت آنعارض گلگون | دیشب همه شب راحت و ریحان که بودے
سرحلقهٔ خوبان جهانی بعبارت | صاحب کرما منبع احسان که بودے

در خطهٔ چین نیست بدین شکل و شمایل — ای یوسف مصری مه کنعان که بودی
در باغ دلم نیست بجز مهر گیاهت — شمشاد قد اسرو خرامان که بودی
بگداخته در نار غمت همچو رصاصم — خود مرهم ریش دل سوزان که بودی

عائشه است از روز ازل حلقه بگوشت
ای خسرو خوبان تو سلیمان که بودی

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی — پروانه منم شمع شبستان که بودی
در آرزوی وصل تو عمرم شده برباد — فارغ ز من و بندهٔ فرمان که بودی
ای سرو قد لاله عذار شکرین لب — محبوس سر زلف پریشان که بودی
ترسا صفت ماه وشی حور مثالی — برگو بخدا رهزن ایمان که بودی
رفتی ز برم چشم دو چارست براهت — خود مردمک دیده گریان که بودی
در بادیهٔ هجر و فراقت من مضطر — مجنون صفتم لیلی دوران که بودی
در باغ جنان نیست گلی چون گل رویت — ای سرو روان زینت بستان که بودی

ای دل تو بعائشه بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخدان که بودی

بیا که عشق و زی نیست کار آسانی — طریق عشق بدست آر اگر مسلمانی

جنون و عشق مساویست هر زمان باهم
خرد ز عشق بعیدست اگر همیدانی

هزار سالهٔ عبادت بتا نمی ارزد
بنیم جرعهٔ از بادهٔ های رمانی

بنوش باده بشرط ادب درین مجلس
که ساقیان لطیف اند و دلبر جانی

گدای درگه پیر مغان بود خوشتر
ز تخت و حشمت خاقان و تاج سلطانی

ترا که نیست بضاعت خموش عاشق را
که شیوه های عجیب است راه طولانی

لب لعلت خراج پادشاهی
ندیدم مثلت از مه تا بماهی

به تیری غمزه ام کردی نشانه
نمی ترسی ز خون بیگناهی

نمی ارزد همه خوبان عالم
به پیش عارضت چون برگ کاهی

دلم بردی و رخ پنهان نمودی
هلاکم کرده از یک نگاهی

تو شاه حسن و من هیچم گدایت
ندارم جز درت دیگر پناهی

سیه بختم خوشستم زین بشارت
که باشد آنچنان در سیاهی

ز سیل اشک مظلومان بپرهیز
حذر میکن ز آه صبحگاهی

تو عالی همتی و من مستحقم
ز کاتم بخش افتادم بآهی

اگر سر را قدم سازم بره ات
ترا کی میتوانم عذر خواهی

گل رویت نمیگنجد بتقریر | مبادا ملک حسنت را تباهی
ندارم تحفه جز جان شیرین | فدایت میکنم خواهی نخواهی

بعایشه نظر کن از عنایت

الهی یا الهی یا الهی

شب و روز بیقرارم ز فراق خورد و خوابی | بت گلرخ شکرلب صنمی فرشته حوئی
رخش همچو ماه تابان قدش همچو سرو بستان | بخدا که حور رضوان نبود بدین نکوئی
ز سواد چشم مستش شب داج گشته روزم | ز خدنگ تیر مژگان کشد هر طرف عدوئی
دُر معدن ملاحت گل گلشن نزاکت | سحر از نسیم کویش بچمن وزیده بوئی
بدوام دولت او که مدام برقرار است | که مقیم درگه او نرود بهیچ سوئی
چه قیامتست جانان که بصحن باغ و بستان | همه بلبل و هزاران چه فکنده های هوئی
نشود ز صفحه دل خط نقش دوست باطل | دهدش اگر ز طوفان زمانه شست و شوئی
دل مستمند را بوصال اگر نوازد | نبود بخاطر من دگر هیچ آرزوئی
جگرم ز غصه خون شد بکه در دهم بگویم | نه دلی که طاقت آرد نه زبان گفتگوئی
بود آنکه حق پرستی بکند ز تار رقش | بجز احت دل من دو سه نکته رفوئی
چکنم چه چاره سازم ز فراق آن صنمبر | دل عایشه ربوده بشکنج زلف و موئی

رفتم سحر بمیکده دیدم قلندری — در پای خم نشسته چو سد سکندری

مست الست باده پرست پیر میفروش — بر کف نهاده پر ز می ناب ساغری

جمعی نشسته بود ز رندان پاکباز — نوشیده اند باده چو یاقوت احمری

گفتم سلام گفت علیکم تو کیستی — کاندر میان مجلس مستانه حاضری

گفتا تو کیستی و طلبکار چیستی — در بحر نار عشق چو مرغ سمندری

گفتم ز دست چرخ فلک آمدم بجان — دارم امید آنکه کنی بنده پروری

ساقی ضعیف و تشنه لبم جرعه بخش — اجرش دهاد با تو خدا حج اکبری

ای نوبهار حسن نظر کن بحال من — دل برده ز خلق جهان همچو سامری

کین طاق زرنگار بقا با کسی نکرد — از فقر دلق مانده و وز خسرو افسری

پر کرده جام می بمنش داد گفت بنوش — لیکن زبان خموش که جانرا بسر بری

زان می که در سبو بمحبت نهاده است
بادا نصیب عایشه از جام حیدری

دل برده است ز من لب لعل سمنبری — قتال خلق وعده خلاف ستمگری

ای صفدر زمانه که مثلت بدهر نیست — سردار حسن وصف شکن فوج لشکری

ای مهر و ماه آئینه دار جمال تو — سلطان وقت پادشه هفت کشوری

چون صید یک نگاه تو شد آهوی ختن
عمر عزیز با تو که دارد برابری

سر تا قدم بملح سرشتند طینتت
شیرین تری ز شهد و شکر زینت نبی

ای گلعذار و گلرخ و گلچین روزگار
بر مهوشان دهر سر اسر تو سروری

پیرامن صبوری عشاق را درید
دست محبت تو بچنگال دلبری

از خندهٔ تو پر تو صبح سعادتست
پیداست وز جبین تو خورشید خاوری

خوبان سلام بارگهت میکنند مدام
منت خدایرا که بر اعدا مظفری

شرحت چگونه گویم و وصفت چسان کنم
هر چند کنم صفات ز اوصاف بتری

عائشه صبر کن بخداوند ذوالجلال
کنج قناعت تو بود گنج و گوهری

خاک پای یار بودم کاشکی
سبزهٔ گلزار بودم کاشکی

همچو فرش لاله در فصل بهار
در رهش هموار بودم کاشکی

در میان بزم خوبان همچو شمع
پر تو دیدار بودم کاشکی

هر چه میگفت آن ستمگر بار قند
واقف اسرار بودم کاشکی

کی توانم دید او را از غیور
دور از اغیار بودم کاشکی

باده نوش وحدت از خمخانهٔ
حیدر کرار بودم کاشکی

سالک

ساعت فرخ زمانی محترم | همدم عطار بودم کاشکی
کعبهٔ کویش حریم حرمتست | بر درش زوار بودم کاشکی

خسرو اعائشه گوید هر زمان
کلب آن دربار بودم کاشکی

مبارک ساعتی فرخ زمانی | که آید مژدهٔ از یار جانی
وصالش گر به بینیم بار دیگر | ز لیخاوش ز سر گیرم جوانی
بگردم من گل خوشچینم | کنم در باغ عشرت کامرانی
شدم سرگشته چون پرکار دایم | بعید از دوست تلخست زندگانی
ندارم طاقت روز جدائی | مرا یارب بمطلوبم رسانی

بعائشه نظر کن از عنایت
بحق سورهٔ سبع المثانی

تو که رخسار چون قمر داری | لب لعل و زبان شکر داری
شرف مهر و مه بود در خ تو | کاکل همچو مشک تر داری
خسرو خسن بر همه خوبان | نظر کیمیا اثر داری
میخرامی چو کبک مست مدام | با من خسته کی نظر داری

ای پریچهرهٔ ستم پیشه — دل بیرحم چون حجر داری
دایما بهر قتل مظلومان — خنجر کبر در کمر داری
شرق و غربست مطیع و منقادت — افسر خسروی بسر داری
خامه عاجز شود ز اوصافت — رقم حکم بحر و بر داری

چند عائشه را ز فرقت خویش
زخم ناصور بر جگر داری

تیغ برهنه حیدر کرار یا علی — در باغ معرفت گل بیخار یا علی
ای شهسوار عرصهٔ میدان هر دو کون — بر جمله اولیا سر و سردار یا علی
کان حیا و کنز سخا معدن کرم — بحر عطا و ابر گهربار یا علی
نقش محبتت بدل خویش کنده‌ام — در بحر علم لؤلؤ شهوار یا علی
شیر خدا و باب شبیر شبر توئی — هم رهنما و سالک اطوار یا علی
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب — فیضت عمیم و لطف بخروار یا علی
ردّ خلایقیم که نیرزم بیکجوی — نبود مرا بجز تو خریدار یا علی
میجویم از تو فتح و ظفر یا علی مدد — سهلا بلطف در همه دشوار یا علی
دستم بدامن کرمت روز رستخیز — مشکل کشای خلق بهر کار یا علی

آن چار گوهری که ز بحر شریعت است
عائشه است محبهٔ هر چار یا علی

صنما مشکلم چه می پرسی
مست لایعقلم چه می پرسی

تا جمال تو دیده ام شب و روز
هم ز خود غافلم چه می پرسی

مانده در دام زلف مشکینت
طایر بسملم چه می پرسی

من ز دست جفایت ای محبوب
داغها بر دلم چه می پرسی

چون سمندر فتاده در نارم
مسکن و منزلم چه می پرسی

بر تو هر کس بچشم بد نگرد
ایندمش قاتلم چه می پرسی

چاکر بی زرم ترا دلبر
بندهٔ مقبلم چه می پرسی

شیئاً لله گوید عائشه
بر درت سایلم چه می پرسی

سرو بستان باغ محبوبی
مجلس افروز عالم خوبی

همه در انتظار وصل تو اند
تو چرا از میانه محجوبی

وصف تو در بیان نمیگنجد
بصفات حمیده منسوبی

ای پریچهرهٔ خجسته خصال
عائشه طالب و تو مطلوبی

عرض دارم بجناب تو رسول مدنی
من اگر نیکم و رندم تو قبولم بکنی

سامی اهل شریعت تنظیم و رواج
مقتدای رسل و پشت و پناه اممی

گوهر بحر عطا جمله جهان را مفتاح
معدن لطف و سخا خاصه جناب نبوی

خاک نعلین تو بر عرش برین افسر و تاج
ذکر او صاف جمیلت شده زرین علمی

قمر برج یقین شمع سموات و زمین
شاهباز فلک و بلبل بیت الحرمی

داد یاقوت لبت فرح نبوت را رواج
مادر دهر نزاد است چو تو شیرین سخنی

چون تو بودی اثری آدم و حوا بندی
ار نیابی بنبود فخر تو بر جمله نبی

نام تو احمد و محمود مقامت آمد
غنچه نخل حیا سرو ریاض ارمی

منقبت هر چه بگویم بصفت نا بدر است
شد گدای رخ تو یوسف گل پیرهنی

خامه در ذکر صفات تو تحیر ماند
مهر میمت شده بر تارک مرسل رقمی

کلب کوی تو اگر خسرو اگر خاقانست
چاکر کشت سلیمان و سکندر خدمی

حال خود با تو چگویم شرف انس و ملک
تو که دانند بهر سر خفا و علنی

عاصیم نامه سیه با تو پناه آوردم
که مرا غیر درت نیست دگر جا و طنی

شاه شاهان بعنایت سوی عائشه نگر
کلب درگاه توام صدق بگردن رسنی

حال این خسته بتاهست تو خود میدانی
سر و پا غرق گناهست تو خود میدانی

سفر دور و دراز است و رقیبان بکمین
گر مت پشت و پناهست تو خود میدانی

راه گم کرده شب تار بصحرای عدم
گر مت راه نماهست تو خود میدانی

نذر و دم بخز عصیان دگر از کشته خویش
حاصلم لطف الهست تو خود میدانی

آب رحمت دگر از فیض نشوید رخ من
روی این بند سیاهست تو خود میدانی

درد عصیان بگذشتست ز قانون شفا
ذات ستار شفاهست تو خود میدانی

جرعه بخش که فارغ کند از خیر و شرم
می دیرینه بجاهست تو خود میدانی

تا امیدم مکن از مرحمت یزدانی
چشم امید بر اهست تو خود میدانی

دست امید من و دامن ارباب کرم
فیض عامت همه جاهست تو خود میدانی

جرم عالیه تبقریر نگنجد لیکن
پیش لطف تو چو کاهست تو خود میدانی

رفتم بتماشای گلستان ایوای
دیدم صنمی چو ماه تابان ایوای

بنشسته بتخت کامرانی مسرور
یاقوت لبش چو غنچه خندان ایوای

خورشید خدش بنفشه زهره جبین
شیرین دهنش چو آب حیوان ایوای

ابرو چو هلال عید و چشمش بعتاب
آشوب بلا فتنه دوران ایوای

طغرای شمیم سیرت تنظیم ست — دندان بودش لؤلؤ غلطان ایوای

گلذار رخش نظام فردوس برین — برگرد رخش دو مار پیچان ایوای

استحقاق است نتایج حسن بر او — دل برد ز من آن سیب زنخدان ایوای

سر تا بقدم ملیح و فرحت افزا — رفتار خوشش سرو خرامان ایوای

در قید محبتش قلوب زن و مرد — تسخیر چو خاتم سلیمان ایوای

آن رشک پری که هست از عیب بری — سر تا بقدم چو حور رضوان ایوای

شد طایر قلب خسته و مجروحم — محبوس بدام خوبرویان ایوای

در بزم نشاط و عشرت و عیش و طرب — افکنده دو طرهٔ پریشان ایوای

گل چهرهٔ گلعذار گل پیرهنی — صیت سخنش بلبل خوشخوان ایوای

جاریست ز دیده و ز فراقش شب و روز — اشکم بمثال ابر نیسان ایوای

هر چند که دورم از وصالش لیکن — باشد که رسم چو پیر کنعان ایوای

شد از ستم جور و جفای فلکی
عایشه غریق بحر طوفان ایوای

کریما سبب ساز خلقان توئی — نگهدار حیوان و انسان توئی

به بحر غم افتاده ام روز و شب — برارنده از موج طوفان توئی

منم مضطر اندر جمیع امور
بکار صعب مشکل آسان توئی

شب تارم من صبح امید کن
فروزندهٔ ماه تابان توئی

گرفتار ظلمات نفسم اله
عطا بخش خضر آب حیوان توئی

درغیب یارب برویم گشا
که روزی ده مور و مرغان توئی

جهان آفریدی ز روی حبیب
فرستندهٔ وحی و فرقان توئی

نظر افکنی گر بمور ضعیف
بقدرت توانی سلیمان توئی

بود زشت و زیبا همه زان تو
چو خلاق گبر و مسلمان توئی

چگویم بنز تو اسرار خویش
چو دانندهٔ سر پنهان توئی

سپردم بالطاف تو خویش را
نگهدار از شر شیطان توئی

به بخشا ز فضلت تو عائشه را
که بخشندهٔ فسق و عصیان توئی

حیّ قوی بمن ز عنایت نظر کنی
وین شام تیره ام تو ز لطفت سحر کنی

در کوی معرفت بنمایی مدایتم
فکر خیال باطلم از سر بدر کنی

از جام معرفت می توحید بذل کن
وز مهر خویش جان و دلم زنده تر کنی

حاصل ز طاعتم نبود غیر معصیت
در باغ فیض نخل امیدم ثمر کنی

یارب بحق عزت جاه و جلال خویش
فی الجمله کارهای مرا بیخطر کنی

دست تهی ز دار فنا چون شوم روان
بیخوف و بیخطر تو مرا آن سفر کنی

هنگام نزع لشکر شیطان چو در رسد
ایمان من ز فضل سلامت گذر کنی

اندر لحد مرا چو گذارند بینوا
هول قبور از کرم آسان بسر کنی

بهر سوال هر دو ملایک چو در رسند
آنم زبان من بشهادت مقر کنی

در روز حشر چون شود انبوه کائنات
در بندرست ثبت اعمالم امر کنی

از پل چو بگذرند خلایق ز مرد و زن
مارا گذر چو باد نسیم سحر کنی

پژمرده خاطرم ز گناهان بیشمار
در حب چار یار دلم زنده تر کنی

قاضی چو خود شوی و حبیبت شفیع
از لطف فارغم ز همه خیر و شر کنی

بازم بدار از ره بدرب العالمین
در شرع احمدی تو دلم مستقر کنی

دستم بدامن کرمت روز رستخیز
خلدم عطا ز حرمت خیر البشر کنی

از حرمت رسول بکن دعوتم قبول
یارب دعای خسته دلان را اثر کنی

عایشه را بهر دو سرا دار باوقار
از حرمت نبی تو مرا معتبر کنی

ایدل اندر قید و بند زلف و خال کیستی
محو چون پروانه از شمع وصال

سر نهاده در بیابان تفکر میروی
قیس وش دیوانه حسن و جمال کیستی

همچو مرغ نیم بسمل میطپی در خاک و خون
کشتهٔ تیغ دو ابروی هلال کیستی

طوطی طبعم خموشست در تفکر روز و شب
حبس بهر شیوهٔ شیرین غزال کیستی

بلبل آسا در ثنای گلرخانی هر زمان
بیدل اندر آرزوی نونهال کیستی

ایکه اندر اضطراب افتاده در چاه ذقن
تشنهٔ لعل لب و آب زلال کیستی

اشکباری از دو دیده همچو ابر نوبهار
انتظار مژدهٔ فرخنده فال کیستی

همچو فرهاد از برای مهوشی شیرین لبی
در سرت سودا چه داری در خیال کیستی

از قضا آئینه چینی شکست از دست تو
شکسار طعنهٔ سنگ و سفال کیستی

آشیان مرغ زرین جای زاغ و عکه شد
از که میجوئی جواب و در سوال کیستی

همچو مجنون از برای گلرخی لیلی صفت
در بلا افسانه بهر قیل و قال کیستی

عالمی از ضعف طالع از جفای روزگار
همچو خاک ره ندانم پایمال کیستی

جام می پر شراب کن ساقی
یاد عهد شباب کن ساقی

وقت عیش و نشاط و هم طرب است
عمر بگذشت شتاب کن ساقی

نرگس شوخ آن ستمگر را
یکزمانی بخواب کن ساقی

دوستان جمع و بزم خوبانست | فکر سیخ و کباب کن ساقی
تا کیم انتظار میداری | عرضه ام را جواب کن ساقی

عائشه تشنه لب همی گردد | لطف بهر صواب کن ساقی

الا یا ایها الساقی کجائی | مرا با تست چندین آشنائی
دمی بنشین که با هم راز گوئیم | ندارم طاقت روز جدائی
بیاور لطف جام پر زمی کن | که هستی را نمی بینیم بقائی
نسیم صبح چون بر ما گذر کرد | شنیدم از تو بوی بیوفائی
ز روی دختر رز پرده بردار | که رندان را نزیبد پارسائی
مریض عشق را غیر از می و جز | لب ساغر نمی بینیم دوائی
دریدم جامهٔ زهد ریا را | ز رندی کرده ام در بر قبائی
بوقت اعتدال اندر گلستان | بدست آور نگار دلربائی

نفیر عشق چون بنیاد کردند | بگوش عائشه آمد صدائی

ز خم ناصوری که من دارم ندارد هیچ همدردی | دل از تنهائی بجان آمد ندارد همدمی

سوختم از دست چرخ نامساعد وا نوای — راز دل را با که گویم می نبینم محرمی
روز و شب بر من مساوی شد ز جور روزگار — خون فشان چون ابر نیسان دیده دارم همدمی
فکر و عقل اندر تجسس گشت سیاح جهان — بو که یابم از غم دوران دلی را یاعمی
ناقهٔ فهم و خرد در زیر بار عشق ماند — طاقت این بار را هرگز ندارد رستمی
چونکه صیاد ازل دام محبت می نهاد — مبتلا شد دل بدام زلف خم اندر خمی
پادشاه وقت خود بودم ندانستم دریغ — با ختم از دست خود چون سلیمان خاتمی
وصف تحسینش نمیگنجد بلوح روزگار — خسرو خوبان و رشک مهر و ماه انجمی

عایشه سر تا قدم شد محو در نار فراق
اجر خود را از تو خواهم کرد گار عالمی

ای دوست بتیغ غم هلاکم کردی — دل غرقه بخون و سینه چاکم کردی
عقل و خرد و هوش بیکبارم رفت — سر تا بقدم چو مشت خاکم کردی
در سیر جو مرا گرفت سودای تو جا — محتاج بیکجرعه تاکم کردی

عایشه اسیر تیر مژگان تو شد
هر چند که مذنبم تو پاکم کردی

ای نو بهار حسن بهر بستان خوش آمدی — وی شمع انجمن بشبستان خوش آمدی

جوش گلست وقت ملست و نسیم خوش — ای باده نوش مجلس رندان خوش اید
ایمه لقای سرو قدِ خوشخرام من — بلبل نوا بصحن گلستان خوش اید
چشمت مثال نرگس و ابرو هلال عید — شکر دهان چو پسته خندان خوش اید
محراب ابروی تو بود قبله گاه من — صبح وصال شام غریبان خوش اید
لا یعقلم بشیوهٔ شیرینت الیسنم — آب حیات و چشمهٔ حیوان خوش اید
عمر حبیب و مرگ رقیبت مزید باد — ساغر بکف نهاده خرامان خوش اید
یاد فراق خرمن دل را بباد داد — دیوانه وار بیسر و سامان خوش اید
سر تا قدم چو شمع همیسوزم از غمت — سرو ریاض روضهٔ رضوان خوش اید
پروانه وار محو جمال صنوبرم — ای شهسوار عرصهٔ میدان خوش اید
خونبار گشت چشم من از هجرت ای پری — ای نور چشم دیدهٔ گریان خوش اید
فرخند ساعتی که بیایم نشان دوست — ای یوسف خجسته بکنعان خوش اید
در انتظار وصل دو چشم چهار شد — ای هدهد سبا بسلیمان خوش اید

عالیه حبس گشته بزندان روزگار
فی الجمله از ارادت سنجان خوش اید

ای راحت جان من کجایی — ای روح روان من کجایی

خون شد جگرم ز فرقت تو | تا چند تو از برم جدائی
بر آتش هجر چون سپندم | ایداد ز دست بینوائی
مستغرق بحر اضطرابم | یارب تو مرا دهی رهائی

عائشه ز فرقت ضرابست
در کنج لبت بود شفائی

تو که چون سرو سهی قامت و عناداری | سنبل پرشکن و عارض زیباداری
تیر مژگان جگردوز تو بر هر که رسد | بسمل از یک نگهی نرگس شهلاداری
میخرامی بچمن همره اغیار بناز | با من مضطر و حیران تو چه پرواداری
ای گدایان ترا سلطنت خلقانی | صد هزاران چو من خسته و شیداداری
خسروان بندهٔ کویند ولیکن تو شها | خط آزادگی از جانب ما لاداری
موسم عیش و نشاط آمد و هنگام سرور | آنچه اسباب طرب هست مهیاداری
پرتو مهر و مه از عارض روح افزایت | شیوهٔ سامری در بردن دلهاداری
شرح اوصاف جمیل تو نگنجد به بیان | در نهان خانهٔ دل شکل بتان جاداری
خواب و خور رفته ز من الیضم لا له غدار | تو که در دیدهٔ من مسکن و ماواداری
پیش شمع رخت عائشه چو پروانه بسوخت | با رقیبان تو چسان ذوق و تماشاداری

رشک پری مهلک جان تا بکی — سوختم این راز نهان تا بکی

ای بت ترسا صفت سنگدل — دیده براهت نگران تا بکی

چشم دوچار است بره انتظار — در غم تو اشک فشان تا بکی

ایصنما فکر می ناب کن — چهرهٔ گلنار خزان تا بکی

فصل گل و وقت ملست ساقیا — حرمت ماه رمضان تا بکی

باده بجوش آمده لبریز شد — منتظر ای پیر مغان تا بکی

بلبل بیدل بتمنای گل — این همه گی شور و فغان تا بکی

عمر گذشت همچو نسیم سحر — در پی اسباب جهان تا بکی

شرق و غروب ار تو مسخر کنی — نهج سکندر بقران تا بکی

عائشه تخت بهوا گر رود
همچو سلیمان زمان تا بکی

در نار عشقت سوختن خورشید تابان تا بکی — آتش بجان افروختن شمع شبستان تا بکی

در کنج مکتب خانهٔ استاد هجرت روز و شب — درس فراق آموختن سرو خرامان تا بکی

مجنون صفت دیوانه ام از خویشتن بیگانه ام — اندر بیابان غمت افتان و خیزان تا بکی

از مهر تو آشفته ام بیچاره و سرگشته ام — چون زلف عنبر بوی تو خاطر پریشان تا بکی

از فرقت دیدار تو جیحون وشست دایم روان
سیلاب اشک از دیده ام چون پیر کنعان تا بکی

در الفتت شیدا شدم در کوچها رسوا شدم
زنار عشق اندر گلو چون شیخ صنعان تا بکی

در آرزوی وصل تو عمر عزیزم شد تلف
از دست ظلمت اینچنین با آه و افغان تا بکی

من حلقه در گوش توام مغموم و مدهوش توام
نبود ترا بر من نظر سلطان خوبان تا بکی

من عاشق زار توام از جان خریدار توام
هرگز نظر نبود ترا بر این غریبان تا بکی

جانا ز لعل بی بها بذل زکواتم کن عطا
امروز و فردا میکنی ای شوخ دوران تا بکی

از ضعف طالع مانده ام کشتی به بحر اضطراب
غرق محیط بیکران در موج طوفان تا بکی

جلاد سنگین دل چرا خوفی نداری از خدا
قتل خلایق میکنی از تیر مژگان تا بکی

ای شهریار انجمن خادم ترا هر مرد و زن
مظلومه را داری روا در قید زندان تا بکی

شکر لب شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
دور از گلستان رخت چون پیر کنعان تا بکی

شد موسم عیش و طرب جان از غمت آمد بلب
پنهان کنی رخ را ز من ای حور رضوان تا بکی

عائشه را خون شد جگر نالد چو بلبل در سحر
در آرزوی روی تو در هر گلستان تا بکی

دلبرا مسکنم چه می پرسی
ظاهر و باطنم چه می پرسی

هجر افکند مرا بدام فراق
طایر گلشنم چه می پرسی

هم ز جو تو کرده پیراهن | چاک تا دامنم چه می پرسی
رشتهٔ الفت چو زناری | در گلو افگنم چه می پرسی
همچو قمری ز بندگی شب و روز | طوق بر گردنم چه می پرسی

فضل حق شد مدد بعایشه | بخت شد تو سنم چه می پرسی

ای راحت جانمن کجائی | دل برده و رخ نمی نمائی
کی باد صبا رساند ایدوست | از آمدنت بمن ندائی
غایب ز رخت نماند دیگر | در آینهٔ دلم صفائی
اوقات خوش و زمان مجموع | باشد که بسوی من بیائی
وین شیوه ندانمت که آموخت | چشمت بمن و دلت بجائی
بیمار و ضعیف و مستمندم | از لعل لبت بود شفائی
از خزینهٔ لطف کام بخشت | یکجرعه همی کنم گدائی

عایشه ز کوه حسن جوید | الطاف خوشست بانبوئی

دل ز من برده جفا پیشهٔ شیرین سخنی | مهوشی خوش نگهی یوسف گل پیرهنی

نیست چون گلشن رویش بگلستان ارم — ای سمنبر همه تنظیم زمین و زمنی

خم زلفین وی از مشک ختن برده گرو — خجل از لعل لبش گشته عقیق یمنی

بسته سلسلهٔ موی ویست حور و پری — هست پروانهٔ شمع رخش از مرد و زنی

عیسی دهر که با مرده روان بخشد باز — رشک خوبان جهان مهر و مه انجمنی

همه شب تا بسحر مست شراب نازست — بیدلان را بودش آب شفا در ذقنی

غمزهٔ سامریش برده ز ره شیخ کبار — بلبل باغ ارم سرو ریاض ارمی

نیست بر لوح بصر جز خط زنگاری او — شیوه و عشوهٔ او فرح دل و جان و تنی

حقهٔ پر گهرش بیع و شری نتوان کرد — نیست در بحر فلک شبهٔ در عدنی

کی بود ساعت میمون که منور سازد — او به تشریف قدم کلبهٔ بیت الحزنی

موسم عیش و نشاط است کجا شد ساقی — گو به بین جلوهٔ آنجعد شکن در شکنی

شمع بزم همه خوبان جهان آن صنم است — زینت و زیب همه ماه وشی گلبدنی

آن پریچهره که سر تا قدم از عیب بریست — من چگویم صفت حسن حسن در حسنی

بوستان نکهت فردوس برین می بخشد — مغتنم صحبت یاران و شمیم سمنی

پنجروزی بجهان خرم و خندان میباش — که بجز خاک سیه نیست دگر جا وطنی

ساقیا نقد روان صرف می رنگین کن — ز آب انگور بکن غسل و ز برکش کفنی

دلم را ز غمها دمی شاد کن ز یاران رفته یکی یاد کن
که عمر گذشته نیاید بکف نه بینی چه شد دوستان سلف
مغنی بزن صوت چنگ و رباب که بیخود زمانی شود شیخ و شاب
نوای عراقانه فریاد کن دلم را ز اندوه و غم شاد کن
شبستان عشرت غنیمت شمار مباش ایمن از بازی روزگار
مغنی بیاسوی بستان شویم دمی فارغ از بیت الاحزان شویم
سحرگه خوشست گلشن روح فزا چو خلد برین انگبتش دل ربا
چو در صبحدم غنچه خندان شود همه بوستان عنبر افشان شود
مغنی بفیروزکاشانه را زمانی بهوش آر دیوانه را
سحرگه چو بلبل بآواز شد زمین و زمان عشوه پرداز شد
بود در نشاط از نسیما سمک برقصست از شادی ملک فلک
مغنی بزن نغمه ارغنون که صوت و نفیرش رباید جنون
بمن جرعه باده ناب آر کز و شکر غم شود تار تار
شب ظلمت عاشقان بوزیاد بت سیمتن مجلس افروز باد
مغنی بیاسازکن جنگ و عود بیاران رفته هزاران درود

بگو وصف محبوب شیرین سخن — شکرلهجه چون غزال ختن
پریوش چو بردارد از رخ نقاب — ز رویش شود مهر و مه در حجاب
مغنی تو با ساقی گلعذار — بکن مشورت بزم کن اختیار
بکن در قدح خمر یاقوت فام — ز فیضش جهان بین شود چشم جام
خم سینه را پر می ناب کن — دلم را ز یک جرعه دریاب کن
مغنی دف و چنگ را ساز کن — به نشو و نما عشوه پرداز کن
حکایات هجران زنی کن بیان — که نبود دگر قصه در میان
بود قوت عشاق خون جگر — مدام آه سردش بود چشم تر
مغنی بزن ساز شاهانه را — برقص آر تصویر بتخانه را
سرود و ترنم بود مغتنم — خوشست جام باده ز دست صنم
می ناب در ساغر زرنگار — لطیفست بسا وقت فصل بهار
مغنی لبط و چنگ و نی دلکش است — نفیرش بجان شعله آتش است
ز ایام رفته رساند خبر — منشور چو گل بر نسیم سحر
سرانجام عالم چو یکدم بود — بعشرت بزی چون ترا دم بود
مغنی بزن ساز عیش و سرور — که از ورطه غم بیایم نفور

ندیده کام دل را کس ازین مکاره پرفن
عروس زال دنیا را همیشه نوجوان بینی

ترا گر باغ و بستان چون بهشت جاودان باشد
تأسف آنکه باغ خویش را آخر خزان بینی

شراب ناب مینوشی لب دلدار میبوسی
نه می ماند نه آن ساقی نه آن سرو روان بینی

زهی آرایک گلها زهی الهام بلبلها
نه گل ماند نه مل ماند نه جمع دوستان بینی

بحکمت گر توئی لقمان بقوت رستم دستان
دریغا از چنان ساعت که خود را ناتوان بینی

اگر داری تو عمر نوح و خضر و تخت اسکندر
چه حاصل چون اجل آید نه این بینی نه آن بینی

خدیوانی که بر منجوق طارم داشتند ماوی
سوار مرکب چوبین بگورستان روان بینی

سلاطینی که قاف و قیروان بودند منقادش
بیک ناگاه ازان شاهان نه نام نی نشان بینی

وزیرانی که در دستش خطاب بحر و بر بودی
ز مستهام بر تیغ قضا بی جسم و جان بینی

گروهی مهوشان چون گنج مدفون شد بزیر خاک
مشو غافل بیا بنگر که خود را در میان بینی

الا عائشه بیدل ندامت کی دهد حاصل
مباش از یاد حق غافل که لطف بیکران بینی

ساقی نامه

چگویم من از فتنه روزگار
که دلها ز جور ویست پاره پار

جهان و همه کار او باطلست
نه بندد برو دل اگر عاقلست

همه کاروبار جهان خراب
بود گردش سایه و آفتاب

بجز غم ندارد دگر حاصلی
مبر رنج بیهوده گر عاقلی

فلک هیچکس را نداده است مراد
سرانجام عالم دهد او بباد

سلیمان و تاج و نگینش چه شد
سکندر کجا جانشینش چه شد

نگر حشمت و گنج قارون چه شد
ببین تاج و تخت فریدون چه شد

نه قارون بماند و نه نسیم و رزش
نه دارا و جمشید و نی فرهرش

ز نوشیروان عدل و انصاف ماند
ز حاتم سخا قاف تا قاف ماند

بسا پادشاهان کشورستان
نیابی از ایشان تو نام و نشان

سراسر بود کار گردون فساد
نه جم ماند نی کی و نی کیقباد

نه اورنگ ماند و نه آیین بدهر
بباطن بود شکرش همچو زهر

بگردی تو گر شرق و مغرب اگر
ز تاج کیانی نیابی اثر

مغنی بیا ساز آغاز کن
ز هجران بهر رشته آواز کن

بود مایهٔ شادمانی سرود
شود فرح دلها از و در فزود

سراپرده زد خسرو خاوری
زدند هر طرف طبل اسکندری

مغنی بزن ساز عیش و طرب
که باشد در و خرمی روز و شب

شوخ بالا شجری دل حجری عربده جوی
عائشه داعیهٔ اوست خفا و علنی

ای رشک بتان تو از کجائی
دل برده و رخ نمی نمائی

ایقاتل صد هزار بیدل
حاصل چه ز خون بیگناهی

زین بیش مدار انتظارم
هر چند که بکشتنم رضائی

بیمار و ضعیف و مستمندم
یاقوت لبت بود شفائی

گلدستهٔ باغ کامرانی
خورشید جبین و مه لقائی

عائشه فقیر و ناتوانست
ذوالجود و عطا و هم سخائی

چهرهٔ گلنار را چون آن صنم افروختی
پیش شمع عارضت پروانه وارم سوختی

گشته ام رسوای عشقت همچو دف بر عام و خاص
همچو قیسم جامه بر تن از ملامت دوختی

شعله زد چون نار شوقت بیمحابا لاجرم
در میان دیگ دال آتش محبت پوختی

عائشه بلبل صفت از هجر وصل گلرخان
این قدر گفتار بسیار از کجا آموختی

چو مجنون شهرهٔ شهرم تو کردی
گرفتار غم دهرم تو کردی

بکوه و دشت میگشتم شب و روز — شناور اندرین بحرم تو کردی
زمن پنهان نشینی با رقیبان — معیشت تلخ چون زهرم تو کردی

بگفت عائشه ای سلطان خوبان
تضرع از من و قهرم تو کردی

برآری جمله حاجاتم الهی — اجابت کن مناجاتم الهی
بدین احمد آن سالار مرسل — همیشه دار اثباتم الهی
بحفظ خویشتن داری نگاهم — ز شر کل آفاتم الهی
بکوی معرفت بنمای راهم — عطا فرما هدایاتم الهی
بحق مصطفی ختم نبوت — سعادت ساز اوقاتم الهی
چو تنها در لحد محبوس گردم — ز ایمان بخش مشکاتم الهی
برون کن فکر باطل از دماغم — مقید کن بطاعاتم الهی

همین عائشه را ورد زبانست
بده دیدار و جناتم الهی

عزیز اگر همیخواهی که سیر این جهان بینی — گذر میکن درین وادی عجایب کاروان بینی
حباب روی آبست عالم و اثبات بنیادش — جهان و جمله کار او سراسر امتحان بینی

مخور غم زبهر رباط خراب | سر اسر بغم آمد او را خطاب

زشعرم بخوان یک غزل در رباب
که هر نکته اش هست در خوشاب

بیا ساقی گل رخ نسیمتن | تماشای بستان بصحن چمن
هوا مشکبار است گلشن لطیف | معجر کرده در بر لباس شریف
زمرد شده فرش در بوستان | دمی خوش بود مجلس دوستان
جلوس بساطین بصد زیب و فر | بشد جلوه گر غنچه وقت سحر
نسیمش بود همچو خلد برین | بطبع و صفایش هزار آفرین
فرح بخشی گلشن روزگار | معطر بود همچو زلف نگار
بساعد لبان شیرین سخن | دریدست بر خود نوا پیرهن
بساطین عشرت چو گلزار شد | سحاب طرب نیز در بار شد
جوان بخت شد موسم اعتدال | مراین دولتش را مباد از زوال
فلک حجلهٔ ناز آراسته | عروس معانیست پیراسته
ز هاتف بگوشم چو آوا رسید | دلم همچو بلبل بپرواز شد
مبشر بشارت بود دل ربا | بباید شنیدن بسمع رضا

دمی بی می وعیش مگذار عمر | خزان زود آید بگلزار عمر
بیاساقی مهوشی درفشان | ازان می کزو پیر گردد جوان
زلیخاوش از سر جوانم کند | زخاصان پیر مغانم کند
بده از لب جام می کام من | کزین هر دو باشد سر انجام من
بکن دختر رز برون از حجاب | زخش را بینیم زبهر صواب
بیاساقی زان می که تن پرور ست | بیکجرعه اش دفع دردسر است
بمن ده کزو شاد گردد دلم | زنوشیدنش حل شود مشکلم
زنوشیدن باده ارغوان | حلاوت پذیرست در هر زمان
ضعیف دل آزرده وخسته ام | چو ابروی دلدار پیوسته ام
بیاساقی زان می که فرح ویست | زنوشیدنش فکر وغم زایلست
بیاساقی زان می که عذب چو شهد | زآب حیاتش بپرورده مهد
بیاساقی زان می که روح روان | فرح یابد از خوردنش در زمان
بکن ساقیا ساغرم پر شراب | شرابی که از درد باشد مذاب
که از خوردن او شود دل قوی | بدلها کشاید در معنوی
زگلزار حسن بتان گل بچین | که اخر نبود مسکنت در زمین

غنیمت بود پنج روزی نشاط — که جاوید نبود مؤبد بساط
شراب کهن ریز در جام زر — کند فارغم از همه خیر و شر
بیا ساقی صبح روشن ضمیر — دلم گشته در دام ظلمت اسیر
کرم کن کرم پیشه می تضی است — بروی سخی از سعادت ضیاست
ازان می که بیخود در خویشم کند — دوای دل ریش ریشم کند
بیا ساقی مهوشی دل ربا — بده ازمی احمر روح فزا
رها یابم از جمله خوف و خطر — زمانی زخود سازدم بیخبر
بیا سایم از بحر و در دفراق — برون آیم از ورطهٔ اشتیاق
چو زهرم شد تلخ کام مذاق — زگردش قدم بدشت نفاق
بیا ساقی عشرت بزم خاص — بده باده کز رنج یابم خلاص
ازان می که فرح دل و جان بود — که از بوی وی غم گریزان بود
ملولم من از گردش روزگار — کرم کن که از غم شوم رستگار
بمن تنگ شد عرصهٔ بحر می — که طاقت ندارم بجز می دمی
بیا ساقی زان می که شرب شفاست — زنوشیدنش دفع رنج و عناست
بیا ساقی زان بادهٔ مشکبو — بمن ده که داری نهان در سبو

بیاساقی زان می که بخشد حیات — زنوشیدنش حل شود مشکلات
بمن ده که آسوده خاطر شوم — زفیض عمیمش مکابر شوم
ازان می که آئینهٔ قلب را — زرنگ ضلالت ببخشد صفا
رهایابم ازجور چرخ دوار — ضمیمه شود اینده لی پاره پار
بیاساقیا شادمانی کنیم — زعشق صنم کامرانی کنیم
بیاساقی زان بادهٔ ارغوان — کند پیر صد ساله را او جوان
بگلذار حسن بتی سیمتن — ملازم صفت باغبانی کنیم
زباغ وصالش بچینیم گلی — بان دل رباجان فشانی کنیم
بنالیم بلبل وش از اشتیاق — بوصف رخش دُر فشانی کنیم
بیاساقیا جام کیخسروی — بمن ده که دل گردد ازوی قوی
بیاساقی زان بادهٔ اشتیاق — زیکجرعه یابم نجات از فراق
دمی خوش بزی معتنم دان نفس — بروی شطی خانه داری چو چس
چو دُنیای دون یکدمی نیست پایدار — چو شیرین بود شهدی نیش نیست
بیاساقی زان بادهٔ لعل رنگ — کند پاک زاینه قلب زنگ
مخور غم مخور غم مخور زینهار — ندارد فلک لمحهٔ اعتبار

سراسر بود کار گردون عبث | بنام جهان آفرین کوش و بس

مخمس

در رهت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم | گشته ام را نجون ترمیکنی سر تا قدم
گر جدا سازی ستمگر بند بندم چون قلم | هر زمان شرح جفاهای تو خواهد زد رقم

بیحیا باسوختی در ما بیحرم لاحرم

همچو شمع از فرق تا پا از فراقت سوختم | همچو لیلی جامه برتن از ملامت دوختم
قیس اسا در بر عشقت روز و شب آموختم | چهره خود را نجون ناب جگر گلنوختم

بیمروت تا بکی داری روا بر ما ستم

دل بدستم بود میگشتم بگرد کوی تو | از نسیم صبحدم روزی شنیدم بوی تو
عقل و هوشم برده از سر غمزه جادوی تو | کی بود آندم که بینم آفتاب روی تو

تا بکی پنهان کنی رخ پرده بردار اغتنم

بیحمالت بوستان عیش را نظاره نیست | شهره شهرم بمهرت جز شکیبم چاره نیست
چون کنم صبر و قراری در دل آماره نیست | غیر بد عهدی رسوم عالم مکاره نیست

از سحاب چرخ پیرفن قبه بارد دمبدم

جامه برتن چاک دایم همچو مستان میروم | ساغری بر کف سوی گلستان میروم

رشته بر گردن بر غم بت پرستان میروی | در شب تاریک چون شمع شبستان میروی

چون تو محبوبی نباشد در عرب هم در عجم

آشکار او نهان من عاشق زار توام | نزد صراف خرد از جان خریدار توام
کشته تیغ دو ابروی ستمگار توام | بسته زنجیر زلف مشک آثار توام

بوی ریحان می وزد زین طره پر پیچ و خم

گلعذاری گل رخ گلچهره گل پیرهن | عقل و هوش فهم و ادراک و خرد بردی ز من
زار نالم از فراقت همچو بلبل در چمن | هر رگم نالد ز هجرت همچو قانون در بدن

یک تبسم کن بسویم مر ترا بادا قسم

آخر ای شوخ جفا پیشه تا کی این جفا | میکنی بر من نمی ترسی تو از روز جزا
روز محشر دست من در دامنت ای بیوفا | چون خدا قاضی شود شافع محمد مصطفی

ای عزیز از کرده خود میکنی آخر ندم

از فراقت اشکبارم همچو ابر نوبهار | میکنم شب تا سحر که نالهای زار زار
از شراب عشق تو هستم مدایم در خمار | عائشه شد چشم دوچارش براه انتظار

خوف از حق باید و شرم از رسول محترم

ترجیع بند

ای رشک بتان تو از کجائی | دل برده و رخ نمی نمائی
انسی ملکی پری ندانم | در ملک وجود بی بهائی
از بهر خدا بیا زمانی | در دیدهٔ من چو روشنائی
زین بیش مدار انتظارم | هر چند که بقتل من رضائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم + یارب بمراد دل رسانم

ای سرو ریاض شادمانی | سرمایهٔ عیش جاودانی
من مهر ترا بجان خریدم | افسوس تو قدر من ندانی
از حقهٔ لعل بی نهایت | یکلحظه بکن تو در فشانی
در کشور حسن بی نظیری | اما چکنم که بدگمانی

هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رسانم

ای گوهر معدن ملاحت | وی بلبل گلشن فصاحت
شبها بسحر ندارم آرام | تو خفته بناز و استراحت
در دیده ضیا و رحت جان | مثل تو ندیده ام در انسان

ایجور فرشته خو ندانم | عالم بجمال تست حیران

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای اختر برج کامرانی | تا کی تو ز چشم من نهانی
یکساعت و لحظه و دقیقه | بی تست حرام زندگانی
از جور تو روی بر نتابم | گر آره بفرق من برانی
من بیتو قرار کی توانم | تو راحت روح هم روانی

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای دلبر گل رخ شکر لب | در فرقت تست روز من شب
شوق تو بسوخت چون سپندم | سر تا بقدم در آتش تب
خواهم اگرم ز کوه بخشی | یکبوسه ازان ترنج غبغب
این رسم و رسوم بیوفائی | جایز نبود بهیچ مذهب

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای مرهم ریش دردمندان | حاجات روای مستمندان
خورشید و مهست نجل زیبا | ایخسرو جمله ارجمندان
محبوب قلوب بیدلانی | بالاتری از همه بلندان
شمشاد ریاض وعشوه و ناز | هم لعل لبت چو غنچه خندان

هرچند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رسانم

ای زهره جبین نازپرور | رویت خور و گیسویت چو عنبر
شمس و قمر ار بتابد هرچند | با روی تو کی شود برابر
هم لشکر حسن عالم آرا | اطراف جهان گرفته یکسر
از بهر خدا بده زکوتم | وز مخزن لعل و در و گوهر

هرچند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رسانم

ایدل بر مهوش جفاکیش | تا چند خراشی این دل ریش
بسمل شده ام ز نیک بختیت | آخر ز خدای خود بیندیش
لیلی صفتا دو چشم مستت | مجنون صفتم نموده درویش

کندم زجفایت ایستمگر | پیراهن صبر در بر خویش

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ظلّ تو بفرق بینوائی | ممدود چو سایهٔ همائی
تو خسرو حسن و من فقیرت | از حسن تو میکنم گدائی
خاک قدمت اگر بیابم | در دیده کشم چو طوطیائی
در ظلمت هجر مبتلایم | ای چشم و چراغ روشنائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

خورشید لقا فجسته کوکب | از فرقت تست روز من شب
افسون لبت بدل ربائی | چون شیوهٔ سامری مجرب
خوانی اگرم ز کلب کویت | بهتر ز هزار جاه و منصب
فرخنده زمان و ساعت سعد | بیرون شود اخترم ز عقرب

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ایمونس قلب آرمیده — جانم زغمت بلب رسیده
دیدم چو جمال دل ربایت — عقل و خردم ز سر پریده
خوبان جهان بسی بدیدم — چشمم چو جمال تو ندیده
سروی که ز بوستان خلدست — در پیش قدت بود خمیده

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

الحسر ز زیب و زینت و فر — دلها به تکلمت مسخر
تنها نه منم اسیر زلفت — در قید تو عالمیست یکسر
افتاده بخاک آستانت — دارا و کیان و هم سکندر
بر من نظری کن از عنایت — دست من و دامنت بمحشر

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای صبح ز عارضت منوّر — شیرین ز دهنت چو شهد و شکر
افتاده دلم بشط شوقت — از عشق تو گشته ام قلندر
هستی تو به بزم پاکبازان — بر طارم چرخ قبه زر

عائشه گرفته مسکن خویش | در آتش هجر چون سمندر
هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رسانم

واسوخت

ایدریغا جهان مردم هشیار نماند | یار بسیار ولی یار وفادار نماند
شرح نتوان که چها بر سرم آمد ز فلک | همدم خویش بعالم نه دو دیدیم و نیک
تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام | هم بجان بروز و شب از دست حوادث دمدام
هیچکس چون من سرگشته پریشان نبود | هم ز کردار بد خویش پشیمان نبود
من کجا عشق کجا شوخ جفا پیشه کجا | غم هجر تو کجا اینقدر اندر تیکجا
روز و شب از غمت ای دوست چنان خون شده ام | نه غلط بلکه سراسیمه چو مجنون شده ام
تو مپندار که غیر از تو دهم دل بکسی | جز تمنای وصال تو ندارم هوسی
هیچکس همچو من خسته نگون سار مباد | هم بدام سر زلف تو گرفتار مباد
بسمل از تیغ جفا پیشه تو شدم اینسان | دست کردی تو بخون دل من رنگ حنا
تا کی جور و ستم بر من حیران داری | چون سر زلف خودم نیز پریشان دار
بر سر کشته خویش آی و ببین احوالش | گلرخ از دیدن خود سار تو فارغ تا کی
کس چو من سینه مجروح و دل افگار مباد | حبس در دایره گردش پرگار مباد

عشرت از گلشن این دار ندیدم هرگز
زین چمن یک گل بیخار نچیدم هرگز

گردش چرخ سراسر همه جور ست و جفا
زین ستمپیشه ندیدست احدی مهر و وفا

هر کجا سرو قد سبز قبا میگردد
دیده اندر عقبش قبله نما میگردد

التفاتش بنود بر من بیدل حکنم
آه ازین قصه و افسانه مشکل حکنم

عالمی زیر نگین همچو سلیمان دارد
او چه پروای من بیسر و سامان دارد

کوه اگرچه بلندست رهش هست پدید
چون نداری ز تکبر من خسته نظر

سوختم شمع صفت من بغمت سر تا پا
تا یکی نیست ترا ایصنم خوف خدا

آه سرد از دل پر درد خبر می آرد
دیده سیلابه ز خوناب جگر می آرد

داد از دست فلک وای ز بیدادی او
بجز از درد و الم نیست دگر شادی او

من ز دست ستم چرخ بجان آمده ام
بلبل آسا ز جفایش بفغان آمده ام

لشکر حسن بتان کشور دل کرد خراب
نیست بیدادی شان در عدد و حد و حساب

آشکارا و نهان شیفته روی توام
بسته سلسله سنبل گیسوی توام

مجلس عیش و طرب جمله مهیا دارے
بار رقیبان همه شب ذوق و تماشا دارے

نیست بر من نظرت شوخ جفا پیشه چرا
میکند چنگ جفایت جگرم ریشه چرا

عمر اندر سر سودای نگار آخر شد
دیده بگشودم و ایام بهار آخر شد

ای دریغ عهد شباب با غم و رنج گذشت
مار ماند عاقبت کار من و گنج گذشت

خرم آن روز که گلذار جمالت بینم
گل عشرت ز گلستان وصالت چینم

سفله پرور شد ازایام نماند اصل و نسب
روز روشن همه بر اهل حسب گشته چو شب

نزد صراف فلک گردش دور گردون
قدر خر مهره شد از گوهر یکدانه فزون

خون دل از مژه ام میچکد از جور سپهر
نیست همچون من سرگشته بیابانه و مهر

بر جراحات دلم زد نمک مهجوری
چشم دو چار شدم بهر فراق و دوری

روز و شب گشته مساوی بمن از هجر و فراق
سینه ام ریش شد و تلخ شده کام مذاق

چند از لعل شکربار تو دورم داری
از وصال گل بیخار نفورم داری

این قدر کبر مکن غنچه باده فروش
ز آتش هجر تو ام دیگ شکیبست بجوش

این بعید است مروت صنما لاله عذار
که بجز باده گلرنگ رود فصل بهار

موسم عیش و طرب میگذرد باده بنوش
غم مخور شاد بزی چند نشینی مدهوش

صنمی لب شکر و خمر مذاب از کف
تا توان بی می و معشوق مکن عمر تلف

طاق ابروی صنم قبلهٔ حاجات بود
فرخ پیشانی او فتح مهمات بود

چند روزی بجهان خرم و خندان میباش
همدم و همنفس لاله عذاران میباش

گل رگلذار رخش چیده بدامان میباش
عشقبازی کن و سر حلقهٔ رندان میباش

خون شد از حسرت آن لعل روان بخش جگر
عقل و هوش و خردم جمله ربود است ز سر

مژدهٔ فرح وی آورد بمن باد سحر
بیخود از شوق وصالش شدم از کوچه بدر

لشکر حسن پری خانهٔ دل زیر و زبر
کرد بسیار چو من بلکه هزاران دگر

شکوه از بخت بد خویش چسان شرح کنم
مهرت اکسیر بمس دل خود طرح کنم

زر خالص شودم جود ز سر تا بقدم
هست بر تارکم از دفتر عشق تو رقم

باشد آن روز که آید بمیان سنگ محک
چون طلا بیغش و صافی شوم الله و معک

نقد عمرم همه بر باد بسودای تو شد
جان فدای نگهی نرگس شهلای تو شد

بندهٔ خال و خط و عارض و مژگان شده ام
در گلستان رخت بلبل خوشخوان شده ام

پیرهن چاک و غزلخوان ز کجا می آئی
ایشها بلکه تو در کوی گدا می آئی

دست من دامنت ای خسرو شیرین دهنان
گذری کن بسر تربت خونین کفنان

بذر مهر تو بملک دل خود کاشته ام
همچنان مردمک دیده ترا داشته ام

چونکه در روز ازل خامه تقدیر زدند
عشق تو در دل این خسته چو اکسیر زدند

صبحدم سوی گلستان بهوای تو شدم
عندلیب صفت وصف و ثنای تو شدم

قاصد خوشخبر از باد صبا می آمد
بوی زلفین تو چون مشک خطا می آمد

همچو مجنون بتمنای تو مشتاق شدم
بهر لیلی صفتی شهرهٔ آفاق شدم

آسیاوش بسرم چرخ فلک میگردد | از فراقت زسما تا بسمک میگردد
چند نالم زغمت طاقت گفتار نماند | گهر صبر شرفیست خریدار نماند
کی بود ساعت معود و زمان محمود | که بداد دل عائشه رسد حی ودود

موعظه

بیا بشنو ایمومن نیک زاد | مده عمر خود را بغفلت بباد
شب و روز در ذکر سبحان بکوش | می وحدت از جام عرفان بنوش
بکن سر زجیب تفکر برون | ببین قدرت قادر بیچگون
بنی آدم از مشت طین آفرید | بقدرت سما و زمین آفرید
بکن باد نخوت برون از دماغ | چو تر شد فتیله نسوزد چراغ
میازار از خود دل هیچکس | مبین در حقارت بمور و مگس
مرنجان دل هیچکس را زخویش | حذر کن زدود درون های ریش
که دل گنج سر نهانی بود | بفیض ابد جاودانی بود
بتن جامه ظلم و عصیان مپوش | زبانرا زگفتار بد کن خموش
مکن بر ضعیف و غریبان ستم | بتارک زن از تیغ نامی رقم
دل مومنست عرش پروردگار | مرنجان دل خسته را زینهار

گر امید داری ز ایزد جنان — نکوئی همیکن بخلق جهان
مکن عادت خویش جور و جفا — اگر خوف داری ز روز جزا
میازار هرگز دل عام و خاص — اگر خواهی از هفت دوزخ خلاص
تواضع بخلق خدا پیشه کن — ز قهر خداوند اندیشه کن
مبند دل برین کهنه دیر خراب — فرح نیست در وی بدون از عذاب
غرور و تکبر مکن گوشدار — بدین محمّد بکن افتخار
هر آنکس که لطف و سخا کار اوست — بهشت آرزومند دیدار اوست
الها باعزاز سلطان دین — شه انبیا سیّد المرسلین
محیط کرم دُرّ بحر عطا — شفیع امم زبدهٔ انبیا
بحق نبی سرور کاینات — ز نام ویست عاصیانرا نجات
بحق شهنشاه جود و سخا — مکن نا امیدم ز فضل و عطا
الها باعزاز دُرّ یتیم — نظر کن بحالم ز لطف قدیم
باعزاز پاکان روشن ضمیر — گناهم ببخشا و عذرم پذیر
بمستغفرانی که وقت سحر — برآرند آهی ز سوز جگر
برویم دری از کرم باز کن — بدنیا و دینم سرافراز کن

بپوشان مرا شربت مغفرت | بپوشان بمن خلعت مغفرت
بکن زنگ غفلت تو پاک از دلم | بلطف و کرم حل کنی مشکلم
تو قادر خدائی و ما بنده ایم | باحسان و لطف تو شرمنده ایم
نیم ناامید ار چه دارم گناه | چو ذات کریمت بود عذر خواه
زما در پدر مهربانی ترا ست | که بر مس جان لطف تو کیمیا ست
الها توئی ارحم الراحمین | بعین عنایت بحالم ببین
گر عایشه را جرم هست بیشمار | به فضل عمیم ست امیدوار

فی الرباعیات و القطعات

مرشاه و گدا ازین جهان باید رفت | بر نا و ضعیف و ناتوان باید رفت
این کاخ و عیش اخضران در عقب ست | بلبل بصد افسوس و فغان باید رفت

رباعی

روز روشن بنظر چون شب تار ست مرا | باغ و بستان طرب جمله چو خار ست مرا
بی رخ دوست اگر خلد برین نیم بخشند | خلد رضوان بنظر نیز چو نار ست مرا

رباعی

چون تو رفتی ز بر م چشم دو چار ست مرا | دل صد پاره شب و روز بدار ست مرا

نیست بر صفحهٔ دل جز الف قامت دوست | بیتو از شاه و گدایان همه عارست مرا

رباعی

از دست تو شد خراب ملک دل من | شد کوی فراق ای صنم منزل من
میسوزم و میسازم و میگریم زار | جز اشک ندامت نبود حاصل من

رباعی

بملک غربت افتادم خدایا | دل پر حسرت افتادم خدایا
برون آری مرا زین ورطهٔ غم | بحق شاه شاهان غوث الاعظم

رباعی

که گفته بود که عایشه خوار و زار شود | دو چار مردم ناجنس و نابکار شود
فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد | مگر حمایت من لطف کردگار شود

رباعی

من داغ بدست خود نهادم بجگر | سرگشته چو من بدهر نبود دیگر
بگذشته مرا مرض ز قانون شفا | چون رفت مرا از نظر آن نور بصر

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاکست | عالم بسرم چو گردش افلاکست

افسوس

افسوس افسوس هزار ارمان ارمان | چون خوابگه آخر بد و مشت خاک است

رباعی

سرمایهٔ عیش و شادمانی دلبر | وی چشم و چراغ زندگانی دلبر
گر حور جنان بمن شود هم بستر | من مهتر تر اکی بد هم جای دگر

رباعی

افسوس که گلرخان کفن پوشیدند | از بادهٔ موت هر یکی نوشیدند
کردند وداع الی یوم المحشر | بیهوده دو روز در جهان کوشیدند

رباعی

عشق تو مرا خراب دارد | هجر تو مرا کباب دارد
یارب چه قیامت ست ندانم | کین طرهٔ پیچ و تاب دارد

رباعی

در بوستان سحر شدم از مهر یک گلی | هوش و خرد ربود ز من صوت بلبلی
در گوش گل نسیم سحر گفت این سخن | بر باد رفت جمعیت چند غافلی

رباعی

سیمین بدن گلرخ یاقوت لبی | دل برده ز من بیک نگاه عجبی

در چاه ذقن مرتبش آب حیات | کج کرده کله مست ز ماء عنبی

رباعی

چشمم همه شب نخفت از فرقت یار | در وصف رخش گشته زبانم دربار
خواهم ز عطا و کرم ربانی | تیری که بشد ز شست من باز بیار

رباعی

بر اهل زمانه سیم و زر می بارد | بر من ز قضا نار و حجر می بارد
عائشه بجان رسیده از جور فلک | غم بر سر غم مرا بسر می بارد

رباعی

گل چهرهٔ گلرخ سمنبر | مثلت بجهان نزاده مادر
تا دیده ام آن جمال مهوش | عقل و خردم پریده از سر

رباعی

از دیدهٔ من خون جگر می بارد | وز شعر خوشم شهد و شکر می بارد
از بحر دلم ابر زبان شد سیراب | در مدح نبی در و گهر میبارد

رباعی

این تیره شبم ضیا ندارد | وین شام غمم صبا ندارد

بی شمع

بی شمع جمال عالم آرا | آئینه دل صفا ندارد

رباعی

ای زهره جبین نازپرور | شکر لب مهوشی ستمگر
الطاف بود اگر نمائی | در دین من رواق و منظر

رباعی

ای رشک بتان خطه چین | بردی دل من بناز و تمکین
گر رنجه کنی قدم ز اکرام | هم فرش رهت کنم ریاحین

رباعی

شیرین صنمی حور وشی لاله عذار | منصور توئی دلم ز هجرش بردار
مجنون آسا عشق لیلی صفتی | پیراهن صبر من درید آخر کار

رباعی

قربان رخ و فدای بویت | هر کس که بدید بد بسویت
خواهم که بدو الفقار حیدر | صد پاره شود دل عدویت

رباعی

ای گوهر بحر لامکانی | سرمایه عیش جاودانی

زین فخر رسد سرم بافلاک | گر کلب درت مرا بخوانی

رباعی

یکبار دگر اگر ببینم رویت | پژمرده دلم تازه شود از بویت
عقل و خرد و صبر و قرار و هوشم | فی الجمله ربود نرگس جادویت

رباعی

کیست آنکه برخ نقاب دارد | با ماچه سر عتاب دارد
دنیا چه بود نتیجهٔ او | نقشی که بروی آب دارد

رباعی

عایشه ساغر غم ساقی دوران تو بود | خالق از روز ازل خانه ویران تو بود
آنچه از حق رسدت شکر کن و شکوه مکن | حمد لله شرف خلعت ایمان تو بود

رباعی

از وطن آواره در ملک فراق افتادم | یوسف اندر چاه و من اندر نفاق افتادم
یا محی الدین ترحم کن بلطفاً و سعاً | طایر وصلم بدام اشتیاق افتادم

رباعی

مجنون عشق ماه وشانست عایشه | مفتون هجر لاله رخانست عایشه

بوصل گل رخان نشکیبد دلم دمی	بلبل صفت بشور و فغانست عایشه

رباعی

نرگس پرچمدار را نازم	گلهر آبدار را نازم
صف بصف بسته فوج مژگانش	قاتل صد هزار را نازم

رباعی

شب بازد کوی آن دلارام	آمد زدلم ربود آرام
بسیار طپید نش چه حاصل	مرغی که فتاده است در دام

رباعی

کیمیای سعادت عشق بود	افضل از هر عبادت عشق بود
وادی عشق طی کن عایشه	بهتر از هر ارادت عشق بود

رباعی

ای صبح سعادت از جبینت پیداست	سر تا قدمت ملیح و فرحت افزاست
عایشه از آنزمان ز خود بیخبرست	مشاطه حسن چون جمالت آراست

رباعی

هرگز از یاد من آن مونس جانی نرود	عمر بگذشته و ایام جوانی نرود

پیر و برنا همه رفتند دلِ پرحسرت | لیک بد مهری این عالم فانی نرود

رباعی

دل بهر مهوشان ببستن بود | داستان عشق را پایان نباشد هیچ خط
عاشقی و محنتِ هجران و ایام فراق | در ازل شد سر نوشتم جمله از بخت سقط

رباعی

امروز دلم چو کاسهٔ پر خون است | چشمم بشبیه دجله جیحون است
میسوزم و میسازم و میگریم زار | حال من سرگشته ندانم چون است

رباعی

مست لایعقلم چه چاره کنم | از خدا غافلم چه چاره کنم
روز و شب در هوای نفس خبیث | در پی باطلم چه چاره کنم

رباعی

غیر از تو زجمله خلق عار است مرا | روشن ز عطایت شب تار است مرا
هر چند که گناه من ز حد افزون است | فضل و کرم تو بیشمار است مرا

رباعی

ای خالق خلق وصف تو رحمت است | عائشهٔ غریب و بیکس و حیرت است

از لطف

از لطف نظر بحال زارش میکن | چون بحر عنایت تو بی پایانست

رباعی

ای صاحب فضل لطف تو بسیارست | کار من مستحق عجب دشوارست
بگشا گره بسته ز کارم فتاح | ذات تو کریم و قادر و ستارست

رباعی

یک جرعه ز جام معرفت بخشش مرا | خلعت ز لباس مغفرت بخشش مرا
آندم که شود طوطی طبعم خاموش | از لطف و کرم تو مسترت بخشش مرا

رباعی

صد شکر که باب توبه بازست هنوز | امید بفضل کارسازست هنوز
هرچند که جرم من نگنجد به بیان | ما را تو بس راز و نیازست هنوز

رباعی

واحسرتا دریغ نماندست تحملی | از بوستان عیش نچیدیم یک گلی
میگفت نسیم صبح بگذر ز عقل و هوس | در فکر خویش باش چرا بنده غافلی

رباعی

دیشب همه شب بخواب بودی بر من | با عیش و نشاط و خرمی دلبر من

از خواب گران جستم و بیدار شدم — دیدم نه رواق بود و نی منظر من

رباعی

شیرین صنمی لبش چو شکر — از ناز بکف نهاده ساغر
بنشسته ببزم عیش همچون — بر طارم چرخ قبهٔ زر

رباعی

ای شمع منیر بزم دیجور شبی — سرمایهٔ انبساط عیش و طربی
چون قبله نما دیده ترا در عقب است — کج کرده کله بمن چرا در غضبی

رباعی

ای مهر و مهست خجل ز رویت — مشک ختن ست سواد مویت
در وصف تو خامه گشته قاصر — هم عطر بود شمیم بویت

رباعی

مردم صنما در آرزویت — قاصد ز صبا کنم بسویت
لیلی صفتا بدشت و هامون — مجنون شده ام بجستجویت

رباعی

بر من ز کرم نگر رسول عربی — چون سرور انبیا و عالی نسبی

ام چند که مضطر

هرچند که مضطر و پریشان شده ام | جز لطف تو ام نیست دگر جا سببی

رباعی

چار تاج شریعتم بر سر | چار شمع حقیقتم رهبر
چار دُر طریقتم در کف | معرفت چار ساقی کوثر

رباعی

یا علی ولی تو دستم گیر | زوج بنت نبی تو دستم گیر
شاه مردان و شیر یزدانی | حیدر متقی تو دستم گیر

رباعی

تا چند نمائی انتظارم | دست از کرم تو برندارم
هرچند ضعیف و ناتوانم | از لطف تو بس امید دارم

رباعی

واحسرتا چو عمر گرامی بسر رسد | هم قاصد اجل ز عقب نیز در رسد
ملجا بجز جناب احدیت نیست هیچکس | آنجا مگر بداد من آن دادگر رسد

رباعی

آشفته روی گلعذارم | محبوس در زلف مشکبارم

از فرقت همچو ابر نیسان | در و گهر از دو دیده بارم

رباعی

بحر کرم بجوش شد و بنده سایل است | هر چند ذنب بالطاف مایل است
ظنی که کرده بمن ابلیس بدسرشت | سلطان من غنی ست گمان تو باطل است

رباعی

بلبل ز فراق وصل گل می نالد | مخمور می از برای مل می نالد
دنیا بغمم گذشت عقبی چه بود | عایشه برای خبز و کل می نالد

رباعی

آنکه او را نیست همتائی بملک خویشتن | قادر بیچون بدیدآرنده هر مرد و زن
هست امیدم بدان حی قدیم لم یزل | از عنایت گوشه چشمی شاید سوی من

رباعی

خانه عیش مرا چرخ فلک ویرانه ساخت | بزم ایام شبابم را عجب غمخانه ساخت
طایر هجران نگر چون حمله آورد بر سرم | عقل و هوشم را ربود و از خودم بیگانه ساخت

رباعی

هنگام سحر گل بچمن می خندد | بلبل بفغان و نسترن می خندد

من گریه کنانم چو سحاب نیسان | افلاک بحال زار من خندند

رباعی

عیش آباد دلم ماتم سرا شد وای وای | بلبل شیرین سخن از من جدا شد وای وای
شهد در کام مذاقم زهر قاتل گشته است | مسترت چون تیر از شستم رها شد وای وای

رباعی

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد | خانه عیش و نشاطم عاقبت غمخانه شد
آنکه چون جانش گرامی داشتم آن از همه | حسرتا از طالع سرگشته ام بیگانه شد

رباعی

مراطالع ز خون دل نوشتند | بآب غم وجودم را سرشتند
بملک فطرتم باران محنت | همیبارد چو بذر جود کشتند

رباعی

گردون بسرم چو آسیا میگردد | اسود بنظر صبح ضیا میگردد
هر جا که رود نگار اندر عقبش | دو دیده من قبله نما میگردد

رباعی

چون چرخ فلک درین سرا میگردد | در گلشن دین دلربا میگردد

غیر از گل عارضش کل باغ جنان | در دین من خار جفا میگردد

رباعی

دامن صبرم دریدا ز دست یار ناخلف | کی بود کان گوهر یکدانه را آرم بکف
چون کنم با من موافق نیست بخت واژگون | لیک میجویم مدد از همت شاه نجف

رباعی

می گریزی چون غزال از من چرا بر هر طرف | من بمهرت شهره آفاق گشتم همچو دف
زار نالم همچو بلبل در گلستان فراق | حسرتا بر باد چون گل رفت ایام سلف

رباعی

همچو شمع از فرق تا پا میگدازم روز و شب | من ز عشقت بیخود و تو مست از ناز و عجب
تا بکی داری روا بر ما جفای بیوفا | خوف کن از ایزد و شرم از شهنشاه عرب

رباعی

چون بزم عیش رندان همت کردند | مرا از خم عرفان مست کردند
چون تحفل دوستی سر زد بعالم | مرا با دلربا پیوست کردند

رباعی

زار نالم زار گریم زار سوزم زار زار | از فراق مونس جانی چو بر نوبهار

چون کنم واحسرتا افسوس وا ارمان و دریغ | بیوصال آن پریرخ گل بچشمم گشته خار

رباعی

من خبر کرمت رجاندارم | با هیچ کس التجا ندارم
دانم که تو دی بهر دو عالم | غیر از تو دگر خدا ندارم

رباعی

طالب ست عایشه مطلوبش یکیست | راغب ست عایشه مرغوبش یکیست
جستجوی وصل دارد عایشه | ار تیابی نیست محبوبش یکیست

رباعی

دیشب همه شب باه و افغان بودم | محبوس در زلف عنبر افشان بودم
دیدم چو جمال عالم آرایش را | از یک نگهش چو غنچه خندان بودم

رباعی

ظهور عابد بباطن باده نوشی | بقصد بیدلان تا چند کوشی
بکن خوف از خدا شرم از خلایق | عجب گندم نمای جو فروشی

رباعی

ز کوه حسن خوبان دل افروز | بود یک بوسه کان از رد بعالم

بکن بذلش سخی را سربلندست | سخن کوتاه شد والله اعلم

رباعی

بمن از شاهمران شد بشارت | بکن اندر سرای دل عمارت
مرتب ساز آنجا مجلس خاص | درآیند بیدلان بهر زیارت

رباعی

دیشب همه شب بگرد کویش بودم | پروانه صفت بآرزویش بودم
افروخت چو شمع عارض مهر و مهش | میسوختم و زنده ببویش بودم

رباعی

گلزار رخش چو روضهٔ رضوانست | شیرین دهنش چو غنچهٔ خندانست
هم لعل لبش خراج اقلیم وجود | چاه ذقنش چو چشمهٔ حیوانست

رباعی

شب تا بسحر گریه و زاری دارم | خون جگر از دو دیده جاری دارم
هرچند که دورم از وصال محبوب | امید بفضل و لطف باری دارم

رباعی

پلهٔ روزگار تنگ آمد | چرخ گردون بمن بجنگ آمد

الغیاث

الغیاث از کرم علی ولی | عایشه بر درت به بنگ آمد

رباعی

تو گل باشی و عمرت گل بناشد | زجاج و ساغرت بی مل بناشد
شبت باد ابرات و روز عیدت | ترا پروای خمر و وکل بناشد

رباعی

شام همه شام و روز من چون شب داج | از دست فلک سه شد و نیست علاج
روزیکه سرشت طینت آدم را | هم خاک مرا از آب غم داد مزاج

رباعی

کسان ز جور فلک رفت ناکسان کس شد | در آشیان همایون مقام کرگس شد
دریغ و داد هزاران هزار افسوس ست | ترا که عایشه مسکن بر آب چون خس شد

رباعی

یارب دل من ز عشق خود زنده کنی | در سلک مقربان مرا بنده کنی
شرمنده مکن بنزد مخلوق قائم | مامول که دایم تو فرخنده کنی

رباعی

بجز لطف تو ملجائی ندارم | بجز کوی تو ماوائی ندارم

همیدانم توئی در هر دو عالم | بجز ذات تو مولائی ندارم

رباعی

ایکه مست از بادهٔ چون ارغوان گردیده | جامهٔ صبرم بدست ظلم چون دریده
پر جفای بی مروّت بهنت بود نظر | ای ستمگر ناله زارم مگر نشنیده

رباعی

عزیز من بجهان خبر خدا نمیماند | فقیر و منعم و شاه و گدا نمیماند
سمند عمر شتابان رود چو باد صبا | جوان و پیر و رجال و نسا نمیماند

رباعی

ای دردمرا ز لطف درمان یارب | ناجی ز هلاک موج طوفان یارب
هادی ز کرم کریمت از راه خطا | هم فضل تو محو جرم و عصیان یارب

رباعی

صیاد ازل چو دام تقدیر نهاد | از خال تو دانه بهتر تزویر نهاد
دامش ز کمند زلف مشکین تو بود | مرغ دل مرد و زن به تدبیر نهاد

رباعی

خیر من باد اول و آخر | بد و کیسوی سیّد الابرار

از خطای

از عطای عمیم لم یزلی	حاجتم را بلطف خویش برار

رباعی

یارب بر رسالت رسول الثقلین	از حرمت دعوت امام الشرفین
عذرم بپذیر و عفو کن تقصیرم	عذرم ز حسن پذیر و غفرم ز حسین

رباعی

عنقریب ست که دیدار میسر گردد	مرلب لعل ترا خلق مسخر گردد
گر در آئی بچمن سرو قد لاله عذار	خجل از رشک رخت غنچه چو گل گردد

رباعی

شاه شاهان خسرو روشن ضمیر	آستانت ملجای پیر و برنا و پیر
ساکن البغداد پیر دستگیر	عایشه افتاده است دستش بگیر

رباعی

بحر لطف تو ام نبود در جائی	بحر ذات تو ام نبود خدائی
اغثنی یا غیاث المستغیثین	تو بیشک صاحب فضل و عطائی

رباعی

از آن روز یکه خالق کرده هستم	ز جام محنت و اندوه مستم

فتادم در محیط بیکرانه | مدد یا شاه مردان گیر دستم

رباعی

بدون از ذات پاکت یا الهی | به مخلوقم نمی باشد پناهی
اغثنی یا غیاث المستغیثین | تو خود مر بیکسان را تکیه گاهی

رباعی

بمن سلطان بیمنت عطا کرد | خلاصم از همه جور و جفا کرد
کشاده باب رحمت را بر ویم | شب تار مرا صبح ضیا کرد

رباعی

روزیکه کوس عشق بر افلاک میزدند | صوتش بنام مردم بیباک میزدند
پیراهن صبوری خود بیدلان ز شوق | رقصیده تا بدامن خود چاک میزدند

رباعی

داغ هجران بدلم ز آتش جانسوز بماند | زخم ناصور من از تیر جگر دوز بماند
گل برفت از نظرم خار بچشمم جا کرد | شاخ شمشاد شکست گنده نیم سوز بماند

رباعی

عارض مهر و ماه را قربان | خط مشک سیاه را قربان

زینت و زیب قوم درّانی | گلرخ کجکلاه را قربان

رباعی

ای فیض طلب خدا نگهدارت باد | الله و محمد و علی یارت باد
فرش قدمت سنبل و ریحان باد | هم خار بهر دو چشم اغیارت باد

رباعی

بقربان دو چشم پرخمارت | بقربان دو لعل آبدارت
همیخواهم که نقد جان شیرین | ز صدق دل کنم هر دم نثارت

رباعی

عایشه هنوز دل بدنیا داری | مدفون تراب در یکتا داری
صادق بود آنکه جان ز جانست جدا | بی فیض طلب چگونه احیا داری

رباعی

ما در بیوفای فیض طلب | چون نمردی برای فیض طلب
کحل آسا کشم بدیدهٔ خویش | یابم ار خاک پای فیض طلب

رباعی

بکوه و دشت و صحرا خانه کردی | مرا از فرقتت دیوانه کردی

ز عشقت ارجمندا همچو مجنون
میان مردمان افسانه گردی

رباعی

نازقلبم چو در شراره شود
نرم چون موم سنگ خاره شود
چونکه من ناله‌های زار کنم
جگر شیر پاره پاره شود

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاک است
چون روح و روان من بزیر خاک است
میسوزم و میسازم و میگریم زار
گردون بسرم چو گردش افلاک است

رباعی

عایشه تا میتوانی روز و شب فریاد کن
از ندامت خاک عالم بر سر خود باد کن
با ختنی یگدانه در بی بهای خویشرا
رشک ماه و مهر و یاد از قامت شمشاد کن

رباعی

فیض طلب فضل حق نگهدارت
سید المرسلین شود یارت
بجمال و جلال شاه عرب
سهل باد اجمیع دشوارت

رباعی

شهید اکبرم ای نور دیده
ز هجرت جان مرا بر لب رسیده

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم | مرا عقل و خرد از سر بدر شد

رباعی

شهید اکبرای روح و روانم | نماند دست طاقت و تاب و توانم
بنار کوره هجر و فراقت | محرق گشته مغز استخوانم

رباعی

شهید اکبر مادر کجائی | بیا بنگر مرا در بینوائی
بدام هجر افتادم شب و روز | دریغا داد از دست جدائی

رباعی

کجائی طوطی شیرین زبانم | کجائی بلبل بیخانمانم
ندارم طاقت ایام فرقت | کجائی قوت روح و روانم

رباعی

چو کوه نور من تاراج کردند | مرا با ناکسان محتاج کردند
چو خاک راه پامال جفایم | دلم بردار چون حلاج کردند

رباعی

هجر پسر و فراق دختر | دارند مرا خراب و ابتر

بر آتش هجر چون سپندم | در نار فراق چون سمندر

رباعی

حیف ست هزار حیف که شیران نامدار | ضایع شود ز دست لعینان نابکار
یارب هر آنکه سینهٔ شیرم هدف نمود | بریده باد سر ز تن وی بذوالفقار

رباعی

غریب و بیکس و حیران و مضطر عائشه | دل شکستهٔ تو حج اکبر عائشه
ز دست حیدر کرار بحر جود و سخا | پیاله گیر و بنوش آب کوثر عائشه

رباعی

حق تعالی در ازل چون طینت آدم سرشت | سرنوشت بد سرشتم را ز خون دل نوشت
جز جناب کبریا با کس ندارم التجا | نی مرا خوفی ز دوزخ نی بود میل بهشت

رباعی

از غم فرزند مادرها نمی میرند چرا | همچو مجنون رخ به بحر و بر نمی گیرند چرا
کندهٔ نیم سوز می مانند بنار سوز و ساز | همچو شمع از فرق تا پا در نمی گیرند چرا

رباعی

عزیزم دل از خانمان برگرفت | سکونت ببابر قلندر گرفت

بنار غمش

بنار غمش مادر سینه ریش | زسر تا قدم شمع سان در گرفت

رباعی

کیست آنکه عایشه نام دارد | در کلبه غم مقام دارد
از هجر بدل چو لاله داغی | از دست فلک مدام دارد

رباعی

کو ریک دیده را تو بینا کن | فیض طلب را نجیر پیدا کن
زنداش کن بحق علم قدیم | نامه عمر وی تو امضا کن

رباعی

کجائی سرو سیم اندام مادر | کجائی شیر دشمن کام مادر
بسر خاک ندامت باد کردم | کجائی عزت و اکرام مادر

رباعی

بلبل شیرین سخنم آرزوست | طوطی شکر شکنم آرزوست
چشم دو چارست بره انتظار | یوسف گل پیرهنم آرزوست

رباعی

بقربانت شوم ای شاخ شمشاد | بقربانت شوم ای سرو آزاد

زبان آن کسی بریده بادا | که گوید نخل من از پا درافتاد

رباعی

نوبهار گلشن حسنت خزان شد ای پسر | مادر سرگشته ات را خاک عالم شد بسر
چون کنم واحسرتا افسوس و ارمان و دریغ | کاشکی پیش از تو رفتی مادرت همچون پدر

رباعی

شهر زنان و دشت یلان خانهٔ منست | مجنون فیض طلب دل دیوانهٔ منست
روزم شب است و همه شب بیخودم ز خویش | گفتار مرد و زن همه افسانهٔ منست

رباعی

مادر فیض طلب گوشه نشین ست شب و روز | لعل یکدانهٔ او زیر زمین ست شب و روز
سینه مجروح و دل افگار و جگر پر خون ست | مردمان در طلب تاج و نگین ست شب و روز

رباعی

قادر الله فیض طلب را از تو میخواهم حیات | هم بحق ذات پاک بهترین ممکنات
پیش قدرتهای تو سهل ست حی لایموت | نزد مخلوقات تو هر چند نماید مشکلات

رباعی

نگر چرخ گردون چها می کند | گل و بلبل از خود جدا می کند

خزان می کند

خزان می کند گلشن عیش را | نجار جفا مبتلا می کند

رباعی

فیض طلب نور هر دو دیدهٔ من | مونس قلب آرمیدهٔ من
مرهم ریش سینهٔ مادر | هم عصای قد خمیدهٔ من

رباعی

رنجها بسیار بردم ای ضیای چشم من | صفدر میدان شدی هم شاعر شیرین سخن
عاقبت از گردش افلاک و بخت وارگون | خورد تو تیشه را بر فرق خود چون کوهکن

رباعی

از غم یکدانه خود بیقرارم روز و شب | در میان نار هجران در دو گشتم بی سبب
باز میخواهم حیاتش را ز حی لایموت | هم بحق ذات پاک سید عالی نسب

رباعی

بیا ای فیض طلب ترک سفر کن | خیال جاهلی از سر بدر کن
اگر هر چند داری ذوق کشمیر | بحال مادر بیکس نظر کن

رباعی

که گفته بود بیا میروی بسر آئی | شهید اکبر و هم داغ بر جگر آئی

زدست کلب و شغالان بیشه کشمیر | تفنگ خورده بتابوت شیرزادی

رباعی

کجائی سرو بستان ملاحت | کجائی بلبل شیرین فصاحت
بقربانت شوم ای نور دیده | کجائی مرهم قلب جراحت

رباعی

مادر غم یگه را نه بیند یارب | آن یگه که نام او بود فیض طلب
بگرفته رکاب حضرت شاه شهید | عبد الله هست و امت شاه عرب

رباعی

دادا ز دست چرخ واویلا | عادتش هست جور و ظلم و جفا
وا ژگونست سر بسر کارش | مرده در خانه زنده در صحرا

رباعی

سردی زمهریر از آه نخ ماست | احرار سقر ز شعله مطبخ ماست
این چرخ بمن چگونه کجرفتار است | کمشیر بهشت مردم دوزخ ماست

رباعی

به فیض آباد بابر شه رسیدم | جوانی دفن خاک تیره دیدم

چو بود او فیض طلب بی فیض چو شد — گر بیان را الی دامن دریدم

رباعی

ای فلک تا بکیم گوشه نشین میدارے — در یکتای مرا زیر زمین میدارے
عایشه گم شده از غم زغم فیض طلب — از کجا یافته ما را زچه کین میدارے

قطعه

نشست عایشه اندر کنج مسجد — تو ننگش را بکن الله اکبر
ندارد هیکس جز ذات بیچون — نهاده تاج بسم الله بر سر

قطعه

منت خلق را چرا بکشم — گر تو خالق بداد من برسی
دست امید من بدامانت — نیست عایشه را بجز تو کسی

قطعه

کردگارا بسوی عایشه — نظر یکن ز لطف و رحمت خویش
بدو یکسوی سید الابرار — هم باغراز جاه و عزت خویش

قطعه

روز یکه چرخ را بفلک عقد بسته اند — ما را بمهر و زر زخوی بان خطاب شد

پرسید چند نکته ز ارباب معرفت | منت خدایرا که سوالم جواب شد

مثنوی

بدبجن شکار همایون که کرد | مرا از فراقش جگر خون که کرد
هر آنکس که کرد ست شکار همای | گرفتار بادا به قهر خدای

فی الشکایت

تعجب از چنین سلطان بیغور | که عالیجاه کرده باغیان را
بنار کورهٔ طعن رقیبان | دمادم میگدازد مخلصان را
بسم گاو خر پامال کردند | خرابه خانهٔ شهر زنان را
عدو ممتاز و هم مخلص گدازند | تقرب نیست هرگز دوستان را
بخون سینهٔ یک دانه من | چسان پرورده کرده دشمنان را
نمی ترسد ز آه این جگر سوز | نمود از سهو خوف مستعان را
نمک پاشد جراحات دلم را | بلرز آرد زمین و آسمان را
ندارد عدل و انصاف و مروت | نکرده غور این بیخانمان را
کند طغیان چو موج بحر قلبم | گذر نبود ازو پیر و جوان را
شهنشاه بلند اختر مدایم | بکن حاصل دعای بیکسان را

بقای چرخ

بقای چرخ گردون باد دایم | نظر کن سربسر کار جهان را
بدادم رس که گویم هر سحرگاه | دعای عمر و جاه کامران را

آغاز مرثیه

غم نزاد در ایام محمود شاه | وزیری بداور چو کیوم دگر
فتح نام نمود عزم کشمیر چون | روان شد بجمعی ز شیران نر
یکی توپچی باشی آن شاه بود | که ثانی ورا نیست در بحر و بر
هژبر و شجاع فیض طلب نام او | ذوی الفهم و ادراک و صاحب هنر
نروید به بستان چو سرو قدش | چو شمس جمالش نتابد قمر
هلال مه نو دو ابروی او | ضیائی جبینش طلوع سحر
دو چشمش ز بادام خلد برین | تنش بود چون سیم و زرین کمر
خراج بدخشان ز لعل لبش | دهانش بدی حقه پر گهر
بگرد رخش خط ز مشک ختن | لسان تکلم چو شهد و شکر
نگنجد به تقریر اوصاف او | بسیرت ملایک بصورت بشر
چو شد عرصه رزم آراسته | شهادت پذیرفت آن نامور
سپاه اجل حمله آورد بر او | به تیغ قضا سینه را کرد سپر

دلی پر ز حسرت الی رستخیز — شدش خانهٔ عیش زیر و زبر
ز دار الفنا سوی دار البقا — گرفته رکاب شبیر و شبر
ز سر تا قدم مادرش همچو شمع — بشد محو و غرقست بخون جگر
الها فلک را کنی سرنگون — ربودم چسان تاج عزت ز سر
ندانم بدرگاه رب العباد — چرا دعوتم را نیامد اثر
بدی خانهٔ سال او بست و پنج — که چون برق کرد رخش عمرش گذر
ز هجرت بد الف دو صد و بست و هفت ۱۲۲۷ — چو زد غوطه در موج خون بیخبر
نماند بجز ذات ایزد کسی — صبوری گزین قصه کن مختصر
کند عایشه از فراق پسر — بدست ندم خاک عالم بسر

قطعه

توپچی باشی بهیچ ایامی — غیر سلطان نرفته عایشه
فیض طلب را کجا فرستادی — که نکردی ز اول اندیشه
ناقص العقل این چه کاری بود — جگرت از فراق شد ریشه
همچو فرهاد بهر شیرینت — چون زدی تو بفرق خود تیشه
آبحیوان ز کف شدت افسوس — فلکت سنگ زد چو بر شیشه

باختی خاتم

باختی خاتم سلیمانی پنی | شیر مردان وصفدر پیشه

ایضا

خود پسندی نداشت فیض طلب | یارب این گله را چه بود سبب
خورد بر سینه اش ز دست قضا | جان شیرین خود سپرده برب
سینه اش پر ز نور عرفان بود | صاحب علم وحلم وعقل وادب
طوطی طبع وی چو شکرخوان شد | شاهباز اجل شدش ز عقب
بر ز نخل حیات خویش نخورد | رفت وقت نشاط وعیش وطرب
خان خانان و میر افغان بود | قوم بارکزئی ز اصل ونسب
مخلص هر چهار یار بی | خاص از امتان شاه عرب
بر سر مادرش ز قهر خدا | سنگ از آسمان فتاده عجب
کوه نورم ز کف بشد ای وای | روزم از گردش فلک شده شب
ساغرم پر ز آب حیوان بود | ریخت از دست نارسیده بلب
داد از دست چرخ کج رفتار | هست فنونش فریب ومکر وشعب
نام او هست نشان او بجهات | بر قیامت گذاشت جاه وحسب
تو بچی باشی حسین ابن علی | صفدر روز جنگ فیض طلب

روز عایشه لیلة الداج است | شمس بختش نهان شدست بحجب

ایضاً

شهباز فرشته خوی مادر | یکبار بیا بسوی مادر
رفتی ز برم بآه و افسوس | پر حسرت و آرزوی مادر
ای صاحب ننگ و نام و غیرت | هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی | گلدستهٔ مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه | سر تا بقدم نکوی مادر
در خانه و در سفر بهر حال | بودی تو بجستجوی مادر
گر گشته مگر که گوش گردون | زین ماتم و های و هوی مادر
گفتم که مرو بسوی کشمیر | نشنیدی تو گفتگوی مادر

ایضاً

شغال شیرکش آیا کدامست | نمیدانم که آن سگ را چه نامست
که زد این گله را بر سینهٔ تو | اصیل ست برده است او یا غلامست
چسان نردی ببازید آن نگونسار | عجایب پخته کارست ار چه خامست
ندانستم فلک دامی نهاده | که مرغ زیرک آخر او بدامست

چو بزم چرخ را آراست ساقی — می هجران مرا دایم بجا مست
ذوی الحلم و حیا فرزانه فرزند — چو لاله بر دلم داغت مدامست
شب و روز از فراقت جان مادر — سمندر وار در نارم مقامست
از آن روزیکه رفتی از برم من — نشاط و خرمی بر من حرامست
ز هجرت روز من شد لیلة الاسراء — مساوی روز و شب بر من چو شامست
ز غمهایت مرا قوت دل و جان — ز خون ناب جگر هر صبح و شامست
چو مجنون شهره آفاق گشتم — ز فرقت همچو هرم تلخ کامست
ز دست چرخ گردون داد و بیداد — شهیدم شاعر شیرین کلامست
فلک ساغر جهان ساقی اجل می — از و نوشیدن هر خاص و عامست
مرا چرخ فلک بر سر ز هجرت — چو سنگ آسیا دایم دوامست
ز جرم خود مخور غم راحت جان — شفیعت سید ذوالاحترامست
قرار و مسکنت ای نور دین — رجا از فضل حق دار السلامست

ایضاً

تو رضائی که بی پسر باشم — ز خم ناصور بر جگر باشم
از فراق یگانه فیض طلب — سینه مجروح و دین تر باشم

تا کی از جفای چرخ کبود — بتماشای کاو خرباشم
حی قیوم قادرا تا چند — دور از وصل شیرزرباشم
همچو فرهاد از ید حسرت — خورده بر فرق خود تبرباشم
بهر گلزار حسن آن محبوب — زار چون بلبل سحرباشم
غرقه در بحر هجر و محنت و غم — قید در دام شور و شرباشم
از می اشتیاق و فرقت دوست — مست و مدهوش و بیخبرباشم
عایشه تا کی بدین منوال — بی پسر زار و دربدرباشم

ایضاً

ارجمند آرزوی چند در دل داشتی — می ندانستی که اندر خاک منزل داشتی
خواستی سر رشته جاه و جلال آرزی بکف — در سرت سودای خام و فکر باطل داشتی
عزم کردی سوی کشمیر و بدام فرقت — مادرت را همچو مرغ نیم بسمل داشتی
برنشستی بر سمند باد پا کردی وداع — سوی میدان شهادت رخت و محمل داشتی
با خدای خود توکل کرده رفتی در مصاف — خویش را از بازی ایام غافل داشتی
صاحب عقل و خرد بودی قضا شوخ و شریر بود — سینه پیش ناوک دوران مقابل داشتی
رعدسان غرید چون آمد صدای همهناک — اندران ساعت عجب حال مشکل داشتی

خان ایران

جان شیرین باختی در خدمت محمود شاه
چشم لطف از پرتو سلطان عادل داشتی

بشکند دست قضا نخل مرادم را فگند
سرو آسا از ندامت پای در گل داشتی

میگداز از دامن چون شمع از سر تا قدم
یوسف ثانی چو گل شکل و شمایل داشتی

نور چشما گلرخا شکر لبا شیرین کلام
عونت آندم کس نشد ار پیر کامل داشتی

هیچکس از خود قضا را رد نکرد ای عایشه
ورنه ذوالفهم و خرد فرزند عاقل داشتی

ایضاً

سرو آزادم چو من خاک اندر بر گرفت
نار هجران مادرش را از قدم تا سر گرفت

خانه عیشم خراب آباد شد از فرقتش
اشک طوفان غم روی زمین یکسر گرفت

بسملم از تیغ هجرانش ز فرط اشتیاق
موج خونناب دلم تا دامن محشر گرفت

کرد فلک مرغ دلم بر آتش محنت کباب
دود مغز و استخوان بر چرخ نیلوفر گرفت

روز و شب بر من مساوی شد ز جور روزگار
زنگ بخت تیره ام آئینه خاور گرفت

گلعذاری گلرخی گلچهره گل پیرهن
انتظارش در رواق دیده ام منظر گرفت

فیض طلب بود و ندانم مرورا آمد چه پیش
داغ حسرت بر دلش چون لاله احمر گرفت

از فراق وصل آن شمع شبستان منیر
برق آتشبار آهم تا ثریا در گرفت

خلعت غم در بر و هم چادر اسود بسر
ماه ایام اندر ماتمش اکثر گرفت

چون همای سایه پرور از سرم پرواز کرد | طایر نحسی مرا در زیر بال و پر گرفت
لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار | عایشه از ذیل لطف ساقی کوثر گرفت

ایضاً

ای فلک سرگشته و خونین جگر کردی مرا | هم ز سلک قوم درانی بدر کردی مرا
کوکب نحسم شده محبوس زندان مریخ | دور از وصل غریز لب شکر کردی مرا
غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار | از ندامت خاک عالم را بسر کردی مرا
باغ امید مرا در اعتدال آمد خزان | بر نخوردم زین حدیقه بی ثمر کردی مرا
طوطی طبعم اسیر دام هجران گشته است | چرخ کردون عاقبت بی بال و پر کردی مرا
حق چه ناحق شد بمن حق الیمین ست نام تو | جنگ کشمیر از که بود و بی پسر کردی مرا
عایشه از کوره هجرت برون شد چون جنید | این چه اسرار ست ندانم دل حجر کردی مرا

ایضاً

مطرب دوران چو آهنگ سماع آغاز کرد | مشتری در رقص آمد زهره طرح ناز کرد
خواستم یکچند بزم عیش را برپا کنم | این بلای ناگهانی از کجا آواز کرد
بی نصیب از فضل حق از لطف بی غم شود | آنکه محروم ز وصل همدم و همراز کرد
کور باد آن چشم آن کلب لعین ناسپاس | بشکند دستی که قصد سینه شهباز کرد

عایشه

عائشه باذیال کرم دست رجا زد
چون هست عطا و کرم و لطف تو بسیار

یا علی علم غیب میدانی — واقف رازهای پنهانی
هم امام و صحاب و یار و ولی — شاه مردان و شیر یزدانی
هم امین و امان و ملک وجود — قوّت روح و راحت جانی
والی هر دو کون شاه نجف — شاه شاهان و میر میرانی
کنز الطاف و معدن کرمی — زوج بنت حبیب سبحانی
اشکار و نهان خفی و جلی — صفدر و شهسوار میدانی
کاشف سرّ باطن و ظاهر — هم قوام چهار ارکانی
عالم السّر عالم ملکوت — ورق نانوشته میخوانی
اسد الله غالبی حیدر — از جبین تو صبح نورانی
زینت و زیب ملت و دینی — ساقی بزم جام عرفانی
درّ دریای لامکان هستی — بر همه شهریار و خاقانی
فایض و فیض بخش و فیض رسان — ملجأ و لطف مستمندانی
هم حبیب و طبیب و هم شافی — مرهم ریش دردمندانی

الغیاث الغیاث سرور دین — هم تو جد شه خراسانی

راه گم کرده ام هدایت کن — سالک وضامن غریبانی

عقده از کار بسته ام بگشا — کارها را تو مشکل آسانی

دستگیرم شو از برای خدا — اوفتادم به بحر طوفانی

نظر لطف حیدر کرار — کشتی من شدست طوفانی

دامن بذل تو نجاح بود — وارهانی مرا ز حیرانی

شافع المذنبین علی ولی — ماحی جرم جمله عصیانی

خامه عاجز شود ز اوصافت — هرچه خواهی کنی تو بتوانی

وصف تو در بیان نمی گنجد — رفعتت را نباشد امکانی

اسد الله سرم فدای تو باد — دل و جانم تراست قربانی

همچو کلب اوفتاده در کویت — گر برانی مرا و گر خوانی

دست عایشه دامن کرمت
در سخا نیست چون تو سلطانی

در دریای معانی یا علی موسی رضا — گنج اسرار نهانی یا علی موسی رضا

سرور والا گهر هم شهریار بحر و بر — مصطفی را دودمانی یا علی موسی رضا

کوکبان

کوکب برج یقین شمع سموات و زمین
شاهباز لامکانی یا علی موسی رضا

معدن گنج و سخا صبح سعادت را ضیا
کام بخش و کامرانی یا علی موسی رضا

پرتو اکسیر لطفت مس جانرا کیمیا
خسرو صاحبقرانی یا علی موسی رضا

در بیابان فراق افتاده ام دستم بگیر
دستگیر بیکسانی یا علی موسی رضا

در شریعت در حقیقت در طریقت معرفت
بلبل باغ جنانی یا علی موسی رضا

در شجاعت در سخاوت در مروت بی نظیر
در تکلم در فشانی یا علی موسی رضا

در ریاض شاه مردان غنچه پر معرفت
ملجا پیر و جوانی یا علی موسی رضا

هم ولی و هم زکی و هم امام و هم امیر
هم امین و هم امانی یا علی موسی رضا

سالک سیر سلوکی صالحان را پیشوا
رهنمای گمرهانی یا علی موسی رضا

پرتو ظاهر آشکار او نهان در هر امور
صفحه نوشته خوانی یا علی موسی رضا

بر خس خشکی گر اندازی نظر فی الحال سبز
از عنایت میتوانی یا علی موسی رضا

شافی الامراض هستی دردمندانرا دوا
هم طبیب مهربانی یا علی موسی رضا

غرق بحر اضطرابم لطف میدارم رجا
چون غریبانرا ضمانی یا علی موسی رضا

شی لله بر درت افتاده ام چون سایلی
تکیه گاه انس و جانی یا علی موسی رضا

بر نتابم رخ ز کویت یا امیر المومنین
گر برانی ور نخوانی یا علی موسی رضا

بحر فیض و لطف و احسان ترا نبود کنار
جرعهٔ ما را چشانی یا علی موسی رضا

دست امید من و دامان الطاف و کرم
هم به مقصودم رسانی یا علی موسی رضا

بر جمیع عاجزان و مضطر و هم بینوا
مشفق و شیرین زبانی یا علی موسی رضا

عایشه دارد رجا شاه خراسان از عطا
فیض بخش جاودانی یا علی موسی رضا

تاج پیران میر میران غوث الاعظم دستگیر
نور سبحان شاه شاهان غوث الاعظم دستگیر

مست وحدت جام مالامال حق نوشیدهٔ
سینه ات چون بحر عرفان غوث الاعظم دستگیر

شمع ایوان هدایت گمرهان را رهنما
افتخار جمله پیران غوث الاعظم دستگیر

سروری هم رهبری بر اولیا و اتقیا
بدر عالم قطب رحمان غوث الاعظم دستگیر

دودمان بهترین انبیا و مرتضی
صبح عزت شمس دوران غوث الاعظم دستگیر

دُر دریای شریعت معدن لطف و کرم
در حقیقت جسم را جان غوث الاعظم دستگیر

در طریقت در عرافت شاهباز لامکان
عندلیب باغ رضوان غوث الاعظم دستگیر

باطن و ظاهر خفی و آشکارا و نهان
ای وصالت ماه تابان غوث الاعظم دستگیر

گوهر کنز سعادت آفتاب شرع و دین
بر تو ظاهر سر یزدان غوث الاعظم دستگیر

یا محی الدین جلی بهر خدا فریادرس
هم فقیر هم شاه جیلان غوث الاعظم دستگیر

هم ولی هم

هم ولی هم میر و مولانا و سید الغیاث | منبع الجود و ذو الاحسان غوث الاعظم دستگیر

ساکن البغداد شیخ و خواجه مخدوم عالم | بذل خواهد از تو سلطان غوث الاعظم دستگیر

یا احمد جام زنده پیلی | تو صاحب لطف و هم دلیلی
هادی حقیقت زمانی | هم طی مراسم طویلی
یک جرعه ز جام تست دریا | در فطنت و جاه بس فصیلی
هم مخزن فیض کبریایی | محبوب آله و هم خلیلی
گم کرده خویش از تو جویم | بنمای عنایتت سبیلی
بنگر ز عطا بحال زارم | شاید که رهم ازین ذلیلی

عالیش زیر تو سعادت | جوید اشری تو خود دلیلی

پیر کامل اختر برج یقین | قطب درگاه آله العالمین
مست وحدت در ظهور و در بطون | از می خمخانه صدق و یقین
واقف اسرارهای لم یزل | کاشف سر سموات و زمین
ای که داری آشکارا و نهان | پر تو نور سعادت بر جبین

هستی از اولاد پاک مصطفی — هم ولی و هم زکی و هم امین
جمع تو با اولیا و اتقیا — حشر تو بادا بفخر المرسلین
یا ولی الله چگویم شرح خویش — مضطرم بیچاره ام اندوهگین
شد تبه کشتی مرا در بحر غم — مهربانا تا بکی باشم چنین
مرشد کامل بفریادم برس — وارهم از محنت دنیا و دین
عفو خواه از حق گناهان مرا — تا نباشم در شمار مشرکین
میر یحیی اسم قدست شد ظهور — هم علوی نزد خیر الوارثین
دیدهٔ الطاف بگشا سوی من — عاجزم من نفس و شیطان در کمین
هر زمان عونت مرا بادا مدد — عاقبت خیرم بود روز پسین

عایشه از همتت جوید مدد
فضل از پروردگار اجمعین

بمنه و کرمه باتمام رسید قصاید حمدیه و نعتیه و مدحیه از کلام بلبل شاخسار معانی
طوطی شکرستان شیرین بیانی اعنی نتیجهٔ افکار ابکار عایشه
مرحومهٔ مغفورهٔ افغان درانی غفر الله لها و لوالدیها
و لاستاذیها و لساعیها آمین

تمت ۱۲۹۹ ق ۱۲

خاتمة الطبع